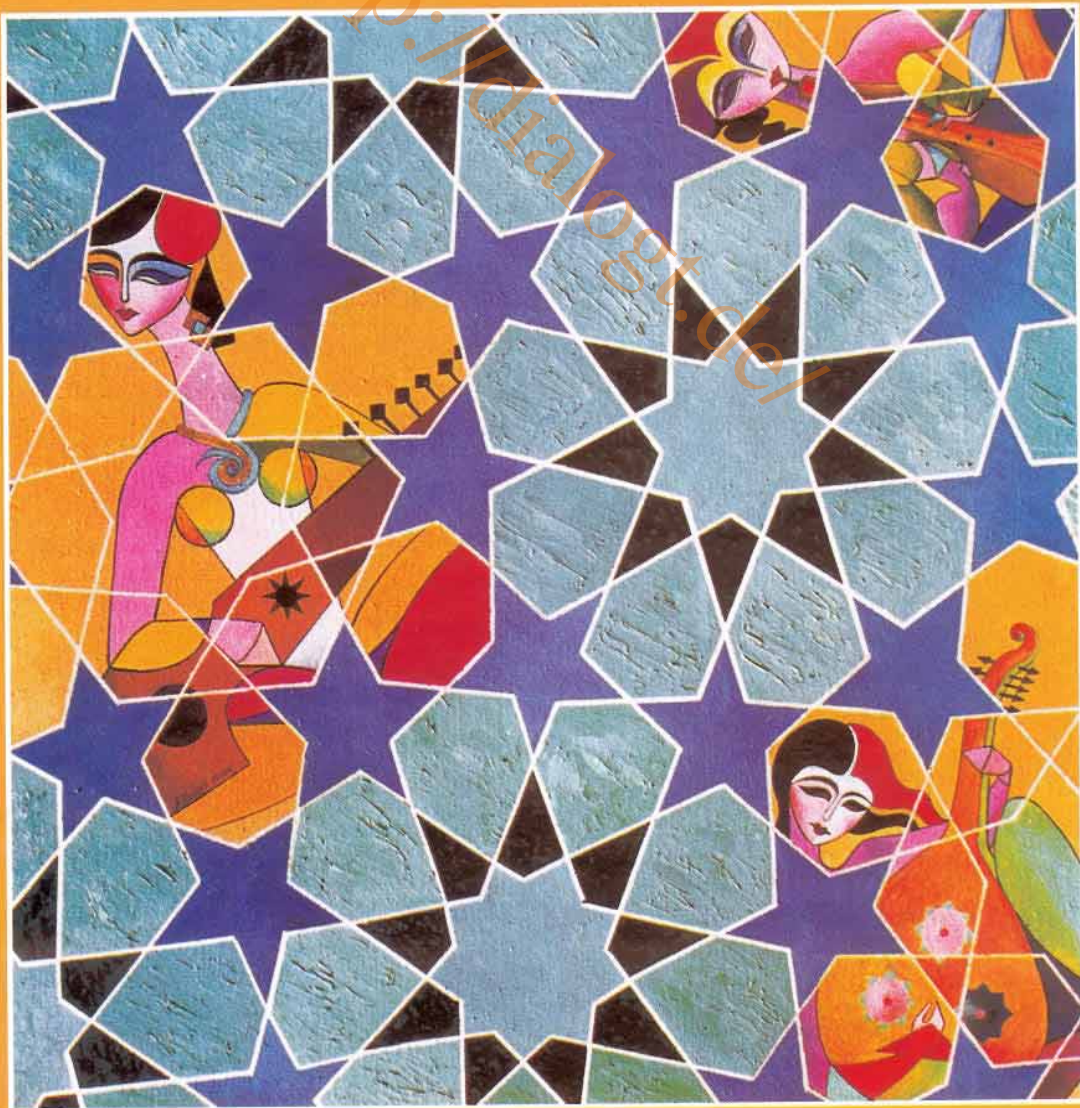


آرش

فوتبال و جام جهانی فرانسه • زنان و فوتبال • جامعه‌ی شتر گاو پلنگی • شبی که ه
چنان در گشت و گذار است • «مانیفست» و سرنوشت آن • جهانی شدن
انترناسیونالیسم دو مساله‌ی هم چنان زنده‌ی مانیفست • «مانیفست» در عمل؟ • ا
مانیفست‌ها تا «مانیفست» • «مانیفست» و سرنوشت آن • ادبیات و هنر از دیدگاه
روانشناسی • رسالت هنر و تعهد اجتماعی هنرمند • فرج سرگومی به آلمان رسید • خاکسپاری اکتاویو پاز • کنفرانس بین‌المللی زنان در کوبا
مادران میدان مایو • داستان عریض و طویل ولی فقیه هنوز پابرجاست • «چه» و آمریکای لاتین کنونی • کتاب سوزی در جامعه‌ی نقد کتاب • پیر مر
داستان بقال خرزویلیم دارد می‌میرد • مقدمه‌ی سرود قزلباش • تظاهرات زنان فرانسوی علیه بنیادگرایی در ایران و ... • شعر و داستان و ...



ورزشگاه های شرم

آنچه در زیر می خوانید متنی است که ژاک آردوانو، ژان شنو، ژرژ لابیگا، میگوئل بناسایاک، مارک پرلن و ژان زیگر که جملگی از استادان دانشگاه های فرانسه هستند، پیرامون جام جهانی فوتبال در لوموند ۲۱ ژوئن ۱۹۹۸ به چاپ رسانده اند.

جام جهانی فوتبال، این بزرگترین نمایش تاریخ کره ی زمین، در فرانسه جریان دارد. دولت فرانسه، همراه با نهادهای خصوصی، با تمام قوا تلاش کرده تا این نمایش به نحو احسن اجرا شود. هزینه ی کلی این برنامه به ده میلیارد فرانک بالغ می شود. شواهد موجود نشان می دهد که تمام وسایل و راه های موجود مورد استفاده قرار گرفته تا افکار عمومی برای استقبال از این رویداد آماده شود، هر چند که شرایط سیاسی امروز فرانسه که با بحران عمیق اجتماعی و اقتصادی مشخص می شود، برای تدارک یک جشن بزرگ چندان مناسب نیست.

این جشن ورزشی، برای ما نه مایه ی هیجان است و نه موجب شادی. ولی ما نمی توانیم بی تفاوت از کنار آن بگذریم. به ویژه این که شواهد زیادی از هم اکنون خبر از عاقبت وخیم ورزش می دهد. می دانیم که مدتی است مواد مخدر در تمام ورزش ها نفوذ کرده و از جمله در بازی فوتبال، به طور فزاینده به عامل پیروزی تبدیل شده است، هر چند که برخی از ورزشکاران، امروزه تاوان آن را پس می دهند. این موضوع بسیار مهم و غیر قابل چشم پوشی است چرا که وانمود می شود که ورزش برای جوانان جنبه ی آموزشی دارد. به این جوانان دردمند و نسلی که به طور همه جانبه زیر فشار بیکاری است، چه چیزی عرضه می شود جز این که از نور به تحسین کسانی بپردازند که پول از سرو کولشان بالا می رود و یا خود را در جایگاه و موقعیت آن ها تصور کنند؟ (درآمد رونالدو به ۱۶۵ هزار فرانک در روز، بالغ می شود). آیا می توان با تشویق روش هایی که مغایر رهایی جمعی از مشکلات اجتماعی و مانع کسب نوعی خود مختاری در زندگی است، بیکاری را محو یا کم کرد؟

تراست های غول پیکر تولید کننده مواد غذایی، انبوهی از کالاها را با مارک تبلیغی جام جهانی فوتبال به بازار عرضه کرده اند. پست فرانسه برای جلب رضایت ما، یک تمبر گرد چاپ کرده است. جدی تر بگوییم، هزینه های جام جهانی (۲/۷ میلیارد فرانک فقط برای بنای ورزشگاه «فرانسه» Stade de France بر حومه ی پاریس)، خاری است در چشم اکثریت جمعیت محرومی که از بیکاری رنج می برد و چشم اندازی برای بهبود وضع اجتماعی خود نمی بیند (در فرانسه ۷ میلیون نفر از کار واقعی محرومند). آیا چنین هزینه ای برای زدن چند گل درست است؟ آیا ورزش جای مناسبی است برای نشان دادن شکاف دامنأ فزاینده میان ثروت و فقر؟ به ویژه بنای ورزشگاه عظیم «فرانسه» در یک از فقیرترین حومه های فرانسه، اقدام تحریک آمیزی است که شایسته ی دولت متعهد به رعایت برابری همگان نیست، ولی این دولت غالباً از ورزش به عنوان متحد مقطعی خود استفاده می کند.

گذشته از این، نمی توان براین واقعیت چشم بست که همین دولت به شکلی خشن، فقیرترین زنان و مردان، یعنی انسان های بی ورقه و بی خانمان را روانه ی مرزها می کند، در حالیکه به طور همزمان از به اصطلاح نمایندگان کشورهای شرکت کننده در رقابت صلح آمیز، این سفرای دروغین کشورهای که زیر فشار غیرقابل تحمل ترین انواع قهر دست و پا می زنند، بدون خم به ابرو آوردن و گاهی با جلال و جبروت پذیرایی می کند...

تا آنجا که به امنیت مربوط می شود، آیا بازهم بدون اعتراض، شاهد حرکات افسار گسیخته حامیانی خواهیم بود که زیر تاثیر شکست یا پیروزی، شهرهای مختلف را دستخوش افراط کاری های بی حد و حساب می کنند؟ این خشونت وحشتناک، برای کشوری که نقدأ با ماجراهای دردناک سوء استفاده و غیره درگیر است، غیر قابل قبول است.

ما نه این جشن را می خواهیم و نه با پیامد آن در عرصه ی وسایل ارتباط جمعی موافقیم که تلویزیون را تماماً تابع ورزشی می کند که اکنون خود به نمایشی عظیم تبدیل شده است. خطر یک رویداد به سختی قابل کنترل برای یک دموکراسی شکننده مانند فرانسه بسیار بزرگ است و امکانات ما برای شناساندن این خطر بسیار محدود. آیا صداهای دیگری برای شناساندن این اوضاع به ما خواهند پیوست؟



مدیر مسئول: پرویز قلیچ خانی

- همکاری شما آرش را پر بارتر خواهد کرد.
- برای آرش، خبر، مقاله، شعر، عکس و طرح بفرستید.
- در مورد مقالات ارسالی چند نکته گفتنی است:
- طولانی تر از سه صفحه مجله نباشد.
- گنجایش هر صفحه آرش ۱۱۰۰ کلمه است.
- همراه با ترجمه ها، نسخه ای از متن اصلی نیز فرستاده شود.
- آرش در حک و اصلاح و کوتاه کردن مقالات با موافقت نویسنده آزاد است.
- پس فرستادن مطالب امکان پذیر نیست.
- آرش از چاپ مطالبی که انحصاراً برای این نشریه ارسال نشود، معذور است.

تلفن و فاکس تحریریه

تلفن و فاکس ۲۷ - ۹۹ - ۵۲ - ۴۴ - ۱

هروچینی: غزال و تارا

نشانی جدید آرش

ARASH B. P 153 LOGNES
77315 MARNE LA VALLEE Cedex 2
FRANCE

آرش نشریه ای است فرهنگی و اجتماعی، که از بهمن ماه ۱۳۶۹ (فوری ۱۹۹۱) منتشر می شود.

اشتراک یکساله (برای شش شماره) فرانسه ۱۲۰ فرانک، آلمان ۳۵ مارک، اسکاندیناوی معادل ۲۰۰ کرون سوئد، آمریکا، کانادا و استرالیا ۳۰ دلار آمریکا

تکفروشی ۱۸ فرانک فرانسه

کنگره بین المللی مارکس

- ۹ - شبی که هم چنان در کشت و گذار است
۱۳ - جهانی شدن و انترناسیونالیسم
۱۴ - «مانیفست» و سرنوشت آن
۱۶ - مانیفست حزب کمونیست: برنامه دیروز کمونیست ها و ...
۲۳ - به مناسبت صد و پنجاهمین سال انتشار «بیانیه کمونیست»
۲۵ - از مانیفست ها تا «مانیفست»
۲۶ - چیزی بیش از یک امید، یک ضرورت
۲۷ - «مانیفست» در عمل؟
- ناصر مهاجر
برگردان: تراب حق شناس
برگردان: فرزاد سرمدی
بابا علی
مرتضی محیط
برگردان: م. پاشا
برگردان: م. پاشا
حسین پایدار
- میکائیل لوی
ژوز لابیگا
کلود مازوریک
آلن کریوین
فرانسیس کوهن

مقالات

- ۴ - فوتبال و جام جهانی فرانسه
۵ - زنان و فوتبال
۶ - جامعه‌ی شتر گاو پلنگی
۲۸ - پیرامون رابطه خودسازماندهی
۳۲ - خاکسپاری اوکتاویو پاز
۳۴ - رسالت هنر و تعهد اجتماعی هنرمند
۳۶ - فرج سرکوهی به آلمان رسید
۳۸ - مادران میدان مایو
۴۰ - پیش از آن که کار از کار بگذرد
۴۲ - ادبیات و هنر از دیدگاه روانشناسی
۴۴ - «چه» و آمریکای لاتین کنونی
۴۸ - کنفرانس بین المللی همبستگی زنان
- آرش
ناهد کشاوری
بهرز خوشدل
برگردان: رامین جوان
برگردان: نجمه موسوی
جابر کلیبی
آرش
منیره برانبران (م - رها)
کاظم صادقی
علی فرمانده
غلامرضا گودرزی
الله امانی
- ارنست مندل
برتراند بولاگرانژ

نقد و بررسی

- ۵۰ - کابوس تاریخ و رؤیای رمان
۵۶ - کتاب سوزی در جامعه‌ی نقد کتاب
۵۷ - یادداشتی در باره‌ی آخرین جلسه‌ی ادبی انتشارات خاوران
۵۹ - داستان عریض و طویل ولی فقیه هنوز برپاست
- رضا اغنصی
محمد محمودی
- فریدون تنکابنی

شعر

- نعمت میرزا زاده، رضا مرزبان، حمید رضا رحیمی، افسانه خاکپور و ...

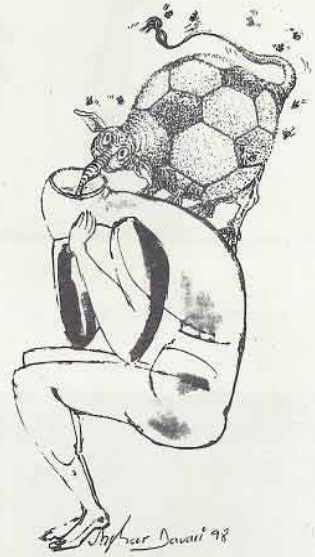
داستان

۶۰ - نسیم خاکسار، «پیر مرد داستان بقال خرزویلیم دارد می میرد»... سردار صالحی «مقدمه‌ی سرود قزلباش». قدسی قاضی نور «من لجم گرفته». بهمن سقایی، «مسافری که نیامد». فریدون کریمی بوشهری «سرقت شبانه».

گزارش و خبر

- تظاهرات زنان فرانسوی علیه بنیادگرایی در ایران و ...
- نمایشگاه دو نقاش ایرانی در پاریس و ...

کار روی جلد از اصغر داوری: «بام شکسته و موسیقی»
آکرلیک و رنگ و روغن، اندازه ۹۰ در ۹۰ سانتی متر
چاپ: به همت چاپخانه مرتضوی - کلن، آلمان



فوتبال

و جام جهانی فرانسه

خبر رسید که تیم ملی فوتبال ایران با تیم استرالیا مساوی کرده است و این نتیجه درجه‌ای بود برای ورود به بازی‌های جام جهانی، که قرار بود از نوزدهم ژوئن تا نوزدهم ژوئیه در فرانسه برگزار شود.

لحظه‌ای شادمانی و سپس این پرسش:

«چه احساسی نسبت به این تیم باید داشت؟»

با خود می‌گفتم: مگر می‌شود در مقابل بیست سال حاکمیت جنایت و مرگ و سیاهی روحانیت به نام «جمهوری اسلامی» بر ایران، به دفاع از تیمی پرداخت که قرار است با آرم الله، در مسابقات جهانی فرانسه شرکت کند؟ قهرمانانی که قرار است با پرچمی وارد بازی شوند که سال‌ها بر بالای میدان‌های جنگ خانمانسوز و جوان‌کش ایران و عراق، و بر سر در زندان اوین و زندان‌های دیگر در اهتزاز بوده، پرچمی که در مراسم سنگسار زنان بسیاری نیز حضور داشته است، و ...

آیا می‌توان از تیمی به نام «تیم ملی فوتبال جمهوری اسلامی ایران» حمایت کرد، در حالی که این جمهوری نیمی از نیروی فعال جامعه - یعنی زنان را، از شرکت در میدان‌های داخلی و بین‌المللی محروم کرده است؟ جمهوری‌ای که سال‌هاست به عنوان حکومتی تروریست و یا مشرق‌ترویر در جهان محکوم می‌شود و سران حکومتش شایسته است به جرم جنایت‌کار و تروریست، در دادگاه‌های

بین‌المللی محاکمه شوند؟ جمهوری‌ای که سال‌هاست جزء اولین دولت‌های ناقض حقوق بشر شناخته شده است.

چگونه می‌توان برای قهرمانانی که نقطه‌ای امید ایرانیان هستند فریاد شادی کشید در حالی که این رژیم، کسانی چون حبیب‌خبری را که از بازی‌کنان محبوب تیم ملی فوتبال ایران بود به جرم هواداری از مجاهدین، اعدام کرده است یا خود می‌گوید نوبت به اینان کی خواهد رسید؟ آیا همان قدر که برای تبلیغ، امروز به وجود این ورزشکاران نیاز دارد، اگر فردا هر کدام کلامی در مخالفت و یا اعتراض به این رژیم مرگ‌آفرین بر زبان رانند، آیا لحظه‌ای در بستر آن زیان تردید به خود راه خواهد داد؟ پاسخ بی‌شک منفی است.

و این البته همه‌ی داستان نبوده نیست. چرا که علاوه بر دادگاه‌های جهانی، این رژیم در دل مردم ایران به خاطر سرکوب و کشتار زندانیان سیاسی، به خاطر عدم فضای آزاد سیاسی، برای ایجاد زندان‌های مدرن، برای گسترش گورستان‌های عظیم با گورهای جمعی، برای از بین بردن و ممنوع کردن شادی و زندگی، محکوم شده است.

در چنین شرایطی، چگونه با این تیم و شرکتش در بازی‌های جام جهانی روبرو باید شد؟

سرمایه‌داری جهانی، هر روز بیشتر از روز پیش، برای سودآوری بیشتر بر روی مردم، چنگ می‌زند. تمام دست‌آوردهای تکنولوژی بشر مرفی را مورد هجوم قرار داده است. سرمایه‌جهانی با استفاده از آخرین دست‌آوردهای فنی و علمی، و با کنترل ارتباطات، و برای استثمار بیشتر، به چنگ توده‌های محروم رفته است.

انسان‌های محروم، خصوصاً مردم کشورهای تحت سلطه نیز، به مقاومت در مقابل این وحشیگری برخاسته‌اند؛ اما نه به شیوه‌های گذشته. چرا که به خوبی آگاهند ابزارهای اعمال قدرت سرمایه و دیکتاتورها، برای حفظ قدرت، تغییر کرده است. پس اینان نیز در سراسر جهان با شیوه‌ها و روش‌های خود به چنگ با سرمایه رفته‌اند.

سرمایه‌داری توسط مافیای ورزشی در جهان، این وسیله‌ی انسان‌ساز را، تبدیل به وسیله‌ای برای سودآوری بیشتر برای سرمایه‌کرده است. با دامن زدن به ناسیونالیسمی گنبدیده، روز به روز تخم‌کینه و دشمنی، بین مردم کشورهای را دامن زده است. اتفاقاتی که در مسابقات باشگاه‌ها، طی این چند سال روی داده گواه بر این گفته است.

مردم ما، طی این سال‌ها نشان داده است که از هر فضایی برای ابراز تنفر خود از رژیم اسلامی استفاده می‌کنند و امروز، ورزش یکی از این عرصه‌هاست. نمونه آن، درگیری مردم با مژبوران رژیم طی سال‌های پیش در استادیوم امجدیه و ایران با استرالیا مساوی کرد و معلوم شد که ایران در جام جهانی فرانسه شرکت خواهد کرد مردم با ریختن به خیابان‌ها و پخش نقل و شیرینی و شادی، سیلی دیگری برگزیده‌های رژیم نواختند. هم چنان که در مسابقه‌ی ایران و اسرائیل در سال ۱۳۴۷، چنین کرده بودند.

در استقبال از بازیکنان تیم فوتبال در استادیوم صد هزار نفری، زنان و دختران - علیرغم ممنوعیت رژیم - با حضور گسترده‌ی خود، نشان دادند که مردم ایران عزم خود را جزم کرده‌اند که نگارند

قاتلان فرزندانشان، از پیروزی تیم فوتبال ایران به نفع خود استفاده کنند. این نبردی است بین مردم و رژیم اسلامی حاکم بر ایران، بر سر تیم فوتبال. پس آخر، برای من تبعیدی، جای آن شور و شوق مشروع که همه‌ی انسان‌های این کره‌ی خاکی را به هیجان آورده، کجاست؟ چرا من باید حتماً احساساتم را در ترازوهای هزار واقعیت پنهان و آشکار از چشم مردم جهان و گاه هم میهنانم قرار دهم؟

چرا همه حق دارند بی‌پرسی، تنها با شنیدن حضور تیم ملی خود و یا پیروزی‌اش در میدان‌های ورزشی شاد باشند، به خیابان‌ها بریزند، پرچم کشورشان را بالا ببرند و یا پرچم را چون پوششی به دور خود ببیچند و به آن افتخار کنند اما من خود را نه در این پرچم که آرم یک رژیم ضد مردمی، مبنی بر ولایت فقیه و مدعی قیومت بر مردم را دارم، بازمی‌شناسم و نه در آن سرودی که ورزشکاران سعی می‌کردند در میدان آن را بخوانند.

دل من می‌خواست می‌توانستم بی‌پروای این همه بیچیدگی و پرسش به میدان ورزش روم و همراه دیگر هم‌وطنانم ضمن افشای جنایات رژیم اسلامی، فریاد شادی بکشم، تا ضربان قلبم قدرتی به بازیکنان میهنم که اکنون از آن من نیست بیخشد.

می‌خواستم بتوانم هر بار من نیز خود را جزئی از جامعه‌ی جهانی بدانم که بی‌هراس از کنترل پلیس امنیتی می‌توانند قهرمانان و ورزشکاران خود را ببینند و با آن‌ها حرف بزنند و آن‌ها را تشویق کنند ولی دریغ و درد که بیست سال است رژیم بر کشورم حاکم است که با زندگی در جنگ است. و چنین بوده که مردم ایران، بعد از آزمایش بسیار از انواع روش‌های مبارزه، امروز از این حربه نیز برای غلبه‌ی زندگی بر مرگ استفاده کرده و به مناسبت بازی‌های جام جهانی، به مناسبت پیروزی ایران، از خانه‌ها بیرون می‌ریزند، می‌خندند، جشن می‌گیرند چرا که به خوبی فهمیده‌اند که مرگ دیو جمهوری اسلامی در همین خنده‌هاست.

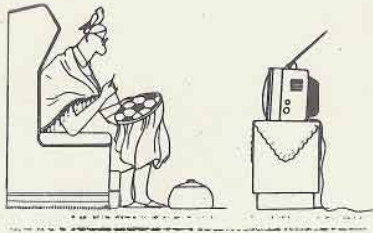
پس با چشمی که نیمی اشک شادی است و نیمی اشک کینه به تماشای بازی‌ها می‌نشینم. بازی‌کنانمان را می‌بینم که علیرغم امکانات محدود و تعویض چند باره مری، امروز با کوشش و همدلی جلال طالبی در زمین ورزش مبارزه می‌کنند.

در دل برایشان آرزوی پیروزی می‌کنم. آرزوی پیروزی می‌کنم زیرا فوتبال ورزش مورد استقبال مردم و متعلق به مردم است، متعلق به آن‌هاست که از باندهای حاکم و از مافیاهای ورزشی، سیاسی و غیر سیاسی بیزار و بیگانه‌اند.

بازی تیم ایران در برابر آمریکا، حتی ویژه ایرانی‌ها نبود و بطور سمبلیک قدرت و هوشاری جوانان جهان سوم و ملت‌های ستمدیده را در برابر رژیم‌های سرکوبگر و در رأس آن‌ها آمریکا، نمایندگی می‌کرد. آیا تصادفی است که خبر پیروزی تیم ایران بر آمریکا نه فقط در خیابان‌های تهران و شهرستان‌ها جشن گرفته شد بلکه در کشورهای جهان سوم نیز از عربی گرفته تا جاهای دیگر، فریاد شادی توده‌ها را باعث شد. حتی محافل مهاجران غیر ایرانی در کشورهای اروپایی هم این پیروزی بر آمریکا را نمادی از سرپلندی خود تلقی می‌کردند.

آرش

زنان و فوتبال



نابینا کشاورز

وقتی حدود ۲۰ سال قبل کار نوشتن را به شکل حرفه‌ای آغاز کردم مرکز فکر نمی‌کردم روزی در باره ورزش و به خصوص فوتبال چیزی بنویسم. چون فوتبال همواره مسئله‌ای مردانه بوده است. مردان برپاره‌اش نوشته‌اند و خوانندگانش هم مردان بوده‌اند. تماشاگران آن‌را هم در همه دنیا اغلب مردان تشکیل داده‌اند. در شادی و پیروزی آن‌ها زنان شریک نبوده‌اند. از جنجال آن‌ها هم زنان به دور مانده‌اند.

از کودکی به ما زنان می‌آموختند که خود را از جنجال و هیجان و هیاهو دور نگهداریم. این مصنوعیه مردانه‌ای بود که در خارج از خانه و در فضایی که به ما تعلق نداشت اتفاق می‌افتاد و قضاوت در مورد چگونگی آن‌ها در صلاحیت ما نبود. در آن‌جا هم ما برای خود منافع نمی‌یافتیم که به دنبالش رویم و بخصوص این‌که ما یاد گرفته بودیم با هر چه رنگی از جنجال دارد با احتیاط برخورد کنیم و همواره این سوال در برابر یک موضوع جنجال آفرین در ذهنمان مطرح می‌شد که چه چیزی قرار است در لابلای آن هیجان پنهان شود و یا اذهان از اندیشیدن به چه موضوعی غافل بمانند!

اگر این روند به گونه سابق ادامه پیدا می‌کرد وضعیت به همان منوال باقی می‌ماند و زنان را سر آن نبود که به ناگهان خود را به میانه این بازی پرتاب کنند و از طرفداران سینه چاک آن‌ها به حساب آیند. آن‌ها چنان درگیر هزار مسئله و مشکل دیگر بودند که مردانه بودن فوتبال می‌توانست از آخرین موضوعات و مشغله‌های فکری آن‌ها باشد. اما تغییراتی که در وضعیت زنان در بعد از انقلاب ایجاد شد، اجتماعی شدن و حضور یافتن آن‌ها در مجامع عمومی علیرغم قوانین ضد زنی که هر روزه عرصه را بر آن‌ها تنگ‌تر می‌کرد در اندیشه آن‌ها حتی در زمینه نقش‌شان در عرصه ورزش هم تغییراتی به وجود آورد. تغییراتی که به گمان من بیشتر به عرصه‌های دیگر اجتماعی برخورد می‌کرد و فوتبال تنها برای زنان به شکل بهانه‌ای مورد استفاده قرار گرفت.

توجه زنان به فوتبال به شکل شیوه‌ای برای مبارزه در آمده است. مسئله فوتبال نیست. زنان به راحتی می‌توانستند از ورژنه برداری، کشتی و یا هر امکان دیگری سود جویند. در یک شرایط نابرابر اجتماعی و سیاسی در جامعه‌ای که حداقل حقوق شهروندی از شهروندان آن سلب می‌شود آن‌ها به ناگزیر خواسته‌های خود را نه به اشکال مستقیم که به صورت‌های دیگری به زبان می‌آورند وقتی حق انسانی شاد بودن و بروز آن در جامعه با مشکل روبرو می‌شود انسان‌ها که بطور طبیعی خواهان آن هستند به دنبال وسیله‌ای می‌گردند تا در پناه آن

این حق را به دست آورند.

در مورد زنان هم چنین است. فوتبال، ناگهان به علاقه ویژه آنان در ایران بدل نشده است. بازیکنان آن‌را هم چنان مردان تشکیل می‌دهند، ورزشگاه‌ها را مردان پر می‌کنند. اما در شرایط فعلی که فوتبال شور و هیجانی مشترک را در همه به وجود آورده زنان فرصتی یافته‌اند که خود را نشان دهند. در این مورد هیچ قانون نوشته شده‌ای وجود ندارد، در قوانین آسمانی هم چیزی در این زمینه نیست. در یک فضای شاد همگانی به زحمت بتوان شادی را زنانه و مردانه کرد و زنان به درستی از این وضعیت استفاده می‌کنند. ضمن این‌که می‌دانند چندی به فراز نخواهد کشید اما آن‌ها تلاش می‌کنند حداقل‌هایی را در جامعه نهادهای کنند، بی‌تردید آن‌ها بعد از این هم به دنبال بهانه‌های دیگری خواهند گشت. آن‌چه اهمیت دارد غیر موقتی بودن این تلاش‌هاست که سال‌هاست از هر روزی سر بدر می‌آورند.

حضور چشمگیر زنان در ورزشگاه آزادی تنها برای استقبال از ورزشکاران نبود. اعلام وجود بود. آغاز یک روند تازه مبارزه بود. آن‌ها در جایی که حریف این فن‌ها را نشناخته و برای آن‌ها راه حلی از قبل نیندیشیده بود. آن‌ها کارگزاران را در برابر عمل انجام شده قرار دادند و در واقع رنگ خطری را به صدا در آوردند که ما تنها در جایی که شما می‌خواهید حضور نداریم. حضور یا عدم آن‌را می‌توانیم خوبان هم تعیین کنیم. شادی زنان در لحظات دیدار پیروزی تیم فوتبال ایران بر استرالیا شادمانی لبریز شده‌ای بود که سال‌ها راه را بر آن بسته بودند. قوانین هنوز هم بر آن مهار می‌زدند. دختر جوانی در یک مصاحبه در جواب به پرسش خبرنگاری که پرسیده بود چرا ناگهان علاقه مند فوتبال شده‌اید گفته بود چون می‌توانم برای پیروزی ایران بخندم و کسی جلوی مرا نمی‌گیرد.

باوجود این‌که شادی لحظه‌ای مردم هم در وضعیت دشوار زندگی‌شان در ایران مایه خوشحالی است اما در عین حال یادآور این تلخ کامی هم هست که تنها در شرایط نابرابر اجتماعی و سیاسی و در میان انبوه فشارهای اجتماعی و اقتصادی و سیاسی است که توجه ناگهانی به یک رشته ورزشی مطرح می‌شود و قهرمانان به شکل اسطوره و چشم امید مردم می‌شوند. و فوتبال نه در حد یک رشته ورزشی که به شکل یک رویداد سیاسی و اجتماعی در می‌آید...

خواسته زنان در این شرایط نه امکانی برای شرکت فعال خود در عرصه‌های مختلف ورزشی بلکه به شکل آرزویی برای پیروزی تیم فوتبال طرح می‌شود تا تنها بتوانند شاد باشند.

زنان نه ناگهان طرفدار جدی ورزش آن‌ها هم فوتبال شده‌اند نه خود امکان حضور جدی‌تری در میدان ورزشی پیدا کرده‌اند. نه امکان انتخابی در رشته‌های ورزشی پیش آمده است. برای زنان ایران فوتبال تنها دریچه‌ای کوچک است که به انبوه خواسته‌هایشان گشوده می‌شود. هوایی است که تنفس را حتا در کوتاه مدت آسانتر می‌کند.

فوتبال در میان ایرانیان خارج از کشور حکایت دیگری است. اینجا همگان می‌توانند شاد باشند بی‌آن‌که کسی آن‌ها را منع کند. اینجا قانونی علیه حضور اجتماعی زنان در عرصه‌های گوناگون وجود ندارد. اینجا در خیلی از موارد حق انتخاب آزاد وجود دارد. هر چیز می‌تواند بی‌واسطه و بی‌بهانه بیان شود. اما در چنین فضایی هم فوتبال پا را از

میدان ورزش فراتر می‌نهد و به یک رویداد جدی سیاسی و اجتماعی تبدیل می‌شود. و پلی می‌شود میان ایرانیانی که به ده‌ها بهانه از هم جدا و دور شده بودند. اختلافات سیاسی و عقیدتی شکاف جدی میان آن‌ها به وجود آورده است و حرف‌های مشترک و علائق مشترک میانشان کم شده است. نه پیوندی میان خود دارند و نه در جایی که زندگی می‌کنند هویت و رابطه‌ای یافته‌اند. و فوتبال در این میان این نقش را به عهده می‌گیرد. یک علاقه مشترک میان ایرانیان به وجود می‌آورد. برای اولین بار این امکان برای آن‌ها به وجود می‌آید که با افراد کشوری که در آن‌جا زندگی می‌کنند حرفی برای گفتن بیابند و علاقه‌ای از سوی آن‌ها که در ایران حداقل در عرصه فوتبال وضع به چه شکل است.

در خانواده‌ها اتفاقات جدی‌تری روی داده است. میان فرزندان و والدین حرف‌هایی برای گفتن مطرح شده است. پدر و مادرها توانسته‌اند از این فرصت استفاده کنند و از گذشته‌ای که تاکنون هیچ علاقه‌ای را در فرزندان‌شان بر نمی‌انگیخت حرف بزنند. حالا آن‌ها به حافظه‌شان فشار آورده‌اند تا نام‌های قلیق‌خانی و کلانی، پروین و حجازی را به یاد آورند و از آن‌ها برای فرزندان‌شان بگویند. و در این میانه از یادآوری تاریخ سیاسی اجتماعی ایران هم غافل نمانده‌اند، در عرصه ادبیات هم چند اسمی را به زبان آورده‌اند و حتا جغرافیای ایران را هم فراموش نکرده‌اند و با کمال تعجب متوجه شده‌اند که بچه‌هایشان این حرف‌ها را گوش می‌کنند و وقتی دیده‌اند که بچه‌ها با علاقه رویدادهای ایران را پی می‌گیرند چنان به وجد آمده‌اند که حتا می‌توانسته‌اند از دوران کودکی و نوجوانی هم برای آن‌ها حرف بزنند. میان آن‌ها پیوند نویی به وجود آمده است.

مدتها قبل در همین نشریه مطلبی نوشتم و اشاره‌ای کردم به نگاه در رابطه‌ای که من و پسر من به «چه‌گوارا» داریم و اختلافی که در دید ما وجود دارد. این‌که عکس «چه‌گوارا» گذشته‌ای عمیق و جدی و دردناک را در من بیدار می‌کند و او با نگاهی سطحی از آن می‌گذرد و حالا من و او در روی موضوعی قرار گرفته‌ایم که زاویه نگاه هر لوی ما یکی است. هر لوی ما به نوعی احساس غرور می‌کنیم و من به درستی نمی‌دانم که احساس هویت یافتگی و غرور اوست که مرا به وجد می‌آورد و یا من هم هویت از دست رفته و یا اصلاً نیافته‌ای را اندکی پیدا می‌کنم. به هر حال احساسی که در من به وجود می‌آورد یکی است و این احساس چنان شوق‌انگیز است که حرف مادر بزرگم را که همیشه می‌گفت: هر جا هیجان و غوغایی است حتماً دوش به چشم ما زن‌ها می‌رود را فراموش می‌کنم.



جامعه‌ی شتر گاو پلنگی

بهروز خوشدل

[در حاشیه «بخش ویژه» - ایران فردا،

شماره ۴۰ بهمن ماه (۱) ۱۳۷۶]

«جمهوری» اسلامی رفته رفته دارد بیست ساله می‌شود و ناظران کم اطلاعی چون این نویسنده هم رفته رفته پیر می‌شوند ولی بی تعارف بگویم، هنوز که هنوز است از درک مکانیسم‌های درونی این انقلاب و این «جمهوری» مثل خر مرحوم ملا در گل مانده‌ام.

در این بیست سال گذشته با این که همه امکانات مملکتی در اختیار انحصاری حاکمیت قرار گرفت تا جامعه‌ای دینی بنا کنند ولی هنوز از «تهاجم فرهنگی» می‌نالند و نه فقط به می‌چکام از وعده‌های خویش عمل نکرده‌اند بلکه جامعه‌ای ساخته‌اند به معنای واقعی کلمه شتر گاو پلنگی. یعنی جامعه‌ای که همه چیز هست و در ضمن هیچ چیز مشخصی نیز نیست. با همه زوری که زدند و می‌زنند، نه دین و آئین جامعه معلوم است و نه مختصات کلی‌اش.

به دگراندیشان که فرصت و امکان ناچیزی دارند، اگر امکانی داشته باشند، نمی‌پردازم. دگراندیش در جامعه شتر گاو پلنگی ما این شور بختی تاریخی را داشته است که همیشه قاچاقی نفس بکشد و قاچاقی زندگی کند. و این اصالت کمی نیست که نه فقط به زندگی قاچاقی خود ادامه می‌دهد، بلکه خود را به هیچ مقام و مرجعی نفروخته است و هم چنان سرفراز و سربلند به زندگی «غیر قانونی» خود ادامه می‌دهد و دولت یاران رنگارنگ با همه ادعاهایی که دارند توان پاسخگویی به پرسش‌های همین جماعت همیشه تحت تعقیب را ندارند. از سوی دیگر، ولی دین باوران که اکثریت مطلق جامعه را تشکیل می‌دهند، هم چنان این جماعت اندک شمار و تحت تعقیب را مسبب همه کمزری‌های عقیدتی جامعه می‌دانند (۲) و معلوم نیست که چراست و چگونه است که خودشان با همه امکانات نامحدودی که در این بیست سال داشتند، نتوانستند روی فکر و ذهن ایرانی تأثیر بگذارند؟ و اما از نوات یاران این جماعت نیز، به چند دسته قابل تقسیم‌اند! اگر چه در حاکمیت دین بر جامعه، اختلاف نظری ندارند ولی در شکل و شمایل آن حاکمیت، هر کس ساز خودش را می‌زند. گروهی که قدرت اقتصادی و سیاسی را در دست و در پشت سر دارند خواهان «جامعه ولایی» هستند که هر کس و همه کس باید در «مقام ولایت» نوب شود. به تعبیری، برای ایران در پایان هزاره‌ی نهم و آغاز هزاره سوم میلادی خواهان نوعی «برده‌داری پسامدرن» هستند، این که به همین صورت نمی‌گویند، تغییری در اصل مطلب نمی‌دهد. به مختصات آن خواهم پرداخت. گروه دیگری از مذهب سالاران، خواهان «جامه مدنی دینی» هستند که به واقع، همان شکل کوچک شده جامعه شترگاو پلنگی است. این جماعت، خود را «روشنفکران دینی» نیز می‌خوانند و این روزها، اگر چه از سوی طرفداران «جامعه ولایی» تحت فشار هستند ولی بیشتر از همیشه گردهمایی‌های خود را دارند تا شاید با «تعویض نکوراسیون»، و احتمالاً تغییرات بسیار جزئی دیگر، «خانه» دین را از زیر ضرب خارج نمایند و اگر هم در این راستا لازم باشد گوسفند «ولایت» را قربانی خواهند کرد.

در بزرگداشت بازگان در تهران در یکی دو ماه پیش که مردم مورد یورش طرفداران «جامعه ولایی»

قرار می‌گیرند، در شعارهایی که می‌دهند به «روزه‌دار» بودن خود می‌بالند که «ما همه روزه داریم، از استبداد بیزاریم» و یا «ما همه روزه داریم، از طالبان بیزاریم» و عبرت آموز است. آیا هست؟ که با این تجربه بیست ساله، هنوز هم شعار می‌دهند «استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی» و تو گویی که برای این جماعت، آزمون آزموده‌ها خطا نیست. می‌توان، یک بار دیگر نیز با سوء استفاده از خواسته‌های طبیعی و بدیهی مردم برای استقلال و آزادی، شکل بزرگ شده خلافت قرون وسطایی را در پوشش بی‌قواره «جمهوری» به آن‌ها قالب کرد. از سوی دیگر، قرن بیستم دارد تمام می‌شود و بنگرید که دنیا به کجا می‌رود و آن وقت روشنفکران دینی ما به واقع دلشان به چه مقوله‌هایی خوش است. عنوان بعضی از سخنرانی‌هایشان را به دست می‌دهم!

بازخوانی سوره قدر، هدایت در قرآن، مفهوم‌رهای در پیام عیسی مسیح، بحثی پیرامون قرآن، رهای علی وار، جایگاه اجتماعی انبیاء در قرآن، روشنفکر دینی و زنان، دین، اخلاق و جامعه مدنی...

نکته مشترک این جماعت با دیگر دین باوران و حتی خواستاران «جامعه ولایی» که بسیار اساسی نیز هست، در این است که همانند آنان، از دین نه به عنوان مقوله‌ای شخصی و خصوصی، بلکه مقوله‌ای اجتماعی و سیاسی سخن می‌گویند. بدون پرده پوشی باید گفت که دین اجتماعی شده در گوهر فقط یک نوع است و انواع گوناگون ندارد، حتی اگر ظاهراً متفاوت باشد.

مدافعان «جامعه ولایی» وضعیت‌شان روشن است. به روشنی می‌گویند «در اسلام جمهوری نداریم» و راست هم می‌گویند و به قول حسین الله کرم «برای رسیدن به یک سری اهداف ناچار به پذیرش آن شده‌ایم» از سوی دیگر، یکی از «فضلی‌حوزه علمیه» جوانی آملی بر این اعتقاد است که مردم «قیم» لازم دارند چون در غیر این صورت، «عزل و نصب انبیاء هم باید به دست مردم باشد» و البته بدیهی است که برای یک دین باور، چنین حرف و پیشنه‌های کفر محض است و به همین خاطر نیز هست که به قول جوانی آملی، «کسانی که با ولایت مخالفت می‌کنند، از چارپایان بی‌ارزش‌تر هستند». موحدی کرمانی، یکی دیگر از «فضلا» اما، مسئله را به صورت «شرعی» مطرح می‌کند. مخالفان ولایت «اگر تمام روزها روزه بگیرند و تمام شب‌ها را هم عبادت کنند معاند اسلام در بعد ولایت هستند و تمام اعمالشان تباه می‌گردد، و اعظ طبعی نیز مخالفان ولایت را از «برخورد جدی» و «آینده تلخ» می‌ترساند. تو گویی که در یورش‌هایی که تا کنون کرده بودند و در همه کشت و کشتارها، دین باوران طرفدار «جامعه ولایی» یا کسی شوخی هم داشتند!

ولی مدافعان جامعه مدنی دینی، به قول معروف هم به نعل می‌گویند و هم به میخ. هم سنگینی بار دین را به دوش می‌کشند و هم سنگینی ادعای روشنفکر بودن را. و به همین خاطر، از همان ابتدا «کار اصلی و اساسی‌شان نوبوزه بازی می‌شود».

به گفته دکتر پیمان، جامعه مدنی با دین

«سنخیتی» ندارد ولی اگر دین «افراد را به نقد و ارزش یابی و سپس تأیید یا انکار» خود دعوت نماید، و «در اثبات نظریات خود» به افراد متوسل شود و «شعور» را مخاطب قرار دهد و برای افراد، «در رد یا قبول آن آزادی و صلاحیت تشخیص» قائل شود راه را بر روی سایر اندیشه‌ها نبندد و «کثرت و تنوع و بردباری و تساهل و گفت‌وگو خردمندانه و معیار خرد جمعی را در توافقات و قراردادهای عمومی» بپذیرد، یعنی بی‌پرده بگویم، دین چیزی غیر از دین باشد، در آن صورت با جامعه مدنی تناقضی نخواهد داشت. راست روانه بودن دیدگاه پیمان در آن است که با تجربه درازدامن ایران با آن چه که به عنوان دین بر ذهنیت مردم حاکم بود و از آن ملموس‌تر، با تجربه بیست سال گذشته، او هم چنان از تصویری پنداربافانه و غیر واقعی از دین سخن می‌گوید که تنها به درد مردم فریبی می‌خورد. فراموش نکنیم که حتی در همین بیست سال گذشته، شماری از همین روشنفکران دینی و معترض کنونی در هیچ دوره‌ای نه فقط از حق و حقوق دگراندیشان دفاع و حمایتی نکردند که ای بسا خود، نظریه پرداز و کارگزار همان زندان‌ها و بستن‌ها و گرفتن‌های اولیه بودند. یعنی می‌خواهم بر این نکته انگشت بگذارم که کمتر کسی است که در موضع ضعف، کثرت کرا و دموکرات و خیلی چیزهای دیگر نباشد، ولی راست است که کثرت‌گرایی مؤثر و مفید موقمی است که امکان و توان سرکوب جایش را به «گفت‌وگو خردمندانه» بدهد که در ایران نداده بود حجت الاسلام صادق لاریجانی از «جامعه مدنی» نوع غیرغربی آن دفاع می‌کند ولی این نکته بدیع را نیز می‌گوید که در چنین جامعه‌ای «بی طرفی دولت نسبت به اخلاقیات بی‌معناست» با این همه، «آزادی‌های فردی» موجود در یک جامعه مدنی را در برابر دولت می‌ستاید، ولی با توجه به اهمیت اخلاقیات و بی‌طرف نبودن دولت، روشن نیست که اگر دولت موافق میلشان باشد، آیا آزادی داشتن در برابر آن دولت هم وجه نیکویی است یا این که هم چون بازگان مرحوم، ترازو به دست، چند درصدی‌ها را به «صبر انقلابی» فراخواهند خواست. امیر محبیبان سر راست‌تر سخن می‌گوید که نتیجه کوشش برای رسیدن به جامعه مدنی به مفهوم غربی با تعاریف و اندیشه‌ی اسلامی «جامعه وهمی» است که روح لاک و امثال او از آن بی‌خبر بوده است.

دکتر یزدی اما درست در جهت مخالف، می‌گوید بین دین اسلام و جامعه مدنی تعارضی وجود ندارد. گرفتاری اصلی یزدی درک مفشوش او از «قانون» است. یعنی می‌گوید، «قانون ممکن است برگرفته از منابع وحی باشد یا درون‌زا» و در نظر نمی‌گیرد که آن چه از «منابع وحی» تراوش می‌کند، قانون به معنای متعارف آن نیست بلکه «تکالیفی» است که معلوم نیست کی و کجا و به وسیله چه کسی و در چه زمانی به مجموعه تکالیف دیگر مذهبی افزوده شده است. خود یزدی نیز اذعان دارد که «قوانین» برآمده از «نص و وحی»، «قوانین» همیشگی اند و «هرگونه تغییری در آن‌ها، بدعت محسوب می‌گردد و ممنوع است». اگر چه به مواردی چون نماز، روزه، حج و زکات

اشاره می‌کند ولی گفتن دارد که «تکالیف» برآمده از وحی، گسترده‌ترند یعنی برخلاف ادعا تقریباً همه‌ی «قوانین» کنونی «جمهوری» اسلامی ریشه در وحی دارند و اگر تعبیر یزدی را بپذیریم، هر گونه تغییری در آن‌ها باید ممنوع باشد. ساده و سر راست و بدون پرده پوشی باید گفت که اگر قرار است دین بر زندگی اجتماعی ایران حاکم باشد، از قطع دست سارق‌گریزی نیست و به همین نحو است بسیاری از بربریت‌های دیگر. حجاب باید اجباری باشد و چندزنی نیز مجاز است. موقعیت فرودست زنان نیز «غیر قابل تغییر» می‌شود. مگر این که آقای یزدی، قرآن را به عنوان عمده‌ترین منبع «وحی» قبول نداشته باشند که می‌دانیم چنین نیست.

یوسفی اشکوری خوب آغاز می‌کند و این نکته درست را می‌گوید که «قانون جاودانه و دائمی و فراتاریخی اجتماعی نمی‌تواند وجود داشته باشد» ولی در عین حال، این را نیز می‌گوید که در یک «جامعه دینی» نمی‌توانند «نسبت به دین بی‌نظر و بی تفاوت باشند». در این صورت قدرتمندان و قانون‌گزاران متعهدند بر چارچوب ارزش‌های مقبول و معهود و تعریف شده دینی عمل کنند و «بی‌گفت‌وگو روشن است که تعیین مقبولیت ارزش‌ها و تعیین تعریف‌های سازگار با آموزه‌های دینی، باز، کار اصلی را به زیر عبای متولیان دین می‌کشاند. یعنی، یا همان روایت صدر مشروطه می‌شود و دعوی بین مشروعه خواهان و دیرگران و یا «شورای نگهبان»، یعنی همین ماموت کنونی سربرمی‌آورد تا «مقبولیت» و «سازگاری» قوانین را با ارزش‌های دینی و تعریف شده تأیید نماید و جلوی اغتشاش و تفاسیر گوناگون را بگیرد. و این بی‌گمان، یکی از چندین مصائب دین اجتماعی شده است. در جوامعی که دین به صورت مقوله‌ای شخصی در آمده است، چنین مشکلی پیش نمی‌آید ولی در جامعه دین سالار، داستان از اساس طور دیگریست.

آیا به واقع بهتر نیست که به روشنفکران دینی یک بار دیگر یادآوری کنیم که برای حفظ دین هم که شده با بنده و امثال بنده هم صدا بشنوند و همه با هم بخواهیم و همه با هم دین را خصوصی کنیم تا عیسی به دین خودش باشد و موسی به دین خودش و بی‌دینان نیز به بی‌دینی خویش.

پیش از آن که این مقال را تمام کنم، به وجهی دیگر اشاره بکنم. جالب است که یزدی که در زمان شرکت خویش در قدرت به آزادی و کثرت‌گرایی و احترام به حق و حقوق دگراندیشان باور نداشت و عمل نمی‌کرد [البته الان نیز ندارد] (۲) ولی پیرانه سر کشف کرده است که اعتقاد سردمداران «جمهوری» اسلامی به برقراری دیکتاتوری و حاکمیت یک‌سالار نه ناشی از زیربنای عقیدتی - که در ضمن زیربنای دیدگاه‌های خود آقای یزدی نیز بود و هست -، بلکه «نوعی توتالیتراریسم دینی» مقتبس از جامعه شناسی مارکسیستی» بوده است. آموخته است که برآمدن دیکتاتوری و سرکوب اسلامی ظاهراً به همگان ارتباط پیدا می‌کند، غیر از آن چه که به واقع زیربنای عقیدتی آن دیکتاتوری را می‌سازد یعنی، موانع ایجاد «جامعه مدنی» در ایران از سوی «رسوبات به جامانده از دوران

طولانی استبداد مطلقه سلطنتی در جامعه» است و از سوی دیگر، «رادیکالیسم، خصوصاً نوع چپ متأثر از مارکسیسم» و می‌افزاید اگر چه در انقلاب اسلامی در جریان ریشه‌دار دینی، «روشنفکران دینی و روحانیان مبارز» نقش مؤثر و تعیین کننده داشتند ولی در شکل‌گیری حاکمیت تمام خواه تقصیری متوجه «روشنفکران دینی» که قاعداً باید دربرگیرنده آقای یزدی و همفکران ایشان باشد، نیست. رفتار «روحانیان مبارز» هم که «مقتبس از جامعه شناسی مارکسیستی» بود، پس و به این ترتیب، چه بازخواستی از یزدی‌ها و سرروش‌ها و سحابی‌ها و حتا بازرگان‌ها که حالا، یعنی در زمان معزولی کار دیگر می‌کنند و حرف و سخن دیگر می‌گویند و هرگز نیز به ذهن شان خطور نمی‌کند که در مقطعی نه چندان دور، چون به «خلوت» حکومت و قدرت خزیده بودند، خلاف ادعاهای کنونی، آن کار دیگری می‌کرده‌اند و داستان دیگری می‌گفتند.

این درست که ملتی بی‌حافظه‌ایم، ولی، قربان خلاف به عرض مبارک رسانده‌اند، نه این قدر! اگر این دگرگونی نشانه تغییری جدی در نگرش این جماعت باشد، که نه فقط ایرادی ندارد، بلکه بسیار هم خوب و نیکوست ولی دوستان! فراموش نکنید که به مای ایرانی یک انتقاد از خود اساسی و ریشه‌ای بدهکارید. نمی‌شود هم سخنان و کارهای دیروزتان درست بوده باشد و هم سخنان و کارهای امروزتان. پای بندی به اصول و جلب اعتماد به آن چه که الان می‌گویید، بدون ادای این دین تاریخی ناممکن است. ما یادمان هست، پس شما هم لطفاً به یاد داشته باشید. درمیان دریایی از خون و کثافت و درد، آموخته‌ایم که از یک سوراخ بیش از یک بار گزیده نشویم.

۱- بخش ویژه در صفحات ۲۵-۲۹ چاپ شده است. گفتاوردهای دیگر از «فضلی حوزه علمیه» و دیگران را از صفحات ۲۶-۲۷ همین شماره برگرفته‌ام.

۲- گذشته از اشارات مکرر از سوی دولت‌مردان، بنگرید به افاضات آقای دکتر زیبا کلام در کتاب: «ما چگونه ما شدیم: ریشه یابی علل عقب ماندگی در ایران، تهران ۱۳۷۵» و هم چنین به فرمایشات آقای دکتر یزدی در همین «بخش ویژه»، که به آن خواهم رسید.

۳- با این وصف باید بدون هیچ تئید و شرطی در بیان عقاید و دیدگاه‌های خویش آزادی تام و تمام داشته باشد. و همین جا، پس بگویم و بگویم که محدودیت‌های حکومتی برای دکتر یزدی، مستقل از این که دیدگاه‌های او چیست، محدودیتی است بر سر عقیده و بیان آزاد عقیده و محکوم و مطرود بودن این محدودیت‌ها نه ابهامی دارد و نه مسئله‌ای است قابل بحث و مذاکره.



کنگره بین المللی مارکس

برگزاری کنگره بین المللی مارکس در سال ۱۹۹۵ و موفقیت چشم گیر آن، سابقه‌ی تشویق کننده‌ای برای کسانی بود که امسال صدوپنجاهمین سال انتشار مانیفست کمونیست را با برگزاری یک کنگره‌ی جهانی گرامی داشتند.

مجله Espace Marx (فضای مارکس) وابسته به حزب کمونیست فرانسه گرداننده‌ی این کنگره بود که از ۱۳ تا ۱۶ ماه مه امسال در کتابخانه بزرگ ملی پاریس و در دانشگاه سوربن برگزار گردید. سخنرانان از ده‌ها کشور جهان آمده بودند و هر یک بر حسب تجربه کار دانشگاهی، حزبی، سندیکایی، فرهنگی و... خود برداشت خویش را از مانیفست، امروزی بودن آن و درسی که از آن می‌توان گرفت یا نه بیان کردند.

متن سخنرانی‌ها همه قبل از تشکیل کنگره در اختیار کمیته برگزار کننده قرار گرفته بود که در روزهای کنگره در ۱۲ مجموعه در اختیار شرکت کنندگان قرار گرفت. خلاصه‌ای از ۲۰ سخنرانی را که هر یک توسط نویسنده‌اش تلخیص شده بود نیز مجموعاً در ضمیمه‌ی روزنامه «اومانیته» چاپ شده بود. (برگردان نوشته ژرژ لایبکا و میکائل لویی و فرانسویس کوهن را که در این پرونده می‌خوانید از همین ضمیمه انتخاب شده است.

قرار است کل سخنرانی‌های این کنگره در یک کتاب چاپ شود. یکی از همکاران ما که در این کنگره شرکت کرده بود، استنباطش این است که: «سطح و اعتبار علمی و استدلالی سخنرانی‌ها طبعاً یکی نبود، اما روحیه حاکم نه صرفاً تشریفات کنگره‌های رسمی را داشت، نه یکدستی و جدیت مطلق کارهای دانشگاهی را. رگه‌های بحث و تحقیق جدی و تلاش صادقانه برای تکامل اندیشه و سنت مبارزاتی مارکسیستی و جستجوی راهی برای خروج از یوغ نظام سرمایه‌داری نیز به خوبی به چشم می‌خورد. نگاه‌ها غالباً رنگ نقد و ارزیابی داشت و کمتر حالتی از جمود و نوستالژی در آن دیده می‌شد.»

به همین مناسبت، نشریه‌ی آرش برآن شد تا دیدگاه‌های مختلف موجود در این زمینه را در اختیار خوانندگان قرار دهد.

آرش

شبحی که هم‌چنان در گشت و گذار است

ناصر مهاجر

صد و پنجاهمین سالگشت رویداد تاریخی انتشار مانیفست کمونیست خود یک رویداد تاریخی شد؛ و نیز یک رویداد جهانی. نیروی محرکه این رویداد البته، «چپ»‌های پیشتان بودند. آنها که از چشم‌اندازی رو به پیش با نظام سرمایه‌داری مخالفت می‌ورزند و سودای گونه‌ای سوسیالیسم در سر می‌پروراند؛ آنها که گمان دارند مانیفست کمونیست «به تعریف جنبش سوسیالیستی نوید یاری رسانده، روند حرکت تاریخ جهان را دگرگون کرده و چنان سنگ بنای اندیشه اجتماعی نوین در گستره‌ای همگانی شناخته شده» (۱)؛ آنها که بر این باورند اصول کلی این سند همچنان دارای اعتبار است و روح آن راهنمای طرح بازسازی اندیشه‌ی ریزی زندگی بهتر و پربارتر برای همه انسان‌ها، همه.

صد و پنجاهمین سالگشت انتشار مانیفست برای پیروان سوسیالیسم گرامی داشت آغاز جنبش کمونیستی‌ست. به این مناسبت آن‌ها، از انگلیسی زبان گرفته تا عربی زبان، این جزوه کوچک را که کارپایه جنبش‌های بزرگ یک سده واپسین بوده، دوباره چاپ کرده‌اند؛ با تازه دیباچه‌هایی دربرگیرنده آنچه از گذر روزگار آموخته‌اند و بازاندیشیده‌اند. (۲) از خواندنی‌ترین‌ها و نیز دیدنی‌ترین این چاپ‌های تازه باید از آنی نام برد که نشر روسو (لندن) بیرون داده؛ در پنجاه هزار نسخه و با دیباچه‌ای به قلم یکی از بزرگ‌ترین تاریخ‌دانان روزگار ما، اریک هابسبام. به گفته لس‌آنجلس تایمز این کتاب در ماه اول انتشارش ۲۲۰۰۰ نسخه فروش کرد و می‌رود که Best Seller شود؛ یعنی کتابی که بهتر از هر کتابی به فروش می‌رسد. (۳) لوموند هم خبر می‌دهد که نو چاپ تازه مانیفست به زبان فرانسه، روی هم ۲۵۰۰۰ نسخه فروش داشته‌اند. (۴) این خبرها گرچه جالب‌اند و جای درنگ بسیار دارند، شگفت‌انگیز نیستند. چه، می‌دانیم مانیفست کمونیست در این صد و پنجاه سالی که از عمرش گذشته است، بیش از هر کتاب دیگری در چهار گوشه‌ی دنیا خوانده شده. بیش از هر کتاب دیگری جز انجیل. (۵)

صد و پنجاهمین سالگشت انتشار مانیفست کمونیست، هم چنین مجال مناسبی شد برای این که پیروان سوسیالیسم به سرچشمه جهان‌بینی خود نیک بنگرند؛ به ارزیابی دوباره آن بنشینند و

برداشت‌هایشان را بر اختیار دیگر جستجوگران راه به‌زیستی بشر بگذارند. در نشریه‌ها و کنفرانس‌ها؛ (۶) و مهمترین کنفرانس‌ها تا جایی که می‌دانیم در این سوی و آن سوی اقیانوس اطلس برگزار شد. در پاریس و در نیویورک و هر دو به نام «جهانی برای فتح». از این دو کنفرانس، نشست پاریس که در روزهای ۱۲ تا ۱۶ ماه مه برگزار شد، بین‌المللی بود و دربرگیرنده مارکسیست‌های ۷۰ ملت (۷) نشست نیویورک که در روزهای ۲۲ و ۲۳ ماه مارس برگزار شد، اما همگن‌تر بود. ترکیب آن را دانشگاهیان چپ تشکیل می‌دادند. گردآمدن ۱۶۰۰ تاریخدان، اقتصاددان، جامعه‌شناس و انسان‌شناس و... گفتگویشان از «مانیفست تا سازماندهی نوین نیروهای اجتماعی» نشانه دیگری‌ست از این که ایالات متحده در پژوهش‌های مارکسیستی از اروپا پیشی گرفته. (۸) و به یقین.

در صد و پنجاهمین سالگشت انتشار مانیفست کمونیست، گفت‌وگو در باره این کتاب و مضمون نمودن رساله و برگزار کردن کنفرانس، تنها به رنگین‌گمان مخالفان نظام سرمایه‌داری محدود نشده است. موافقان نظام سرمایه‌داری هم در صد و پنجاهمین سالگشت انتشار مانیفست کمونیست به بررسی و بازبینی «جزوه‌ای که دنیا را تکان داد» برآمده‌اند. (۹) به ویژه در ایالات متحده که اینک پس از فروپاشیده شدن «اتحاد شوروی»، از بین رفتن بلوک شرق پیشین، از اعتبار افتادن لیبرالیسم، افزایش یافتن رقابت، تمرکز هر چه بیشتر سرمایه و شکاف هر چه بیشتر میان داراها و ندارها، فضای بازتری برای برخورد با مارکسیسم یافته است. کنفرانسی که به ابتکار دانشگاه نیویورک NYU در روز اول ماه مه امسال برگزار شد، بارزترین نمود این فضای بازتر است. نمودهای دیگر آن را در وزین‌ترین ماهنامه‌ها و روزنامه‌های این کشور می‌بینیم. یک نمونه بررسی کتاب «لس‌آنجلس تایمز است که «جستارنامه‌ای» زیر عنوان، بررسی دوباره مارکس سازمان داد. (۱۰) و از هفت تن از شناخته‌شده‌ترین نظریه‌پردازان و اندیشمندان آمریکایی، هانس ماگتوس انزن برگر، دانیل بل، مارتین مایا، دیوید هورویتس، ویلیام یلاف، راسل ژاکوبی و سیمون لیس خواست که دیدگاه‌هایشان را درباره «میراث

مانیفست» بازنمایند. آنچه در پیشگفتار این جستارنامه آمده، جای درنگ دارد:

«... از «منشأ انواع» داروین که بگذریم جزوه باریک کارل مارکس و فردریش انگلس چه بسا مهم‌ترین کار غیر داستانی سده نوزدهم باشد. خط تراز سده‌ای که در آن زندگی می‌کنیم، بی‌چون و چرا با ایده‌هایی رسم شده که در جدل گستاخانه آنها به بیان آمده. (۱۱)

و آنچه جای درنگ بیشتری دارد برخوردهای کم و بیش تأییدآمیز این هفت نفر است به روح کلی تحلیل تاریخی مارکس از سرمایه‌داری، یعنی فصل اول مانیفست کمونیست. به برخورد هانس ماگتوس انزن برگر بسنده می‌کنیم:

«شکوه و تیره‌روزی سده نوزدهم، به ندرت با چنین قدرتی بیان شده. نر حالی که بیشتر کارهای نظری گذشته اینک به کلماتی بی‌جان بدل شده‌اند و در بهترین حالت خوراک دانشگاه‌ها هستند، جمله‌های پرچان مارکس و انگلس به پویای خود ادامه می‌دهند و سده آینده را نیز به لرزه وامی‌دارند و به روشن اندیشی.» (۱۲)

در همین رابطه است که نشریه پراعتبار New Yorker، مارکس را «اندیشمند آتی» جهان خوانده و از زبان یکی از نویسندگانش آورده:

«جهان‌گیر شدن (Globalization)، کلام آهنگین قرن بیستم شده است و اینک بر زبان همگان - از ژانگ ژن گرفته تا تونی بلر - جاری است. اما یک سده و نیم پیش، مارکس بسیاری از پیامدهای آن را هم پیش‌بینی کرده بود... پیشگویی‌های گمراه‌کننده کتاب [مانیفست کمونیست] درباره نابودی نزدیک سرمایه‌داری، بر دست‌آورد بسی ماندگارتر آن سایه انداخته است. و این همانا شرحی‌ست که مارکس در مانیفست کمونیست پیرامون کارگر و سرمایه به دست داده.» (۱۳)

هر چه بیشتر نشریه‌های آمریکایی را بکاویم، بیشتر با چنین جمله‌هایی روبرو می‌شویم. در اینجا مارکس گوی رقابت از حریفان می‌ریاید. نه تنها به عنوان نخستین و برجسته‌ترین تحلیل‌گر سرمایه‌داری، که همچنین به عنوان هوشمندترین منقد آن:

«مانیفست کاری سترگ بوده است؛ با اهمیت مستقل تاریخی. این اثر نشانه فرارویی آگاهی

اجتماعی و فکری به مرحله تازه‌ای از فراگیری است. این اثر دیگر جزئی از کل حساسیت‌های مدرن جامعه ما شده است... که با از بین رفتن کمونیسم شوروی و اقمارش، رخت برکشیدن جنبش‌های مارکسیستی جهان و پایان گرفتن جنگ سرد از ما جدا نمی‌شود. پس از یک دهه که از چنین رویدادهای جهانی و تاریخی گذشته هنوز با خواندن مانیفست به پرتو نوینی دست می‌یابیم که موجب ژرف‌نگری بر هستی اجتماعی است. این اثر، اینک بیشتر و روشن‌تر از همیشه خود را همچون نمایه‌ای دردناک، کالبدشکافانه و رشته دآوری‌های پیامبرگونه درباره دنیای مدرن باز می‌نماید. (۱۴)

این را در بخش بررسی کتاب نیویورک تایمز می‌خوانیم: پر وزن‌ترین و بلندترین صدای بورژوازی ایالات متحده. نویسنده هم گمنام و تازه‌کار نیست. استیون مارکوس از چهره‌های آشنای دنیای نقد ادبی است و از جا افتاده‌ترین نقدنویس‌های آمریکایی. شاید به همین دلیل باشد که بی‌پاک یا از گلیمش فراتر گذاشته و پروا کرده که مانیفست کمونیست را «شاهکاری پاپرجا» بنامد و درباره سبک و ساخت آن بنویسد:

«این سند شگفت‌انگیز که از ساختاری پیچیده و فشرده‌گی کلام برخوردار است و سرشار از بازی با کلمه‌ها و اشاره‌هاست، به راحتی تداعی بخش بزرگ‌ترین آثار تخیلی است! بزرگ‌ترین آثار تخیلی هنری.» (۱۵)

آری. در صد و پنجاهمین سالگشت انتشار مانیفست کمونیست و از سرگذشتن «خطر کمونیسم» است که اندیشمندان بورژوازی ایالات متحده، سرانجام به اعتراف آمده‌اند که هنوز آموزه مارکس پراعتبار است و تا کنون کسی بهتر از این دشمن آشتی‌ناپذیر سرمایه‌داری، شیوه تولید این نظام و کارکردهایش را نشناسانده است. و این خود یکی دیگر از بردارهایی است که صد و پنجاهمین سالگشت مانیفست کمونیست را رویدادی تاریخی کرده.

مانیفست کمونیست چیست؟

فصل اول و پاره‌ای از فصل دوم این جزوه کوتاه که در فوریه ۱۸۴۸ انتشار یافته به نقش مترقی سرمایه‌داری در تاریخ می‌پردازد و پیشروی‌ها و دگرگونی‌های شگرفی که پدید آورده:

«بورژوازی امروزین خود محصول تکامل طولانی یک سلسله دگرگونی‌ها در شیوه‌ی تولید و مبادله است...»

بورژوازی در تاریخ نقش انقلابی بسیار مهمی ایفا کرده است. بورژوازی هر جا تسلط یافت تمام مناسبات فئودالی و پدسالارانه و کوه‌بینانه را در هم کوبید، رشته‌های فئودالی رنگارنگی که انسان را به «سروران طبیعی» اش پیوند می‌داد، بی‌رحمانه از هم گسست...

بورژوازی نمی‌تواند به هستی خویش ادامه دهد مگر آن که افزارهای تولید و بنا بر این مناسبات تولید و همراه با آن کل مناسبات جامعه را پی در پی انقلابی کند...

بورژوازی با بهره‌کشی از بازار جهانی به تولید و مصرف همه کشورها خصلت جهان‌وطنی داده... این مطلب هم در مورد تولید مادی و هم در مورد آفرینش معنوی به یک اندازه صادق است... بورژوازی با تکمیل سریع هرگونه افزار تولید و

با حد اعلا تسهیل ارتباطات و مواصلات، همه ملل و حتا بربرترین آن‌ها را به مدار تمدن می‌کشاند... بورژوازی روستا را زیر فرمان شهر کشید. شهرهای عظیم پدید آورد، شمار جمعیت شهرنشین را در مقایسه با جمعیت روستایی بسی فزونی بخشید و بدین سان بخش بزرگی از جمعیت را از خرفتی زندگی روستایی رها کرد...

بورژوازی تراکم جمعیت پدید آورده، وسایل تولید را متراکم کرده و مالکیت را در چنگ عده معدودی متمرکز ساخته و... (۱۶)

مارکس و انگلس اما پس از برشمردن هر سویه مثبت و رشدیابنده سرمایه‌داری، به سویه منفی و کاهنده آن می‌پردازند که گسترش این مناسبات پدید می‌آورد؛ و به سوخت و ساز تضادهایی که سرانجام به چیرگی سویه میرنده بر سویه بالنده می‌انجامد.

«همروند با رشد بورژوازی یعنی سرمایه، پروتاریا یعنی طبقه کارگران امروزین نیز رشد می‌یابد. بورژوازی ارزش شخصی انسان را به ارزشی برای مبادله تبدیل کرد... به یک سخن استثمار بی‌پرده و بی‌شرمانه و بی‌واسطه و بی‌رحمانه را جایگزین استثمار پوشیده در پرده اوهام مذهبی و سیاسی ساخت...»

بورژوازی از هر نوع فعالیتی که تا آن زمان محترم شناخته می‌شد و با توقیر و تکریم بدان می‌نگریستند، هاله مقدس برگرفت و پزشکی، قاضی، روحانی و شاعر و دانشمند را به خدمتگذاران اجیر و مزبگیر خود بدل ساخت...

دگرگونی‌های پیاپی تولید، آشفتگی لاینقطع مجموعه اوضاع اجتماعی، فقدان دائمی امنیت و جنب و جوش مداوم، وجه تمایز دوران بورژوازی با کلیه ادوار پیشین است...

ارزان قیمتی کالاهای او توپخانه سنگینی است که بورژوازی به مسدود آن تمام دیوارهای چین را ویران می‌سازد و شدیدترین بی‌زاری بربران از بیگانگان را به تسلیم وامی‌دارد...

بورژوازی همان‌گونه که روستا را به شهر وابسته ساخت، کشورهای بربر و نیمه بربر را نیز به کشورهای متمدن، خلق‌های دهقانی را به خلق‌های بورژوا و شرق را به غرب وابسته کرد...

بورژوازی تراکم جمعیت پدید آورد، وسایل تولید را متراکم کرده و مالکیت را در چنگال عده‌ای معدود متمرکز ساخته... (۱۷)

چیرگی سویه کاهنده بر سویه بالنده سرمایه‌داری که خود را در تضاد میان نیروهای مولده و مناسبات تولیدی می‌نماید، با بحران‌های اقتصادی همراه می‌شود که در جریان آن «نه تنها بخش هنگفتی از محصولات تولید شده، بلکه حتا بخش بزرگی از نیروهای مولده ساخته و پرداخته نیز نابود می‌گردد»؛ بدین سان نظامی که به رغم ناممسانی‌های بنیادینش با دیگر صورت‌بندی‌های تاریخی، بسان آن‌ها ره آورد مرحله‌ای از تکامل جوامع بشری است؛ در مرحله‌ی دیگر سد راه تکامل بعدی جامعه می‌شود؛ و چون هر پدیده دیگری محکوم به زوال و فنا.

«سرمایه‌داری» که گویی به نیروی جانو چنین وسایل پرتوانی برای تولید و مبادله پدید آورده است، اکنون به جانوگری می‌ماند که دیگر از عهده مهار کردن نیروهایی که با ورد و افسون از زیرزمین احضار کرده است، برنمی‌آید... (۱۸)

این اصل درست، اما ارزیابی نادرستی از وضعیت سرمایه‌داری اروپا در سال ۱۸۴۸ بود. سالی که اروپا در تب و تاب انقلاب می‌سوخت و

سراسر جنب و جوش بود. سالی که آلمانی‌های تبعیدی گردآمده در گروه مخفی «اتحادیه کمونیست‌ها» و پراکنده در بروکسل و پاریس و لندن، سر از پا نمی‌شناختند و در تدارک بازگشت به میهن و شرکت در پیکار دمکراتیک خود بودند. همین‌ها بودند که به کارل مارکس ۲۰ ساله و

فردریش انگلس ۲۸ ساله مأموریت دادند که هر چه زودتر به نگارش برنامه نظری و عملی‌ای بپردازند که در آخرین نشست‌شان مورد گفت‌وگو بود. و باز همین‌ها بودند که وقتی مانیفست را سر وقت مقرر دریافت نکردند، به آن‌ها هشدار دادند، و این سبب شد تا مارکس - که تنها زیر فشار ضرب‌الاجل می‌توانست کارش را به پایان رساند (۱۹) -

مانیفست را شتابان بنویسد؛ برپایه «اصول کمونیسم» که پس از نشست لندن فردریش انگلس نگاشته بود و به وقت به دستش رسانده بود. بدین ترتیب یکی دو هفته پیش از شعله‌ور شدن آتش انقلاب در پاریس و گسترش آن به وین و مونیخ و برلین و بوداپست و پراگ و میلان و رم و هلند و کپنهاگ، مانیفست کمونیست در لندن چاپ شد؛ بدون آوردن نام نگارنده‌شان. گرچه در بروکسل نوشته شده بود؛ و به زبان آلمانی. هدف از نوشتن

این جزوه ۲۳ صفحه‌ای هم جز تعیین خط مشی کمونیست‌ها در انقلاب‌های اروپایی و به طور ویژه در انقلاب آلمان نبود. به همین دلیل نیز سه فصل از چهار فصل مانیفست کمونیست درباره‌ی مناسبات میان پرولتاریا و کمونیست‌هاست و بررسی جریان‌ها و جرگه‌های به اصطلاح سوسیالیست و نیز سایر احزاب اپوزیسیون.

این کوشش‌ها اما در سال‌های پرتلاهب ۵۰-۱۹۴۵، به جایی نرسید و مانیفست کمونیست که قرار بود در فردای روز نگارشش به زبان‌های انگلیسی، فرانسه، ایتالیایی، فنلاندی و دانمارکی برگردانده شود (۲۰) و در دسترس پرولتاریای اروپا قرارگیرد، به زبانی جز سوئدی برگردانده نشد. (۲۱) اگر هم می‌شد به سختی می‌توانست سرنوشت انقلاب‌ها را دگرگون کند. نمونه آلمان از این جهت شایان توجه است. در این‌جا که هم مانیفست در دسترس بود و هم مارکس و انگلس در رأس روزنامه با نفوذ «راین نو»، انقلاب حتا به خواسته‌های اولیه خود، یعنی برقراری آزادی و دموکراتیزه شدن زندگی اجتماعی و سیاسی نرسید. پرولتاریای اروپا - جز پرولتاریای فرانسه - سست بنیادتر از آن بود که بتواند مهر خود را بر سیر رویدادها زند و سرنوشت انقلاب را رقم.

با فروکشیدن تب انقلاب در اروپا و از هم پاشیده شدن گروه‌ها و محفل‌های دست چپی مانیفست کمونیست هم به دست فراموشی سپرده شد. آخرین رد پای که از این ره آورد دوره نخست زندگی در تبعید مارکس و انگلس دیده شد، برگردان انگلیسی آن بود در روزنامه «جمهوریخواه سرخ» چارتیست‌ها. و این در نوامبر ۱۸۵۰ بود.

(۲۲)

چرا مانیفست کمونیست

«مانیفست» نگاری، یک سبک ادبی و نوآوری قرن هیجدهم است؛ و مارکس و انگلس که نوآور بودند، برای بیان «دیدگاه‌های خود، هدف‌های خود و گرایش‌های خود»، این شکل نونگارش را برگزیدند.

فراز و فرود این شکل نگارش اما در قرن بیستم به چشم آمد؛ قرنی که هیچ جنبش سیاسی جدی بدون مانیفستی ویژه‌ی خود معنا نداشت. با این

حال اهل فن براین باورند که جز «بیانیه هم رأی ۱۲ ایالت آمریکا» هیچ مانیفستی به زیبایی و پختگی، و یکپارچگی و محکمی مانیفست کمونیست نوشته نشده (۲۳) نثر زیبا و شیوای این نوشته، گاه به شعر می ماند و پر از تصویرهای خیال انگیز است. جمله های کوتاه و کوپنده آن، که گویا در نوشتارهای قرن نوزدهم آلمان رواج نداشت، برانگیزاننده است. و پاراگراف های پرمغز آن «به سان موج ما را در هم می شکند و می لرزاند و از اندیشه، تر می کند.» (۲۴) این همه است که مانیفست کمونیست را به یک شاهکار ادبی تبدیل می کند. شاهکاری که گل سرسید ادبیات تبئید قرن نوزدهم اروپاست؛ و چون هر شاهکاری رد پای ماندنی دارد و جمله هایی فراموش ناشدنی:

«شبی هم چنان در گشت و گذار است. تاریخ همه جوامع تا این زمان تاریخ مبارزه طبقاتی ست. بورژوازی بیش از هر چیز گورکنان خود را پدید می آورد.»

پرولتاریا در این انقلاب چیزی جز زنجیرهای خود را از کف نخواهد داد، ولی جهانی را به چنگ می آورد.

جای جامعه کهنه بورژوازی را، با طبقات و تضادهای طبقاتی آن، جامعه ای می گیرد که در آن رشد آزاد هر فرد، شرط رشد آزاد همگان است. با این همه باید پرسید این مانیفست، مانیفست کمونیست شد؟ پاسخ به این پرسش را فردریش انگلس خود داده است: در پیشگفتاری بر سومین چاپ آلمانی کتاب (۱۸۹۰) که یکی از جامع ترین پیشگفتارهای آن است:

«... هنگامی که این اثر انتشار می یافت ما نمی توانستیم آن را مانیفست سوسیالیستی بنامیم. در سال ۱۸۴۷ عنوان سوسیالیست به دو گونه افراد اطلاق می شد: از سویی به هواداران مکاتب تخیلی گوناگون و به ویژه به پیروان «اوبن» در انگلستان و پیروان «فوریه» در فرانسه که ضمناً هر دوی آن ها در آن زمان گروه های تک افتاده از کار درآمده بودند و به تدریج رو به زوال می رفتند و از سویی دیگر به افسوسنگران اجتماعی گوناگونی که می خواستند تمام بلاهای اجتماعی را با انواع اکسیرها و وصله پینه ها براندازند، بی آن که برای سرمایه و سودش کمترین ردی داشته باشد... بر عکس آن بخش از طبقه کارگر که به نارسایی دگرگونی های صرفاً سیاسی یقین حاصل کرده و خواستار نوسازی بنیادی جامعه بود، در آن زمان خود را کمونیست می نامید. این یک نوع کمونیسم تراش نخورده، صرفاً ناخود آگاه و از بسیاری جهات خام بود... در سال ۱۸۴۷ سوسیالیسم، جنبش بورژوازی و کمونیسم جنبش کارگری بود. سوسیالیسم، دست کم در بخش قاره اروپا سالن پسند بود و حال آن که کمونیسم درست عکس این وضع را داشت. و چون ما از همان زمان با قاطعیت کامل براین نظر بودیم که «رهایی طبقه کارگر باید به دست خود طبقه کارگر انجام گیرد»، در مورد این که کدام یک از این دو نام را باید برگزینیم، حتا لحظه ای هم نمی توانستیم تردید به خود راه دهیم.» (۲۵)

سرنوشت مانیفست کمونیست

تا هنگامی که جنبش کارگری در فرود بود و تکاپوی سیاسی جدی هم در کار نبود، از مانیفست

خبری نبود. مارکس و انگلس در بند چاپ نوپاره آن نبودند و سر در پژوهش های خویش داشتند. تنها پس از پاکبندی نوپاره کوشش و کنش های سیاسی، و شکل گیری جرگه ها و گروه های مبارزاتی بود که مانیفست کمونیست دوباره مطرح شد. ابتدا در لندن (۱۸۶۴)، و سپس در برلین (۱۸۶۶) و هر دو به زبان آلمانی و به دست تبئیدیان سیاسی (۲۶) با شکل گیری «انجمن بین المللی مردان کارگر» (انترناسیونال اول ۲۲-۱۸۶۴) که مارکس در آن جایگاهی والا داشت، حرکت برای برگردان مانیفست کمونیست به زبان های گوناگون پا گرفت. آغازگر این حرکت روس های تبئیدی بودند.

تا سال ۱۸۷۲، مانیفست کمونیست به ۶ زبان برگردانده شده بود. محاکمه رهبران سوسیال دموکراسی آلمان، که در جریان آن بخش هایی از این کتاب به عنوان سند جرم و پلهم لیبنکخت، اگوست بیل و یاران نشان خوانده شد و در روزنامه ها باز تابانده شد، آوازه ای آن را بیش از پیش ساخت. و این نقطه عطفی شد در روند روآوری به این کتاب. وضع کشورهای اروپایی در دهه هفتاد و هشتاد سده نوزدهم، اما با وضع دهه چهل تفاوت کرده بود. بورژوازی همه جا در قدرت بود. دمکراسی سیاسی و حق رأی همگانی کم و بیش در همه جا رخ می نمود. اپوزیسیون، ترکیبی دیگر یافته بود. بسیاری از جریان های فکری و سیاسی آن روز، امروز نابود گشته بودند. وانگهی پرولتاریا تجربه به قدرت رسیدن را از سر گذرانده بود و کمون پاریس (۱۸۷۱) را آزموده بود. این همه نوشتن پیشگفتارهایی بر این کتاب را ضروری کرده بود.

مارکس و انگلس در هفت پیش گفتاری که از سال ۱۸۷۲ تا ۱۸۹۲ بر مانیفست کمونیست افزودند (دو پیش گفتار را با هم نوشتند و پس از مرگ مارکس پنج پیش گفتار دیگر را انگلس به تنهایی نوشت) به بزرگترین دگرگونی های جهان در سی چهل سالی که از عمر مانیفست می گذرد اشاره می کنند و از آن ها نتیجه گیری:

«انتقاد از نوشتارهای سوسیالیستی برای امروز ناقص است...»

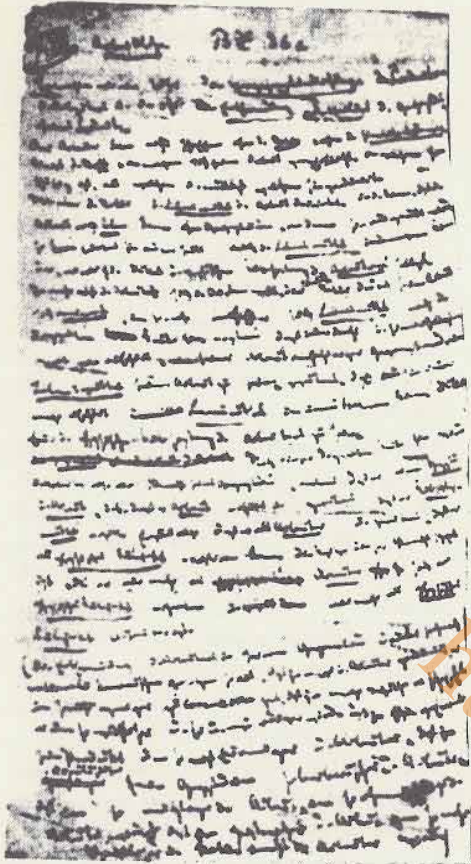
... موضع گیری کمونیست ها در قبال احزاب گوناگون اپوزیسیون (بخش چهارم) با آن که در خطوط اصلی خود امروز نیز صحیح است، از نظر کاربرد عملی کهنه شده زیرا... اکثر احزابی که از آن ها یاد شده از بین رفته اند: انتقاد از نوشتارهای سوسیالیستی برای امروز ناقص است؛ زیرا فقط تا سال ۱۸۴۷ را در بر می گیرد؛... برخی موارد این برنامه امروز کهنه شده است، کمون به ویژه این مطلب را به ثبوت رسانید که: طبقه کارگر نمی تواند ماشین نولتی حاضر و آماده را صاف و ساده تصرف کند و آن را برای تحقق هدف های خویش به کار اندازد.» (۲۸)

با این همه مارکس و انگلس از یاد آوری این نکته حتا یکبار در نگذشتند:

«اصول عامی که در این مانیفست بیان شد، امروز نیز به طور کلی صحت کامل خود را حفظ کرده است.» (۲۹)

راز ماندگاری، و چاپ چند باره و چند باره مانیفست، و برگردان آن به این زبان و آن زبان، در درستی همین «اصول عام» نهفته است.

مانیفست کمونیست تا پیش از جنگ جهانی اول و پیروزی انقلاب اکتبر روسیه (۱۹۱۷)، به سی زبان - که همه جز چینی و ژاپنی اروپایی بودند - برگردانده شده بود. در صدها چاپ (۳۰)، و



اولین دست نوشته مانیفست به خط مارکس

کتاب بالینی هزارها هزار کارگری بود که وصیت شان این بود: می خواهیم با مانیفست به خاک سپرده شویم. (۳۱)

پیروزی انقلاب اکتبر، چاپ مانیفست را چند برابر کرد و سبب شد که این کتاب به زبان های تازه ای انتشار یابد. از این پس خصلت اروپا محوری فرایند برگردان و چاپ مانیفست کمونیست رنگ باخت؛ و کتاب رفته رفته به زبان های مردمان چهار گوشه جهان هویدا گشت.

پایان جنگ جهانی دوم، پیدایش بلوک شرق، پیروزی انقلاب چین و پیروزی حکومت کمونیستی در این کشور، و نیز پدیدار شدن «ابر قدرت» شوروی، چاپ مانیفست را چند صد برابر کرد. کشورهای اروپایی و آمریکای شمالی که مانیفست کمونیست را شالوده فکری «حکومت های سوسیالیستی» می پنداشتند، برای شناخت بهتر دشمن و پیروزی در جنگ سرد، آن را در برنامه درسی رشته های علوم اجتماعی دانشگاه های خود قرار دادند. (۳۲) در سوی دیگر دیوار هم مانیفست سلاح جنگ روانی و تبلیغاتی علیه «امپریالیسم جهانی» شد. تا سال ۱۹۷۵، و تنها در اتحاد شوروی ۲۶،۵۸۷،۱۰۰ نسخه از این کتاب به چاپ رسیده بود. به ۷۵ زبان. (۳۳)

این چنین بود که مانیفست کمونیست بیش از هر کتاب دیگری در چهار گوشه دنیا خوانده شده، بیش از هر کتاب دیگری جز انجیل.

مانیفست کمونیست در ایران

نسل اول کمونیست‌های ایران مانیفست را در اختیار نداشتند «حزب کمونیست» ایران (۱۹۲۱-۱۹۲۰-۱۹۲۱) که پس از انقلاب اکتبر روسیه سر هم بند شده بود، در برگردان این اثر پایه‌ای جنبش کمونیستی به فارسی کوشش چشمگیری به خرج نداد. بررسی اسناد این حزب اما جای تردید نمی‌گذارد که بنیان‌گذاران این حزب با مانیفست آشنا بودند.

کوشش برای برگردان مانیفست به زبان فارسی را نسل دوم کمونیست‌های ما آغاز کردند؛ دکتر ارانی و یارانش. کوششی که با بازداشت و حبس پنجاه و سه نفر (۱۹۳۷-۱۳۱۶ نفر) نامدار ماند. (۲۴)

با برافتادن دیکتاتوری رضا شاه و بر نشستن دمکراسی، برگردان فارسی مانیفست کمونیست به انجام می‌رسد. به دست چهره درخشان تئاتر ایران، عبدالحمید نوشین که با دکتر ارانی همکاری داشت. (۲۵) به چند و چون این برگردان آگاه نیستیم. حدس می‌زنیم که این برگردان از زبان فرانسه صورت گرفته باشد. اما آگاهیم که این برگردان در میان اعضاء و هواداران حزب توده و پیشروان جنبش کارگری دست به دست می‌گشت و ذهن‌ها را دستخوش انقلاب می‌کرد.

در سال ۱۳۲۰ (۱۹۵۱)، یعنی در آغاز کار دولت دکتر مصدق، «اداره نشریات» به زبان‌های خارجی اتحاد شوروی (مسکو)، به چاپ فارسی مانیفست دست زد و به فرستادن این کتاب به ایران، کتابی که نه نام مانیفست کمونیست، بلکه نام مانیفست حزب کمونیست را بر خود داشت و هیچ شرح و توضیحی در بر نداشت. حتی نام برگرداننده‌اش را؛ که هنوز در مه‌الهی از ابهام است. چه بسا که این گمنام، همان غلامحسین نوشین باشد که پس از ترور نافرجام شاه (۱۵ بهمن ۱۳۲۷)، با ۹ تن دیگر از رهبران حزب توده بازداشت، محاکمه و به ده سال حبس محکوم شده بود و در آذر ۱۳۲۹ همراه آنان از زندان گریخته و به شوروی پناهنده شده بود.

همین نسخه - که نه چندان دقیق است و نه چندان زیبا - پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، بازگشت استبداد و گریز موجی از مبارزین از ایران، در خارج از کشور دوباره چاپ می‌شود - ابتدا توسط «اداره نشریات و زبان‌های خارجی» پکن و سپس توسط حزب توده - و به داخل کشور فرستاده می‌شود. تک و توکی از آن انبوه، البته به دست مبارزان می‌رسد. چه اختناق رو به گسترش است و سایه ساواک بلند. و بدین سان جز اندک شماری از پیش کسوتان، نسل چهارم کمونیست‌های ما که در دهه ۱۳۴۰ به مبارزه روی می‌آوردند، آموزش ایدئولوژیک خویش را با مانیفست به پیش نمی‌برند و هم سرنویشت نسل اول می‌شوند. این نسل در بی‌مایگی نظری و بی‌تجربگی سیاسی به پیشواز انقلاب بهمن رفت.

دو سال پس از برافتادن سلطنت پهلوی و برآمدن جمهوری اسلامی، برگردان تازه‌ای از مانیفست کمونیست منتشر می‌شود. باز از سوی حزب توده. باز به نام مانیفست حزب کمونیست؛ و باز نادقیق. در این برگردان نیز چیزی درباره پیشینه‌ی این کتاب به زبان فارسی گفته نمی‌شود. برگرداننده کتاب، محمد پورهمزان، تنها فاش می‌سازد که این بار مانیفست از زبان اصلی یعنی آلمانی برگردانده شده.

ترجمه فارسی جدید مانیفست حزب کمونیست ره آورد سترگ اندیشه مارکس و انگلس از روی متن آلمانی این اثر و با استفاده از متن معتبر روسی و نیز متن ترجمه فرانسه که مارکس و انگلس خود به آن نظارت داشته‌اند، انجام گرفته است.

وجود پاره‌ای اغلاط چاپی و برخی نارسایی‌های بیان در متن ترجمه پیشین مانیفست حزب کمونیست تجدید ترجمه این اثر بنیادی مارکسیستی را ضروری ساخت. (۲۶)

این «ره آورد سترگ» در مرکز توجه حزب توده قرار نداشت. اگر داشت به حمایت از نیروهای برنمی‌خواست که «می‌کوشند چرخ تاریخ را به عقب بازگردانند»؛ (۲۷) مرز میان جریان‌های اجتماعی پیشرو و پسرو را در هم نمی‌ریخت؛ مبارزه علیه سرمایه‌داری از موضعی پیشرفت‌خواه را با «مبارزه ضد امپریالیستی» از موضعی واپسگرا یکسان قلمداد نمی‌نمود و پیکار «برای به چنگ آوردن دمکراسی» را که نخستین گام انقلاب پرولتاری است» (۲۸) تخطئه نمی‌کرد.

میراث مانیفست کمونیست

بوران خواندن و باز خواندن مانیفست کمونیست اما هنوز به پایان نرسیده. تا سرمایه‌داری هست، مانیفست هم در دستور روز است و سرشار از گفتنی‌ها. نه تنها برای درک ژرف‌تر شیوه تولید سرمایه‌داری، بلکه برای دریافت بهتر شیوه پیکار علیه آن. و این در صورتی فراچنگ می‌آید که مانیفست کمونیست را هم چون کتابی مقدس نخوانیم. که بخوایم روحش را دریابیم و اصول عام «اش» را. بدین سان است که می‌توانیم برنامه پیکار امروزمان را بنویسیم. با همان دقت و جسارت مانیفست کمونیست.

برنامه پیکار امروز، هم چون مانیفست کمونیست دیروز، باید به آخرین ره‌آورد‌های دانش بشر و دست‌آورد‌های اقتصادی، سیاسی، فرهنگی اتکاء داشته باشد و بسی پیشرفته‌تر از زمانه خود رود. در همه زمینه‌های زندگی اجتماعی.

پرسش اما اینست: در صد و پنجاهمین سالگشت مانیفست کمونیست و در آستانه قرن بیست و یکم کجای کاریم؟ در گیر و دار تنوین مانیفستی جهان شمول و یا در جایگاه بازبینی راه رفته و پی‌ریزی شالوده‌های فکری، فرهنگی و سیاسی جنبش‌های فردای هر جامعه‌ای؛ که پیش شرط رستاخیز است.

من به رستاخیز می‌اندیشم و براین باورم که شبحی هم چنان در گشت و گذار است.

ژوئن ۱۹۹۸

پانویس‌ها

۱- نگاه کنید به دیباچه ریراستار چاپ تازه مانیفست کمونیست، نشر Monthly Review ایالات متحده آمریکا ۱۹۹۸

۲- تا جایی که آگاهیم، در چاپ تازه مانیفست به زبان انگلیسی در آمده؛ اولی در انگلستان و به همت نشر Verso؛ و دومی در ایالات متحده و توسط Monthly Review Press؛ در فرانسه نیز در چاپ تازه به کتابفروشی آمده، یکی را Librairie برآورده و دیگری را انتشارات هزار و یک شب (Mille et une nuit)؛ چاپ تازه مانیفست کمونیست به زبان عربی در مصر انجام شده. این چاپ بر پایه برگردان تازه‌ای است که مفید الاخضر تونسلی از آلمانی کرده. در

آلمان، چاپ تازه‌ای از مانیفست به دست نیامده، اما انتشارات Suhr Kamp جزیره‌ای در این باره انتشار داده به قم ریچارد رودنی

۳- لس آنجلس تایمز، ۲۸ مه ۱۹۹۸
۴- لوموند، ۱۴ فوریه ۱۹۹۸

۵- Nation، ۱۱ مه ۱۹۹۸؛ نیز Guardian، ۲۸ فوریه ۱۹۹۸، و نیویورک تایمز نیز ۱۱ و ۱۰ مه ۱۹۹۸.

۶- Monthly Review، شماره ماه مه خود را به بازنگری مانیفست کمونیست اختصاص داده. نیز Socialist Register، سالنامه مارکسیستی که در انگلستان انتشار می‌یابد. شماره ۲۵ (دینگاه‌ها) سالنامه تئوریک حزب کمونیست فرانسه هم رنگین‌گمانی از نگاه‌های سوسیالیستی و کمونیستی به مانیفست را در برگرفته، گفتنی ست که نشریه‌های هم بسته با حزب سوسیالیست فرانسه در این باره به بحث نشستند. اما دبیر کل حزب سوسیالیست، فرانسوا اولانه در نوشته‌ای در همان شماره ۵ «دینگاه‌ها» چنین موضعی گرفت: «این چند صفحه هم یکی از پر ابهت‌ترین پرچم‌های پیکار را به نمایش می‌گذارد و هم یکی از نیرومندترین متوسک‌ها را».

۷- لوموند، ۱۱ و ۱۰ مه ۱۹۹۸
۸- ماهنامه ماتلی رویور، ماه مه ۱۹۹۸
۹- واشنگتن پست، ۲۱ آوریل ۱۹۹۸

۱۰- «جستارنامه»، واژه پیشنهادی داریوش آشوری است برای Symoisum

۱۱- بررسی کتاب لس آنجلس تایمز، ۸ فوریه ۱۹۹۸، سیاست نوین ساحل را به جنبش واداشته

۱۲- همان‌جا
۱۳- The New Yorker، ۲۰ تا ۲۷ اکتبر ۱۹۹۷

۱۴- نیویورک تایمز، ۲۶ آوریل ۱۹۹۸، شامکار مارکس در صد و پنجاهمین سال

۱۵- همان‌جا
۱۶- مانیفست حزب کمونیست برگردان به فارسی محمد پورهمزان، انتشارات حزب توده ایران، تهران ۱۳۵۹، ص ۵۰

۱۷- همان‌جا
۱۸- همان‌جا

۱۹- نگاه کنید به دیباچه هابسبام بر مانیفست کمونیست، نشر روسو، لندن ۱۹۹۸، ص ۴ و نیز دیباچه آ. ژ. پ تایلور، نشر پنگوئن، انگلستان ص ۲۴

۲۰- نگاه کنید به مانیفست حزب کمونیست، برگردان به فارسی محمد پورهمزان، انتشارات حزب توده ایران، تهران ۱۳۵۹، ص ۴۹

۲۱- نگاه کنید به دیباچه اریک هابسبام، پیش گفته ص ۵
۲۲- نگاه کنید به «دلت نام اندیشه مارکسیستی»، به ریراستاری Tom Bottomore نشر Blachwell، چاپ نوم، ۱۹۹۱، ص ۱۰۵

۲۳- نگاه کنید به هانس ماکنوس انزن برگر، در لس آنجلس تایمز، پیش گفته

۲۴- نگاه کنید به نوشته بسیار خواندنی مارشال برمن در نشریه Nation (میکرا)، ۱۱ ماه مه ۱۹۹۸

۲۵- مانیفست حزب کمونیست، برگردان به فارسی محمد پورهمزان، انتشارات حزب توده ایران، تهران ۱۳۵۹، ص ۴۰

۲۶- نگاه کنید به دیباچه اریک هابسبام، پیش گفته
۲۷- نخستین برگردان مانیفست کمونیست به زبان روسی را باکوئین انارشیتس برآورده به دست داد

۲۸- مانیفست حزب کمونیست، محمد پورهمزان، پیش گفته ص ۱۱ و ۱۸

۲۹- همان‌جا ص ۱۸
۳۰- نگاه کنید به دیباچه اریک هابسبام، پیش گفته

۳۱- نگاه کنید به نوشته مارشال برمن، پیش گفته
۳۲- نیویورک تایمز، پیش گفته

۳۳- دانشنامه بزرگ اتحاد شوروی، جلد ۱۵، ص ۲۴۰
۳۴- نگاه کنید به «ایران میان دو انقلاب»، برهان ابراهامیان، نشر دانشگاه پرینستون، نیوجرسی، ۱۹۸۲، ص ۱۵۵

۳۵- نگاه کنید به «چهار چهره»، انور خامه‌ای، کتاب سرا، تهران، ۱۳۶۸، ص ۱۹۴

۳۶- «مانیفست حزب کمونیست» ترجمه جدید، محمد پورهمزان، انتشارات حزب توده، ۱۳۵۹، ص ۱۵

۳۷- مانیفست کمونیست، برگردان محمد پورهمزان، پیش گفته، ص ۶۶

۳۸- همان‌جا، ص ۷۹

مردم کره‌ی زمین را تشکیل می‌دهند. این‌ها هستند نیروی عمده در مبارزه‌ی طبقاتی با نظام سرمایه‌داری جهانی، و محوری که دیگر مبارزات و دیگر فعالین اجتماعی می‌توانند و باید حول آن با یکدیگر در پیوندی مفصلی قرار گیرند ...

در واقع، دای که مانیفست مطرح می‌کند تنها به کارگران مربوط نمی‌شود: همه‌ی قربانیان سرمایه‌داری، همه‌ی اقشار و گروه‌های ستمدیده‌ی اجتماعی-زنان (که در مانیفست تا حدی غایب‌اند)، ملت‌ها و اقوام تحت سلطه، بیکاران و مطرودان «طبقه‌ی فقرا» - از کلیه کشورهای را که خواستار تغییر اجتماعی هستند شامل می‌شود. علاوه بر این‌ها مسأله‌ی محیط زیست هم هست که تنها این یا آن گروه را در بر نمی‌گیرد، بلکه به نوع بشر در تمامیتش مربوط می‌شود. امروز، بیش از هر زمان دیگر، و بسیار بیش از ۱۸۴۸، مسأله‌ی فوری و مبرم، بین‌المللی شده‌اند. چالش‌های ناشی از جهانی شدن سرمایه‌داری، نئولیبرالیسم، بازی افسارگسیخته‌ی بازارهای مالی، بدهکاری و فقر وحشتناک جهان سوم، هر چه بدتر شدن وضع محیط زیست، تهدید وخامت بحران زیست محیطی - به همین چند مثال بسنده می‌کنیم - این‌ها همه راه حل‌های جهانی می‌طلبد.

بازی، باید اذعان کرد که در برابر اقتصاد منطقه‌ای (مثلاً اروپا) یا جهانی سرمایه، اتحاد آنان که در نقطه مقابل سرمایه قرار دارند برجا می‌زند. اگر در قرن نوزدهم آگاه‌ترین بخش‌های جنبش کارگری، که در انترناسیونال متشکل شده بودند، از برزوازی جلوتر بودند، اما امروز به نحو فاجعه‌باری در این باره عقب‌اند. لزوم تفکر، انجمن، هماهنگی عمل مشترک بین‌المللی - از نقطه نظر سندیکایی، پیرامون خواست‌های مشترک، و از نقطه نظر پیکار در راه سوسیالیسم - هرگز مانند امروز فوری نبوده، چنان‌که هرگز مانند امروز شکننده و بی‌ثبات نبوده‌است.

این بدین معنا نیست که جنبش برای تغییر رادیکال اجتماعی، نباید از سطح یک یا چند ملت آغاز شود، یا آن‌که جنبش‌های رهایی بخش ملی مشروعیت ندارند. اما باید توجه داشت که مبارزات معاصر به درجه‌ای بی‌سابقه به یکدیگر وابسته‌اند و از این طرف کره زمین با طرف دیگر در پیوند به سر می‌برند. تنها پاسخ عقلانی و کار آمد به باج خواهی سرمایه‌داری، به جا به جایی تولید و به «رقابت» - که بر اساس آن می‌گویند باید دستمزدها و «هزینه‌ی تولید» را در پاریس پایین آورد تا بتوان با محصولات بانکوک رقابت کرد - عبارت است از همبستگی بین‌المللی سازمان یافته و موثر کارگران. امروز با وضوحی بیشتر از گذشته، روشن است که منافع کارگران کشورهای شمال و جنوب تا چه پایه با یکدیگر همخوانی دارند: افزایش دستمزد کارگران جنوب آسیا مستقیماً به سود کارگران اروپایی است؛ مبارزه دهقانان و بومیان برای حفاظت جنگل آمازون و برای مقابله با حملات ویرانگرانه‌ی کشت و سواداگری (آگرو بیزنس)، به نحوی تنگاتنگ مورد توجه طرفداران و مدافعان محیط زیست در ایالات متحده است. رد و نفی نئولیبرالیسم در بین تمام جنبش‌های سندیکایی و توده‌ای کلیه کشورهای مشترک است. مثال‌های فراوانی در این باب می‌توان آورد.

منظور چگونه انترناسیونالیسمی است؟ «انترناسیونالیسم» دروغین استالینی که سرسپرده‌ی بلوک‌ها و «ولت-رهبرها» - اتحاد شوروی، چین، آلبانی و غیره - بود، مرد و به خاک

Michael Löwy: globalisation et internationalisme, actualité du « Manifeste »

Après la chute de la République de Weimar, le mouvement ouvrier allemand se divisa en deux camps. D'un côté, les communistes, qui voulaient la révolution, et de l'autre, les sociaux-démocrates, qui voulaient la réforme. Mais en 1933, quand Hitler prit le pouvoir, les deux camps furent forcés de se réunir. C'est ainsi que naquit le parti unique du Front populaire. Mais ce front populaire n'était qu'un front de combat, et non un front de classe. Les communistes et les sociaux-démocrates ne s'opposèrent pas à Hitler, mais ils se battirent contre lui. C'est la leçon que nous devons tirer de l'histoire.



Michael Löwy, le Manifeste et l'histoire plus ou moins officielle du parti unique du Front populaire

Dans le Manifeste, on trouve une analyse de la situation internationale de l'époque. On y voit que la révolution n'est pas une affaire de pays, mais une affaire de classe. Les prolétaires de tous les pays doivent se unir pour vaincre le capitalisme.

جهانی شدن و انترناسیونالیسم دو مسأله‌ی هم‌چنان زنده‌ی مانیفست

میکائیل لوی *
برگردان: تراب حق شناس

بهداشت، آموزش و پرورش، ورزش، سرگرمی - این چنین سرایا تحت سلطه‌ی سرمایه و چنین عمیقاً «در آب‌های یخزده»ی حسابگری‌های خود خواهانه نبوده است.

این نکته را اضافه کنیم که «مانیفست» بسیار فراتر از تشخیص و تشریح قدرت مسلط سرمایه‌داری است - (بیانی گاه پیشگویانه و گاه تحت تأثیر محدودیت‌های زمانه‌ی خویش) - و به ویژه فراخوانی‌ست پرشور به پیکار بین‌المللی علیه این سلطه. مارکس و انگلس به درستی درک کرده بودند که سرمایه را به مثابه‌ی یک نظام جهانی جز با کنش تاریخی - جهانی قربانیانش، یعنی طبقه‌ی کارگر و متحدان آن نمی‌توان مغلوب کرد.

بین تمام گفته‌های مانیفست، آخرین جمله‌ی آن بدون شک، از همه مهم‌تر است، همان جمله‌ای که قدرت تخیل و قلب چندین نسل از کارگران و سوسیالیست‌های مبارز چه زن و چه مرد را تحت تأثیر قرار داد: «پرولترهای سراسر جهان متحد شوید!». تصادفی نیست که این پیام به پرچم و شعار رادیکال‌ترین جنبش‌های ۱۵۰ سال اخیر بدل شده است. این یک فریاد است، یک دعوت است، یک الزام قطعی اخلاقی و استراتژیک است که در بحبوحه‌ی جنگ‌ها و درگیری‌های سردرگم و در میانه‌ی مه و غبارهای ایدئولوژیک هم‌چون قطب نما عمل کرده است.

همین فراخوان نیز حاکی از تیزیابی و دورنگری است. در ۱۸۴۸، پرولتاریا، در اغلب کشورهای اروپایی نیز، در اقلیت بود، تا چه رسد به دیگر مناطق جهان. امروزه توده‌ی کارکنان حقوق‌بگیر که توسط سرمایه استثمار می‌شوند - یعنی کارگران، استخدام شدگان، کارکنان خدمات، کارگران غیرثابت، کارگران کشاورزی - اکثریت

«مانیفست» از جنبه‌های فراوان، نه تنها متنی ست امروزی، بلکه از ۱۵۰ سال پیش هم امروزی تر است. برای مثال، تشخیص «جهانی شدن سرمایه‌داری» را در نظر بگیریم. در نویسنده‌ی جوان مانیفست، تأکید می‌کنند که سرمایه‌داری فرآیندی را در پیش گرفته است تا وحدت اقتصادی و فرهنگی جهان را در زیر سلطه‌ی خود تحقق بخشد. این امر در ۱۸۴۸ بیشتر بیان سمت گیری‌های آینده سرمایه‌داری بود تا تشریح وضع موجود در آن عصر. این تحلیلی است که امروز یعنی در دوران «جهانی شدن»، حقیقت را بهتر از ۱۵۰ سال پیش که «مانیفست» انتشار یافت، بیان می‌کند.

واقعیت این است که سرمایه در آن زمان به اندازه امروز، که در پایان قرن بیستم هستیم، نتوانسته بود قدرتی چنین کامل، مطلق، فراگیر، جهانی و نامحدود را بر جهان اعمال کند. هرگز در گذشته نتوانسته بود قاعده‌ها، سیاست‌ها، دکم‌ها و منافع خود را مثل امروز بر کلیه ملت‌های کره‌ی زمین تحمیل نماید. سرمایه‌ی مالی بین‌المللی و شرکت‌های چند ملیتی هرگز به اندازه امروز از کنترل نوات‌ها و مردم به نور نبوده‌اند. هرگز پیش از این، چنین شبکه‌های انبوهی از مؤسسات بین‌المللی - مانند بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول، سازمان بین‌المللی تجارت - وجود نداشته است که بر پایه‌ی قواعد سرسختانه‌ی بازار آزاد سرمایه‌داری و سود آزادانه‌ی سرمایه‌داری، سرایا مشغول کنترل، فرمانروایی و مدیریت زندگی نوع بشر باشند. و سرانجام در هیچ دوره‌ای مانند امروز، کلیه حوزه‌های زندگی انسانی - روابط اجتماعی، فرهنگ، هنر، سیاست، جنسیت،

سپرده شد. ابزاری بود در دست دستگاه‌های بوروکراتیک ملی حقیر که از آن برای مشروع جلوه دادن سیاست دولتی خود استفاده می‌کردند. وقت آن است که يك آغاز نوین صورت گیرد، آغازی که بهترین‌های سنت انترناسیونالیستی گذشته را نیز حفظ می‌کند. جوانه‌های يك انترناسیونالیسم نوین را در این‌جا و آن‌جا می‌توان مشاهده کرد. سندیکالیست‌های مبارز، سوسیالیست‌های چپ، کمونیست‌های استالین زدایی شده، تروتسکیست‌های غیر جزم‌گرا و آنارشیست‌هایی که سکتاریست نیستند راه‌هایی را جست و جو می‌کنند تا سنت انترناسیونالیسم پروتوری را از نو باز سازی کنند...

همزمان، گرایش‌های بین‌المللی نوینی در جنبش‌های اجتماعی پدید آمده که ستمگری جهانی دارند (مانند جنبش فمینیستی و طرفداران محیط زیست) هم‌چنین در جنبش‌های ضد نژاد پرستی، در جنبش الهیات‌رهای بخش، در انجمن‌های دفاع از حقوق بشر یا در همبستگی با جهان سوم.

برگزیده‌ای از فعال‌ترین نمایندگان این گرایش‌های مختلف، چه از کشورهای شمال و چه از کشورهای جنوب، با روحیه‌ای وحدت آمیز و برابره، در کنفرانس انترگالکتیک برای دفاع از انسانیت و مبارزه با نئولیبرالیسم، شرکت کردند که در کوه‌های چیپاپاس در مکزیک، در ژوئیه ۱۹۹۶ به دعوت ارتش زاپاتیست راهی بخش ملی برگزار شد. این جنبشیست انقلابی که به طرز ابتکاری و موفق توانسته است امور ملی یعنی مبارزه‌ی بومیان چیپاپاس، امور ملی یعنی پیکار در راه استقرار دموکراسی در مکزیک، و امور بین‌المللی یعنی مبارزه‌ی جهانی با نئولیبرالیسم را با هم ترکیب کند. این کام اول و هنوز کوچکی است، اما در جهت درستی به پیش می‌رود که عبارت است از بازسازی همبستگی بین‌المللی.

بدیهی است که در این مبارزه‌ی جهانی با جهانی شدن سرمایه‌داری، مبارزه‌ای که در کشورهای صنعتی پیشرفته، که بر اقتصاد جهانی مسلطاند جاری باشد، نقش تعیین کننده‌ای داراست. سر برآوردن مجدد يك جنبش سندیکایی مبارز در ایالات متحده نشانه‌ی نوید بخشی است، اما در اروپاست که جنبش‌های مقاومت علیه نئولیبرالیسم از جاهای دیگر نیرومندتر است. هر چند هماهنگی بین آن‌ها در سطح اروپا خیلی کم رشد کرده است. از همگرایی بین‌نوسازی سنت سوسیالیستی، ضد سرمایه‌داری، ضد امپریالیستی، و انترناسیونالیسم پروتوری- که مارکس در «مانیفست کمونیست» آن را آغاز کرد- و از آرمان‌های جهانگرایانه، انساندوستانه، آنارشیستی، زیست محیطی، فمینیستی و دموکراتیک جنبش‌های نوین اجتماعی است که انترناسیونالیسم قرن بیستم و یکم خواهد توانست سر برآورد.

* میخائیل لوی MICHAEL LOWY مدیر تحقیقات در «مرکز ملی تحقیقات علمی» (فرانسه)، عضو تحریریه مجله اکتوئل مارکس، صاحب تالیفات و مقالات فراوان، از جمله «اندیشه‌ی چه‌گوارا - انساندوست انقلابی» (۱۹۶۹)، چاپ نوم ۱۹۹۷، دیالکتیک انقلاب (۱۹۷۳) راهی و اتوبی (۱۹۸۸). وی با سازمان تروتسکیستی LCR همکاری دارد.

«مانیفست»

و سرنوشت آن

LE MANIFESTE 150 ANS APRÈS Labica: le «Manifeste» tin



Georges Labica. «Le Manifeste» (1978) est un ouvrage de philosophie marxiste qui critique le stalinisme et propose une nouvelle vision du socialisme.

به نظر می‌رسد بن‌یستی منطقی در کمین «مانیفست» و خواننده‌ی کنونی آن است: آیا این که «مانیفست» همچنان امروزین مانده، به این دلیل است که گویا سخن از پروژه‌ای انجام نشده و یا يك اتوبی به مفهوم قدیم کلمه، در کار است؟ آیا صد و پنجاه سال گذشته به سان جاده‌ای که مسیر اعلام شده‌اش تنها به آغاز راه تقلیل یافته محو نشده است؟ در عمل، تشخیص بوگانه‌ای را باید پذیرفت: یکی این که انقلاب و یا در غیاب آن، آغاز دوره‌ی گذار به جامعه‌ی کمونیستی، در این کشورهای توسعه یافته و پیشرفته از نظر ثروت‌های تولیدی، دموکراتیک و فرهنگی که مارکس و انگلس تصور می‌کردند، رخ نداد و دیگر این که در بین ملت‌هایی که هنوز به کشاورزی اشتغال داشتند و به تعبیری که می‌گفتیم، نیمه فئودال- نیمه مستعمره بودند گسست‌هایی به نام «مانیفست» انجام گرفت که باعث فریب‌ها، سردرگمی‌ها و تراژدی‌هایی گردید و به شکست منجر شد. بازیگر اصلی تغییرات، این پرولتاریایی که در اساس همه چیز به او متکی بود، آیا وظیفه‌ی خود را انجام داد و قدرتی را که خاص او بود مستقر کرد و از مزایایی که انتظار آن را داشت بهره‌مند گردید؟ هیچ شکی وجود ندارد که پاسخ منفی است.

دیکتاتوری پرولتاریا به وارونه‌ی آن، یعنی به دیکتاتوری بر پرولتاریا، تبدیل شد. امروز کارگران اتحاد شوروی سابق، نسبت به وضعیتی که قبل از فروپاشی آن داشتند، از وضعیت بهتری برخوردار نیستند، چنانکه از قدرت سیاسی کماکان محروم‌اند. تحت پوشش دموکراتیک، قدرت سیاسی در دست جانشینان بوروکراسی دولتی‌ای باقی مانده است که اصول اخلاقی (مورد مصرف خارجی) اش هم کاری انجام نمی‌داد مگر بازتولید همان اصول اخلاقی نظام‌های بورژوایی «غربی»، بی آن که بخواهیم سخنی از مافیای به میان آوریم. شعار «استقلال سیاسی کار» (که نویسنده‌ای مثل لاپریولا (۱) به مناسبت طرح آن، بوروکراسی را «اتوبی خرفت‌ها» توصیف می‌کرد)، به وقوع نپیوست. لاپریولا که آن زمان دریاره‌ی «استقلال سیاسی کار» دچار توهماتی بود نوشت: «توده‌ی پرولتاریا دیگر به شعارهای مشت‌ری رهبر اکتفا نمی‌کند... توده آموزش خاص خود را انجام داده و می‌دهد... توده‌ی پرولتار می‌داند که تصرف قدرت سیاسی نمی‌تواند و نباید به وسیله‌ی کسان دیگر به نام او انجام پذیرد».

یکی گرفتن پرولتاریا / طبقه / حزب به هیچ‌رو متعلق به «مانیفست» نیست، که برای مقابله با رقابت کارگران در بین خودشان، «تشکل پرولتارها» به صورت طبقه و بنا بر این به صورت حزب سیاسی، را به عنوان وظیفه‌ای که همواره باید از سرگرفت مطرح می‌کند. این وظیفه‌ی همیشگی پرولتاریاست که تبدیل به يك طبقه شود. انگلس در «اصول کمونیسم» تأکید می‌کرد که برخلاف سرف [در نظام فئودالی اروپا] «پرولتار هستی خاص خود ندارد. این طبقه در کلیت خویش است که از هستی برخوردار است». حتاً انحصار حزبی هم در «مانیفست» وجود ندارد. «کمونیست‌ها حزب خاصی نیستند که در برابر دیگر احزاب کارگری قرار گرفته باشند» (ص ۵۵ مانیفست ترجمه فارسی، چاپ پکن ۲۰۰۰). با این وجود، چگونه می‌توان درک کرد که ایده‌های بورژوایی و خرده‌بورژوایی و حتاً آشکارا ارتجاعی بتوانند وجدان کارگری را مجنوب کرده در آن نفوذ کنند؟ یا این که انتلاف‌هایی، از جمله با بورژوازی لازم

برای نام‌گذاری جامعه‌ی آینده،

واژه‌ی کمونیسم جایگزینی پیدا نکرده

است. کمونیسم به هر حال، فراخوان

به نیروهایی است رزمنده‌تر و

مصمم‌تر از صدوپنجاه سال پیش، هر

چند وظیفه‌ای که در واقع باقی

می‌ماند بنای وحدت آن‌هاست بنا بر

رهنمود آخرین سطر «مانیفست».

* رژو لاییکا

برگردان: فرزاد سرمدی

باشد؟ تا چه رسد به معادله حزب - دولت ...
مهدار سورل (Sorel) (۲) با همه‌ی بدگمانی
مفرطش، شاید در این مورد بیهوده نباشد:
«مارکسیسم نباید خود را با احزاب سیاسی، هر
قدر هم که انقلابی باشند، مخلوط کند زیرا کارکرد
این احزاب الزاماً مثل احزاب بورژوازی است».

اما در مورد هدف‌های فرآیند انقلابی، از یک
طرف، دمکراسی نه فقط در این فرآیند نقض
نمی‌شود یا از آن طرد نمی‌گردد، بلکه افق آینده را
تشکیل می‌دهد: «نخستین گام در انقلاب کارگری
عبارت است از ارتقاء پروتاریا به مقام طبقه‌ی
حاکمه و به کف آوردن دمکراسی» (ص ۶۷). و
برعکس جنبش‌های قبلی که همیشه جنبش اقلیت‌ها
بوده است، «جنبش پروتاریا جنبش مستقل
اکثریتی عظیم است که به سود اکثریت عظیم انجام
می‌پذیرد» (ص ۵۷) از طرف دیگر، فرد، این
فراموش شده‌ی کشورهای سوسیالیسم واقماً
موجود، به برکت «اجتماعی از افراد ... که در آن
تکامل آزادانه‌ی هر فرد شرط تکامل آزادانه‌ی
همگان است» (ص ۶۹) به شکوفایی خاص خود
دست می‌یابد. در یک کلام (زیرا سنگین کردن بار
استدلال چه بسا چیز بیشتری به همراه نیاورد)،
مانیفست ثابت می‌کند که در تزه‌های آن نمی‌توان
توجهی برای آنچه استالینیسم نام گرفت یافت،
بلکه برعکس، رد و نفی آن را می‌توان دید. به
علاوه قطعی است که «مانیفست» نه کتاب قانون
سوسیالیسم بود، و نه کتاب شرعیات کمونیسم
انتقادی، نه کتاب راهنمای انقلاب پروتاری، و نه
انعای هیچ یک از این‌ها را داشت (لابریولا).

در نتیجه می‌توان گفت: این که بالاخره
سلطه‌ی جهانی نئولیبرالی از این پس بتواند یک تته
و بدون رقیب، همراه با آفت‌های متعددی که به بار
می‌آورد و با مخاطرات بی‌سابقه‌ای که بشریت را
با آن‌ها روبرو می‌سازد اعمال شود (سلطه‌ای که
پیش از این آنقدر مشکوک بروز می‌کرد)، شاید
برای رسیدن به این ایده کافی باشد که بگوییم
«مانیفست» اکنون از هر زمان دیگر امروزین‌تر
است. به نظر می‌رسد حق داریم بگوییم فرآیند
جهانی شدن که هم اکنون جاری است هم با
تشخیص «مانیفست» منطبق است و هم با تشخیص
کاپیتال، تشخیصی که به آن فرآیند پاسخی کاملاً
مناسب و همانند آن فراگیر و سراسری می‌دهد.
این گرایش جهانی‌کننده می‌تواند به دو شکل درک
شود: نخست این که این گرایش هیچ زمینه‌ای را،
که عموماً مورد نظر نظم فرهنگی، نمادین و
اقتصادی-سیاسی است، از شعاع گسترش نفوذ
خود دور نمی‌دارد.

بدون شک، مسئله در این‌جا صرفاً در حد یک
اصل مطرح است، زیرا اگر این درست است که
«مانیفست» نه از نتایج مردم‌شناسانه و معنوی
جهش‌های تکنولوژیک غافل مانده است و نه از
ضرورت پرداختن به انقلاب، خانواده، حقوق و
فلسفه؛ در موارد دیگر هم که اغلب از کمیودهای
آن شکوه می‌کنند سکوت نکرده است مثلاً دربارهی
مسایل بزرگ، مدرن از جمله آزادی زنان و یا حمایت
از محیط زیست، اگر بخواهیم به همین موارد
بسنده کنیم. اما در مورد این مسایل، «مانیفست»
به جنبش کارگری و کمونیستی وظیفه‌ای را محول

کرده است که جنبش کمونیستی اگر آن را به
وضوح تحقیر نکرده، از ادای این وظیفه به دور
مانده است و آن این است که فرآیند تغییر شکل
رادیکال نمی‌تواند پرداختن به این مسایل را به این
بهانه که هدف‌های ثانوی هستند، به وقت دیگری
موکول کند مگر این که خود را زیر سوال برد.
می‌دانیم که تا چه اندازه برخی از برنامه‌های
سیاسی این ایده را به شکل کاریکاتور درآورده اند
که وقتی قدرت به وسیله‌ی طبقه‌ی کارگر (یا به نام
او) - یعنی لوکوموتیو- تصاحب شد، باقی قضایا
(یعنی واگن‌ها که مخلوطی است از اخلاقیات،
ایدئولوژی‌ها، مذاهب، تمایلات ملی، جنسیت،
هنرها، آداب و رسوم، اقتضای میانی و غیره)
لوکوموتیو را دنبال خواهند کرد.

نوم این که جهانی شدن، خصلتی فراملی دارد و
این موجب شغف مارکس شده است: «به رغم
تأسف بسیار مرتجعین، این امر [بهره‌برداری از
بازار جهانی] موجب سلب پایگاه ملی از صنعت
شده است». از آن جا که ما با توجه به چشم‌انداز
وحدت اروپا، آثار منفی این وحدت را، بخصوص
در آن چه مربوط به نقش دولت‌هاست، می‌دانیم چه
بسا در این باب محتاط‌تر هستیم. چا به جایی
اشکال استثمار به سمت کشورهای که مارکس
آن‌ها را به عنوان «بربر» تلقی می‌کرد نمی‌تواند به
نظر ما چندان مترقی باشد. اما در مورد اعتقاد به
عصر روشنگری و به اصطلاح خلافت بورژوازی،
اگر نتوان به او ایراد گرفت که زمانه‌اش چون هنوز
جهش‌های ملی را به خود ندیده بود او را دچار
کوته‌نگری کرده بود، اما می‌توان گفت که همین
اعتقاد بیش از هر مورد دیگر نشان می‌دهد که
چقدر از پدیده‌هایی که ما با آن‌ها آشنا هستیم،
یعنی برآمد مجدد مبارزات ناسیونالیستی یا مبتنی
بر ملیت که غالباً خصوصیات قومی و مذهبی دارند،
به طور احسن بیگانه بوده است.

با توجه به دو مشخصه‌ی پس‌رفت
ایدئولوژی‌های طبقاتی و سرکردگی لیبرالیسم، باید
به چنین مبارزاتی (که اشاره کردیم) خواه بین
طبقاتی باشند، فراطبقاتی، شبه طبقاتی و یا
پیش‌طبقاتی اندیشید و شاید به هر یک در
ویژگی‌اش. آیا این مبارزات معرف تغییر کیفی‌ای
می‌باشند که ما را به زیر سوال بردن اساس
اندیشه‌ی سوسیالیستی فرامی‌خوانند یا همانند
گذشته، از خلال پدیده‌های مشابه (مثل
شورش‌های دهقانی) ترجمان یک دوره‌ی تدارک
گذار هستند؟ این مبارزات، به هر حال، به مثابه‌ی
جانشین مبارزات طبقاتی موجود تجلی نمی‌کنند،
بلکه بایستی آن‌ها را، به همان‌گونه که هستند، در
کنار مبارزات طبقاتی به عنوان قیام‌های جدید و
مجددی ارزیابی کرد که سرمایه‌داری بی‌وقفه علیه
استیلاش برمی‌انگیزد. نفس چارچوب ملی که
«مانیفست» برای آن امتیاز قائل شده، به دوره‌ی
پیری و بطلان خود نرسیده است. آن چه باقی
می‌ماند و مسلم است این است که پیوند میان این
مقاومت‌ها (یعنی طبقاتی، خارج طبقاتی، ملی و یا
فراملی، که به رغم پراکندگی، پرشمارتر و
نیرومندتر از آنند که به نظر می‌رسند)، خود بیانگر
دای مبارزه‌ای است که از اهمیت چشمگیری
برخوردار است. با وجود این، قابل درک است که

انقلاب با گسست از تمام معانی مصطلح
محدودش، بخشی باشند و یا محلی، تنها می‌تواند
در هر دو معنای متمایزش جامع و فراگیر باشد.

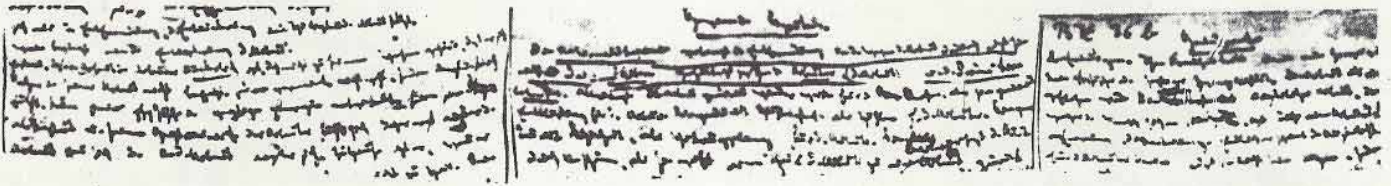
چنین است که نخستین خواست و اولین چیزی
که امروزین بودن مانیفست اقتضا می‌کند عبارت
است از اعاده‌ی حیثیت از کلمات و اصطلاحاتی که
فشار ایدئولوژیک حاکم، همدست با نفی و انکارها
و برپایه‌ی عقده‌ی گناه، مصرانه می‌کوشد آن‌ها را
از قاموس سیاسی معاصر حذف کند. خنثی تلقی
کردن واژه‌ها چیزی جز معصومیت دروغین نیست،
ما پیش از این، چنین ظاهر دروغینی را در مورد
طبقات، مبارزات طبقاتی، پروتاریا و بورژوازی،
استثمار، دمکراسی و دیکتاتوری یا انقلاب شاهد
بوده‌ایم. جهانی شدن به نوبه‌ی خود به معنای
امپریالیسم است که پانزهرش انترناسیونالیسم
می‌باشد. با اولی باید مبارزه کرد و دومی را
دوباره ساخت. برای نام‌گذاری جامعه‌ی آینده،
واژه‌ی کمونیسم جایگزینی پیدا نکرده است.
کمونیسم به هر حال، فراخوان به نیروهایی است
رزمنده‌تر و مصمم‌تر از صنونچاه سال پیش، هر
چند وظیفه‌ای که در واقع باقی می‌ماند بنای وحدت
آن‌هاست بنابر رهنمود آخرین سطر «مانیفست».

پادداشت‌های مرجم:

* Georges Labica استاد فلسفه در دانشگاه
پاریس، از جمله آثار او: «فرهنگ انتقادی
مارکسیسم» (۱۹۸۵)، «رویسپیر»، «سیاستی از
فلسفه» (۱۹۹۰)، «کارل مارکس و تزه‌های وی
درباره‌ی فوئرباخ» (۱۹۹۴)، «انگلس، دانشور و
انقلابی» (۱۹۹۷).

۱- لاپریولا (Arturo Labriola) اقتصاددان و
سیاستمدار ایتالیایی (۱۹۵۹-۱۸۷۲) بنیانگذار
مجله‌ی آوانگارد یا سوسیالیستا (۱۹۰۲)، که در
۱۹۱۲ به عنوان نماینده‌ی مستقل سوسیالیست به
مجلس راه یافت ولی به خاطر مخالفت با فاشیسم
ناگزیر راه تبعید پیش گرفت. در ۱۹۴۸ به ایتالیا
بازگشت و به نمایندگی مجلس و سپس سنا انتخاب
شد. وی نویسنده‌ی «تئوری ارزش نزد مارکس»
(۱۸۹۹) است و «دیکتاتوری بورژوازی» (فرهنگ
روبر، جلد ۲) م.

۲- Georges Sorel (۱۹۲۲-۱۸۷۴) تئوریسین
سیاسی فرانسوی. تا ۱۸۹۲ مهندس پل‌سازی و راه
بود، با مجلات مختلف سوسیالیستی همکاری
داشت و انحطاط اقتصادی، اجتماعی و اخلاقی
بورژوازی سرمایه‌دار را افشا می‌کرد. تحت تأثیر
پرودن و مارکس و نیز نیچه، برگسن و ویلیام جیمز
نوعی سوسیالیسم با خصلت اخلاقی تدوین کرد.
در برابر لیبرالیسم و فرمیسیم دمکراتیک،
چشم‌اندازهای آنارکو سنیکیالیستی را پیشنهاد
کرد. در نظر او خشونت، و به ویژه اعتصاب
عمومی تبلور مبارزه‌ی طبقات است. (روبر، جلد
۲) م.



مانیفست حزب کمونیست :

برنامه دیروز کمونیست ها و سند تاریخی امروز جنبش کارگری

بابا علی

روند تدقیق مانیفست در پیشگفتارهای بعدی و نیز حواشی بر متن به قلم انگلس همچنان ادامه می یابد. از زمره ملاحظات انتقادی انگلس بویژه باید به دو نکته زیر اشاره کرد.

۶- در بیانیه احتمال بروز یک انقلاب بورژوازی در آلمان خاطر نشان می شود (۱۰) و مؤلفین بیانیه ضمن مقایسه شرایط آلمان با انگلستان قرن هفدهم و فرانسه قرن هیجدهم از حیث درجه توسعه مدنیت اروپایی و رشد پروتاریا، چنین استنتاج می نمایند که: «انقلاب بورژوازی آلمان می تواند فقط پیش از آمد پلاواسطه یک انقلاب پروتاریایی باشد. (۱۱) انقلاب پروتاریایی البته به یک معنی در پاریس طی نبردهای ژوئن سال ۱۸۴۸ به وقوع پیوست، اما این انقلاب نظیر سایر انقلابات اروپایی باشکست مواجه شد و انگلس در ارزیابی از علل شکست انقلاب در فرانسه، در پیشگفتار چاپ ایتالیایی سال ۱۸۹۲ مانیفست می نویسد: «تنها کارگران پاریس بودند که از برانداختن حکومت، منظور کاملاً روشنی داشتند و آن عبارت بود از برانداختن نظام بورژوازی. اما، با آن که آن ها از تضاد ناگزیری که بین طبقه آن ها و بورژوازی وجود داشت به خوبی باخبر بودند معذراً نه تکامل اقتصادی کشور و نه سطح تفکر توده کارگران فرانسوی هیچکدام هنوز به آن پایه نرسیده بود که تجدید نظام اجتماعی را میسر و ممکن گرداند. به همین جهت ثمرات انقلاب را در ماهیت امر طبقه سرمایه داران به چنگ آورد. در کشورهای دیگر نیز مانند ایتالیا و آلمان و اطریش، کارگران از همان ابتدا تنها عملشان این بود که به بورژوازی کمک کردند تا حاکمیت را به دست گیرد.» (۱۲)

بدینسان ارزیابی مانیفست در باره شرایط انقلاب پروتاریایی عجلانه تلقی شده، برنامه انگلیسی شرایط مادی و فکری جهت انجام انقلاب سوسیالیستی اشاره می شود. به واقع نیز انقلابات سال ۱۸۴۸ در مجموع از دایره تحولات بورژوا دمکراتیک فراتر نرفتند و این نکته به ویژه در مقدمه ای بر «جنگ های دهقانی در آلمان» به تاریخ اول ژوئیه ۱۸۷۴ و نیز در فصل پایانی همین اثر مجدداً از جانب انگلس مورد تأکید واقع می شود:

«پروتاریا ضعیفتر از آن بود که بتواند به سرعت از دوران بورژوازی به جهت و حساب کند که می تواند سلطه خود را مستقر سازد. (۱۲) در باره سیر تطور اندیشه مارکس و انگلس پیرامون ماهیت و روند انقلابات اروپا طی دوران ۱۸۷۱-۱۸۴۸ مطالعات انجام شده توسط هال در پیر تحت عنوان «تئوری انقلاب کارل مارکس» (۱۴) بی اندازه روشنترند. مع الوصف تا آنجا که به اظهار

آلمانی سال ۱۸۷۲ به قلم مشترک مارکس و انگلس، بخش عمده ای از پیشنهادات و طرح های عملی و آلمانی سال ۱۸۷۲ به قلم مشترک مارکس و انگلس، بخش عمده ای از پیشنهادات و طرح های عملی و فرمولبندی های نظری بیانیه مورد انتقاد واقع شده، و ارزیابی های جدیدی ارائه می شوند. از زمره نکات مزبور باید به این فهرست اشاره کرد.

۱- ده مطالبه انتقالی قید شده در پایان فصل دوم بیانیه کهنه قلمداد گردیده اظهار می شود: «در شرایط امروزی شایسته بود که این قسمت از بسی لحاظ به شکل دیگری بیان شود.» (۴)

۲- نظر به تکامل صنایع بزرگ و رشد سازمان های حزبی طبقه کارگر طی بیست و پنج سال پس از نگارش بیانیه، و نیز نظر به تجربیات عملی پروتاریا در انقلاب فوریه ۱۸۴۸ و نیز تجربه کمون پاریس که طی آن پروتاریایی پاریس به مدت دو ماه حکومت را به دست گرفت، بخش عملی برنامه در «برخی قسمت ها کهنه شده ارزیابی می شود.» (۵)

۳- با توجه به تجربه کمون، نگارندگان اعلام می دارند که طبقه کارگر نمی تواند «بطور ساده ماشین دولتی حاضر و آماده ای را تصرف نماید و آن را برای مقاصد خویش به کار اندازد.» (۶)

۴- انتقاد از نوشته های سوسیالیستی در بخش سرم بیانیه و نیز ملاحظات مربوط به مناسبات کمونیست ها با احزاب گوناگون اپوزیسیون (فصل چهارم) ناکامل، ناقص و از لحاظ عملی کهنه شده پنداشته می شود. (۷)

برغم تمامی این اصلاحات، که تنها پس از گذشت بیست و پنج سال، از جانب مؤلفین ضروری شناخته می شوند، آنان از دست بردن در متن اصلی بیانیه احتراز می جویند چرا که «مانیفست سندی است تاریخی و ما دیگر خود را محق نمی دانیم که در آن تغییری وارد سازیم.» (۸)

پیشگفتار چاپ روسی سال ۱۸۸۲ بر فهرست اصلاحات و تدقیق ها می افزاید:

۵- بیانیه نه به روسیه می پردازد و نه به آمریکا! موضوع آن اساساً اروپا، بالخصوص انقلاب در انگلستان، فرانسه و آلمان است. در پیشگفتار چاپ روسی برای نخستین بار اهمیت جنبش کارگری در روسیه و آمریکا مورد توجه واقع می شود، و مسئله امکان دور زدن سرمایه داری در روسیه و انتقال آن به سوسیالیسم به کمک «آبشین ها» (شکل مالکیت اولیه مستجمعی زمین در روسیه) در صورت وقوع انقلابات پروتاریا در باختر مطرح می گردد. (۹)

فوریه امسال مصادف با صدوپنجاهمین سالگشت انتشار «بیانیه کمونیستی» به قلم کارل مارکس و فریدریش انگلس است، بیانیه ای که نخستین بار یک یا دو هفته قبل از بروز انقلابات سال ۱۸۴۸ در اروپا به زبان آلمانی و در ۲۳ صفحه منتشر گردید. (۱) بنا به گفته صائب اریک هابس بام، مورخ معاصر انگلیسی، در مقدمه خود بر چاپ اخیر بیانیه کونیستی (۲)، این رساله کوتاه پس از «اعلامیه جهانی حقوق بشر»، با نفوذترین سند سیاسی تاریخ معاصر بوده است. در ابتدا، غرض از نگارش آن تدوین «برنامه مفصل تئوریک و عملی» (۳) اتحادیه کمونیست ها به مثابه یک سازمان بین المللی کارگری بود و حال آن که بعدها به عنوان یکی از اسناد تاریخی جنبش کارگری شناخته شد.

در بررسی مضمون و جایگاه تاریخی این رساله لازم است که مقدمتاً نقش آن به مثابه «برنامه نظری و عملی» کمونیست ها مورد مذاقه قرارگیرد و سپس ارزش تاریخی این سند به عنوان یک اثر کلاسیک موضوع کنکاش واقع شود و سرانجام از خلال این مطالعه به موضوعیت این اثر در ارتباط با تحولات سرمایه داری معاصر و سوسیالیسم در آستانه قرن بیست و یکم اشاره گردد.

بخش نخست: مانیفست به مثابه

برنامه نظری و عملی کمونیست ها

در میان اسناد جنبش کارگری بین المللی، شاید کمترین رساله ای را بتوان یافت که به اندازه بیانیه تجدید چاپ شده باشد. دو پیشگفتار، یکی بر چاپ آلمانی سال ۱۸۷۲ و دیگری بر چاپ روسی سال ۱۸۸۲ به هنگامی انتشار یافتند که هر دو نگارنده بیانیه در قید حیات بودند. با فوت مارکس در سال ۱۸۸۳، پیشگفتارها به قلم انگلس تحریر یافته، و این بار دیرینه مارکس نیز پس از درگذشت وی از هر گونه جرح و تعدیل یا اضافه و تکمیل مانیفست امتناع نمود. مع الوصف، در پنج پیشگفتار امضاء شده بوسیله انگلس نیز مطالب عدیده ای را می توان در باره تغییرات رویداده از هنگام انتشار بیانیه تا ابتدای سال های نود قرن نوزدهم میلادی دریافت. در مجموع، مروری بر پیشگفتارها و حواشی نگاشته شده بر متن بیانیه نشان می دهد که تا چه اندازه نگارندگان بیانیه به این سند تاریخی جنبش کارگری با نگاه انتقادی می نگریستند و از اصلاح و تدقیق آن لحظه ای چشم فرو نداشتند. نه برای مارکس، و نه برای انگلس، بیانیه یک «دکم» نبود، و بدین سبب نیز حجم پیشگفتارها و حواشی بر متن از حجم کل بیانیه تجاوز می نماید. در همان پیشگفتار چاپ

نظر صریح انگلس بازمی‌گردد. باید هم‌چنین اضافه نمایم که:

۷- در پیشگفتار چاپ لهستانی سال ۱۸۹۲ مانیفست، انگلس انقلابات ۱۸۴۸ را بورژوازی خصلت‌بندی می‌کند که به همت پروتلاریا به انجام رسیدند: «انقلاب ۱۸۴۸ که در جریان آن مجاهدین پروتلاریا ناچار شدند در زیر لوای پروتلاریا، در ماهیت امر، کار بورژوازی را انجام دهند، در عین حال به دست مجریان و صیای خود - یعنی لوئی بناپارت و بیسمارک - به استقلال ایتالیا و آلمان و مجارستان جامعه عمل پوشاند. (۱۵)

مروری بر حواشی انگلس بر متن بیانیه فهرست اصلاحات را طولانی تر خواهد کرد. طبعاً این همه وسواس برای تدقیق نمی‌تواند از روحی دکماتیست تراوش نماید. بالکس مطالعه آن‌ها نشان می‌دهد که تا چه اندازه مؤلفین مانیفست تلاش داشتند تا در پرتوی آخرین دستاوردهای علمی و آخرین تجربیات جنبش کارگری و انقلابی فرمول‌های تئوریک خود را تکامل بخشند. چالب‌تر آن که تمامی این اصلاحات و تدقیق‌ها تنها محصول انکاس تحولات اقتصادی، سیاسی و اجتماعی سه تا چهار دهه پس از نگارش بیانیه در آراء نگارندگان آن می‌باشد. پرسیدنی است که امروزه یعنی صد و پنجاه سال پس از انتشار مانیفست در خصوص ادامه‌ی این اصلاحات چه باید گفت؟ وقوع دو جنگ جهانی، تکوین احزاب و سندیکاهای توده‌ای کارگری، انشعاب بین‌الملل دوم، تبدیل احزاب سوسیال‌دمکرات و سوسیالیست به احزابی دولتی، پیدایش جریان کمونیزم و بین‌الملل کمونیست، بروز انقلاب بلشویکی در روسیه، وقوع انقلابات در کشورهای بالکان، چین، ویتنام، کوبا و غیره، تشکیل دولت و احزاب دولتی نوع شوروی، توسعه عظیم سرمایه‌داری و تشکیل «دولت رفاه» در غرب پس از جنگ دوم، تکامل بین‌المللی سرمایه‌داری در عصر انقلاب اطلاعاتی، بروز رشته‌ای از انقلابات بورژوازی دموکراتیک در «شرق»، فروپاشی دیوار برلین و بلوک «سوسیالیسم واقعا موجود»، ایجاد اروپای واحد، رشد عظیم جنبش‌های فمینیستی و طرفداری از حفظ محیط زیست و غیره تا چه اندازه مانیفست را به مثابه برنامه تئوریک و عملی کمونیست‌ها کهنه و منسوخ نموده‌اند؟

بی‌گمان این تحولات عظیم بسی محدوده‌های بیانیه را در نوردیده است، مع الوصف تنها وقوع آن‌ها نیست که ارزش بیانیه را به عنوان برنامه تئوریک و عملی کمونیست‌ها مورد سؤال قرار می‌دهد. محدودیت‌های «طبیعی» بیانیه که به شرایط نگارش آن مربوط می‌شوند، فی‌نفسه عایق‌های تاریخی محسوب می‌شوند که هر گونه توقع اعجاز‌های پیامبرانه را از مؤلفین آن، که بی‌تردید نوابغ تاریخ بشری می‌باشند، بی‌مورد می‌نماید. در زیر به برخی از این محدودیت‌ها اشاره می‌نمایم.

۱- مانیفست اثری اروپایی

بیانیه اثری اروپاییست، نه تنها بدین خاطر که روسیه و آمریکا از آن غایبند، بلکه به ویژه به این خاطر که تمامی تحلیل‌های آن در باره چگونگی توسعه شهرنشینی، انتقال از فئودالیسم به سرمایه‌داری، رشد بورژوازی و غیره در ارتباط با جامعه اروپا عموماً و سه کشور اروپایی انگلستان، فرانسه و آلمان خصوصاً می‌باشد. فی‌المثل در بیانیه آمده است: «از سرف‌های قرون وسطی اهالی آزاد نخستین شهرها پدید آمدند، از این صنف شهرنشینان آزاد نخستین عناصر بورژوازی نشو و نما یافتند.» (۱۶) تاریخ شهرنشینی در شرق کلاً یا آن چه در بیانیه می‌خوانیم متفاوت است. شهرهایی چون اصفهان (سپاهان) یا اکیاتان از «سرف‌های قرون وسطی» پدید نیامدند و بیانیه در باره چگونگی پیدایش مالکیت خصوصی، دولت، خانواده و جامعه مدنی (اگر چنین اصطلاحی در مورد «شرق» جایز باشد) در شرق فاقد هر گونه تحلیل و ارزیابی است. این امر البته با شرایط نگارش بیانیه در ارتباط تنگاتنگ است. سرمایه‌داری صنعتی نه در شرق، بلکه

در غرب توسعه و تضح یافت و در سال ۱۸۴۸ جنبش کارگری در «شرق» معنی و مفهومی نداشت. مضافاً این که در آن هنگام هنوز مسئله انقلابات بورژوازی دمکراتیک بطور اخص به توسعه سرمایه‌داری در غرب مربوط می‌شد. بدین سبب «غیبت» شرق در بیانیه تا حدوی که به شرایط مزبور مربوط می‌گردد، قابل فهم است. مع الاصف باید به این نقصان جدی بیانیه اشاره کرد که مسئله استعمار در آن نه از نقطه نظر تأثیرات مخرب استعمار بر جامعه مستعمره، بلکه از لحاظ نقش تسریع‌کننده استعمار در توسعه سرمایه‌داری جهانی بررسی شده، در هیچ کجای مانیفست موضوع مبارزه با استعمار به عنوان موضوع مستقل مطرح نمی‌گردد. تنها در پیشگفتار انگلس بر چاپ لهستانی بیانیه به سال ۱۸۹۲ پیرامون اهمیت استقلال لهستان از یوغ استبدادی روسیه به عنوان امر نخست پروتلاریای اروپا سخن گفته می‌شود. (۱۷) مانیفست و پیشگفتارهای آن، اما، راجع به استعمار هلند، پرتغال، اسپانیا و یا انگلستان در قبال هندوستان، چین، مصر، آفریقا و غیره سکوت اختیار می‌کند.

نباید علت این سکوت را در «بی‌اعتنایی» مارکس و انگلس در باره ویژگی‌های ملی هر کشور در قبال توسعه جهانی سرمایه‌داری پنداشت. چنین «بی‌اعتنایی» ترد آنان وجود ندارد و بخش سوم مانیفست شاهد بارزی برای رد چنین فرضیه‌ایست. در این بخش که به انواع ادبیات سوسیالیستی و کمونیستی پرداخته می‌شود، بند مربوط به «سوسیالیسم آلمانی یا سوسیالیسم حقیقی» بیشترین صفحات را به خود اختصاص می‌دهد. به واقع، خصلت «آلمانی» بیانیه - اگر اصلاً بتوان از چنین اصطلاحی استفاده کرد - در این بند مشهود است. در این بخش از مانیفست که به نحو درخشانی از سوسیالیسم ملت آلمان (به عنوان «ملت نمونه») و کسوت نظری سوسیالیست‌های حقیقی انتقاد به عمل می‌آید، مارکس و انگلس به دفعات یاد آوری می‌نمایند که «فیلسوف‌ها و نیمه فیلسوف‌ها و دستداران جملات زیبا در آلمان با حرص و ولع تمام در دامن این ادبیات چنگ زدند و فقط فراموش کردند که همراه با انتقال این نوشته‌ها از فرانسه به آلمان، شرایط حیاتی کشور فرانسه به آلمان منتقل نشده است. در اوضاع و احوال آلمان، ادبیات فرانسوی اهمیت عملی پلواسطه خود را از دست داد و منظره یک جریان صرفاً ادبی را به خود گرفت. این ادبیات می‌بایستی فقط چیزی شبیه به خیالیاتی نارغبالان در باره یک جامعه واقعی و در باره تحقق یافتن ماهیت انسانی به نظر آید.» (۱۸) حال اگر با توجه به تفاوت شرایط اجتماعی آلمان و فرانسه، انتقال ادبیات سوسیالیستی فرانسه به آلمان، با چنین سوء تفسیرها و سوء برداشت‌هایی توأم بوده است، در باره انتقال ادبیات مارکسیستی به «شرق» و یا به کشورهای «مستعمره» چه باید گفت؟

مارکس در نوشته‌ای «در باره چین» در این خصوص می‌گوید: «ممکن است رابطه سوسیالیسم چینی با سوسیالیسم اروپایی مثل رابطه فلسفه چینی با فلسفه هگل باشد ولی این یک حقیقت مسرت بخش است که کهن‌ترین و با ثبات‌ترین امپراتوری‌های روی زمین، در عرض ۸ سال به وسیله پنبه بورژوازی انگلستان به آستانه دگرگونی کشیده شده است که به هر تقدیر مهم‌ترین نتایج را برای تمدن در برخواهد داشت.» (۱۹) در انتهای همین مطلب وی خوش بینانه پیش‌بینی می‌کند که وقتی ارتجاعیون اروپایی در آتیه برای نجات خود از انقلاب کارگری راهی چین شوند، در آن‌جا شاید چنین بخوانند: «جمهوری چین، آزادی، برابری، برادری!» البته شوخی تاریخ این بود که «انقلاب سوسیالیستی» در چین زودتر از غرب پیشرفته به وقوع پیوست و مسئله آزادی هم‌چنان، پس از وقایع تیان من، موضوع مرکزی چین امروزیست. مع الوصف مارکس در این نوشته، نظیر بسیاری دیگر از مقالات خود پیرامون چین و هندوستان مسئله استعمار را از نقطه نظر تسریع روابط سرمایه‌داری در کشور مستعمره که وی از آن به عنوان «انقلاب اجتماعی» یاد می‌کند، مورد مطالعه قرار

می‌دهد. همین باور در مانیفست بدین نحو بیان شده است: «بورژوازی، از طریق تکمیل سریع کلیه ابزارهای تولید و از طریق تسهیل بی‌حد و اندازه وسایل ارتباط همه‌جس و حسی قوی‌ترین ملل را به سوی تمدن می‌کشاند... خلاصه آن که جهانی هم شکل و همانند خویش می‌آفریند. (۲۰) اگر چه در مقالات پایانی سال‌های شصت و هفتاد قرن نوزدهم میلادی، مارکس و انگلس، انتقاد از سیاست استعماری انگلستان در قبال هندوستان (بوژه در خصوص انهدام صنایع بافندگی و نساجی این کشور)، الجزایر و چین را با زیبایی و شفاف بیان می‌نمایند، اما در بیانیه دیدگاه آنان در قبال مسئله استعمار از نوعی اروپا مرکزی ملهم است که مطابق با آن سوسیالیسم به مثابه ادامه سنن فرهنگی و مبارزاتی غرب بوژه سوسیالیسم فرانسوی وظیفه‌ای تمدن بخش برای همه ملل جهان منجمه «وحشی‌ترین ملل» به عهده دارد. طبعاً در معنای اخیر، سوسیالیسم ادامه سنن خردگرایی و روشنگری فرانسه قرن هیجدهم و تاویم ارزش‌های لائیک، لیبرال-دمکراتیک و بشر دوستانه انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه محسوب می‌شود. مطابق با چنین طرز تلقی، مسئله ایجاد اتفاق، همکاری و نزدیکی عمیق، و نه صرفاً سطحی و فاقد ریشه، فی‌مابین این سنت بورژوازی دمواتیک، و سنن فکری فلسفی در کشورهای مختلف «شرق» امریست که نیازمند یک میادله جدی فرهنگی می‌باشد که تنها به تعاطی آراء در خصوص ایده‌های کمونیستی محدود نشده، بلکه مقدماتاً مستلزم نوعی دیالوگ فکری بابنیادهای ارزشی بیانیه یعنی خردگرایی، لائیسیم، و مدرنیسم است. بی‌سبب نیست که آراء مارکس در بسیاری از کشورهای «شرق» مورد استقبال متجددترین لایه‌های اقشار متوسط شهری و روشنفکران ترقیخواه قرار گرفت، بی‌آن که این اقشار لزوماً طرفدار مکتب اشتراکی باشند.

۲ - مانیفست اثری مردانه

نباید از نظر دور داشت که به هنگام نگارش بیانیه، زنان تقریباً در کلیه کشورهای اروپایی از حق رای محروم بودند، و ذهنیت مردسالارانه و پدر سالارانه در میان جنبش کارگری تا آن پایه قوت داشت که به هنگام تأسیس بین‌الملل اول، این مجمع خود را جمعیت بین‌المللی کارگران مرد نامید. پهلون سوسیالیست فرانسوی صراحتاً زنان را نالایق و شایسته رتق و فتق امور خانه تلقی می‌کرد. با توجه به این محدودیت فکری جنبش سوسیالیستی و کارگری در دوران مزبور، وسعت دید و ژرفای نظر مارکس در دستنوشته‌های اقتصادی و فلسفی سال ۱۸۴۴ وی آشکار می‌گردد که در آن وی در باره رابطه زنان با مردان چنین اظهار نظر نمود: «رابطه مستقیم، طبیعی و ضروری فرد با فرد رابطه مرد با زن است... از این رابطه می‌توان در باره کل تکامل اجتماعی انسان قضاوت کرد.» (۲۱) مع الوصف، مطالعه مانیفست نشان می‌دهد که این بیانیه کمونیستی در اساس یک بیانیه مردانه است؛ بدین معنی که در هیچ کجای آن به مسئله زن بطور ویژه پرداخته نشده است. در سراسر بیانیه از زنان به سه مناسبت یاد شده است: الف) کار زن: «هر اندازه مهارت و زور یا زور با زور کار دستی کمتر لازم آید، بدین معنی که صنایع معاصر بیشتر رشد یابد - به همان اندازه کار زن بیشتر جانشین کار مرد می‌شود. اختلاف سن و جنس دیگر برای طبقه کارگر اهمیت اجتماعی خود را از دست می‌دهد. همه افراد کارند که بر حسب سن و جنس مصارف مختلفی را لازم دارند.» (۲۲) مسئله کار زنان و کودکان چه در بیانیه، و چه در بیانیه، و چه بعدها در «کاپیتال» به نحو فوق‌العاده دقیقی تشریح شده و مضرات آن بر سلامتی جسمی و روحی آنان به ویژه در ارتباط با کار شبانه و ساعات طولانی کار تشریح گردیده است.

ب) مناسبات پروتلاریا با زن و فرزند: «پروتلاریا مایملکی ندارد؛ مناسبات وی با زن و فرزند با مناسبات خانواده‌های بورژوازی هیچ‌گونه وجه مشترکی ندارد.» (۲۳) همان‌طوری که ملاحظه می‌شود، پروتلاریا اساساً مرد فرض شده، مناسبات وی با «زن و

فرزندان» با مناسبات خانواده‌های بورژوازی قیاس می‌شود. «زن» در این‌جا نقش همسر را ایفا می‌کند چه به عنوان همسر پروتار مرد، چه به عنوان همسر بورژوازی مرد. در تمام بیانیه، سوم شخص مفرد فعال مرد است و زن همواره در ارتباط با وی هویت می‌یابد.

ج - وضعیت زنان به عنوان ابزار تولید و الهای خانواده: مارکس در رد اتهام «اشتراکی کردن زنان» از جانب کمونیست‌ها می‌نویسد: «بورژوا زن خود را تنها یک ابزار تولید می‌شمرد... وی حتی نمی‌تواند حدس بزند که اتفاقاً صحبت بر سر آن است که این وضع زنان، یعنی صرفاً ابزار تولید بودن آنان، باید مرتفع گردد... لازم نیست کمونیست‌ها اشتراک زن را عملی کنند، این اشتراک تقریباً همیشه وجود داشته است. بورژواهای ما، به این که زنان و دختران پروتارهای خود را تحت اختیار دارند، اکتفا نمی‌ورزند و علاوه بر فحشاء رسمی لذت مخصوصی می‌برند وقتی که زنان یکدیگر را از راه بدر کنند. زناشویی بورژوازی در واقع همان اشتراک زنان است.» (۲۴) اریک هابس بام در تفسیر این بخش از بیانیه چنین اظهار می‌دارد: «قبل از سال‌های ۱۹۶۰، ادعای بیانیه مبنی بر آن که سرمایه‌داری انهدام خانواده را به همراه می‌آورد حتی در پیشرفته‌ترین کشورهای غربی به ظاهر تأیید نشده بود، حال آن که امروزه تقریباً نیمی از کودکان به وسیله مادران مجرد به دنیا آمده یا به وسیله آنان پرورش می‌یابند و در شهرهای بزرگ بیش از نیمی از اهالی مجردند.» (۲۵) تصور من این است که تفسیر هابس بام از بیانیه چندان انطباقی با اظهارات مارکس و انگلس ندارد. در مانیفست اتهام اشتراکی کردن زنان از جانب کمونیست‌ها که از جانب جریان‌های ضد کمونیست از هر قماش وسیعاً اشاعه می‌یافت رد می‌گردد. و مارکس و انگلس متقابلاً مدعی می‌شوند که خانواده بورژوا مکمل فحشا و زنا بوده، و خود در واقع همان اشتراک زنان است. این اظهار بیشتر موید آن است که در بیانیه تلویحاً از مونوگامی (تک همسری) بدون اجبار اقتصادی و بدون فحشاء و زنا جانبداری می‌شود. به واقع نیز کارل کائوتسکی در اثر مشهور خود «مبارزه طبقاتی» که در تفسیر برنامه ارفورت نگاشته شده، چنین تعبیری را مطرح می‌کند: «یکی از شایع‌ترین پیشداوری‌های مربوط به سوسیالیسم این است که سوسیالیسم الفاء خانواده را پیش می‌کشد... شکل امروزی خانواده بهیچوجه با نظام سوسیالیستی تولید مغایرت ندارد، بنابراین بنای نظم سوسیالیستی مستلزم الفاء خانواده نیست... زنان با کار و شادوش مردان در صنایع دست‌جمعی با او برابر می‌شوند و سهم مساوی در زندگی اجتماعی خواهند داشت. او به عنوان سرور خویش و برابر با مرد، به سرعت به فحشاء، چه قانونی و چه غیر قانونی، پایان خواهد داد. برای اولین بار در تاریخ تک همسری به نهدای نه‌ساختگی که الهی مبدل خواهد شد.» (۲۶) به گمان من، این تعبیر به روح مانیفست نزدیکتر است تا تفسیر هابس بام. به علاوه اثر انگلس بیل تحت عنوان «زن تحت سوسیالیسم» (SOCIALISM) نیز در باره مفهوم الفاء خانواده اساساً به چگونگی تفکیک و تقلیل یکایک وظایف مربوط به خانواده سنتی نظیر تعلیم و تربیت کودکان، نگهداری از کودکان و غیره از خانواده جدید اشاره دارد (۲۷) و بدین اعتبار بیشتر مقوم تفسیر ارائه شده از جانب کائوتسکی است. به هر حال دشوار به نظر می‌آید که بتوان در بیانیه پیش زمینه فکری آن تحولاتی را در ساختار خانواده و بالاخص رابطه زن و مرد جستجو کرد که در اروپا و بویژه در کشورهای اسکاندیناوی، انگلستان و فرانسه و دیگر کشورهای پیشرفته اروپایی در پایانه‌ی دهه شصت و هفتاد قرن بیستم میلادی به وقوع پیوست. در بیانیه حتی از حق رای زنان سخنی در میان نیست، آن هم نه به این دلیل که مسئله حق رای در آن هنگام برای همگان مطرح بوده است، بلکه به ویژه از آن جهت که مردان کارگر هنوز به اهمیت مسئله زن و قوی نداشتند و حتی در منشور چارلیست‌ها از این حق سخنی به میان نیامده بود. به واقع نگاه آن عصر به

موقعیت و نقش زنان را از خلال همین عبارات بیانیه می‌توان دریافت که: «بورژواهای ما، به این که زنان و دختران پروتارهای خود را تحت اختیار دارند، اکتفا نمی‌ورزند»، بدینسان پروتارها که بطور «طبیعی» مذکر مفروض شده‌اند، به «زنان و دختران خود» هویت می‌بخشند! به همین عنوان نیز ما بیانیه را سندی اساساً مردانه می‌پنداریم.



۳ - مانیفست و نقش دولت

بیانیه در ارزیابی از رابطه دولت و طبقه بورژوا در تکه را مرمک می‌نماید. نخست آن که دولت کسب یا سلطنت مطلق به تدریج به وسیله بورژوازی در حال رشد خریداری شد و تحت نفوذ آن در آمد: «بدین ترتیب مشاهده می‌کنیم که بورژوازی نوین خود محصول یک جریان کامل طولانی و یکسرته تحولات در شیوه تولید و مبادله است. هر یک از این مراحل تکامل بورژوازی، کامیابی سیاسی مربوطه ای را از پی داشت.» (۲۸) دوم آن که قدرت دولتی نوین «یا قدرت دولتی بورژوازی» فقط کمیته‌ایست که امور مشترک همه طبقه بورژوازی را اداره می‌نماید.» (۲۹)

مقدمتاً باید اشاره نماییم که این تحلیل از نقش دولت و رابطه آن با مالکیت کاملاً مختص به «غرب» بوده، بهیچوجه قادر به تشریح موقعیت دولت، طبقات و مالکیت خصوصی مثلاً در ایران، مصر، هندوستان، چین و «شرق» بطور کلی نیست. انگلس، البته، در «آنتی بورینگ» به این تفاوت اذعان می‌نماید. اما این تفسیر حتی برای تحلیل مسیر تحول دولت در غرب یک‌جانبه است. اولاً بدین سبب که نقش اقتصادی دولت را در تدارک سرمایه‌داری توضیح نمی‌دهد، بدین معنی که همان طوری که بورژوازی دولت را «خرید»، دولت نیز در اغلب کشورهای اروپایی منشأ پیدایش بورژوازی بود. در «کاپیتال» جلد نخست، بخش مربوط به «باصلاح انباشت بدوی سرمایه» که در آن مارکس این اصطلاح را از آدام اسمیت به عاریت می‌گیرد تا حدودی این تقیصه مانیفست جبران می‌شود یعنی با پرداختن به چگونگی پیدایش سرمایه‌داری با اتکاء به قهر دولتی، لشکر کشی، غارت، استعمار و حصار کشی و غیره تا حدودی نقش دولت در پیدایش بورژوازی تشریح می‌گردد. (۳۱) به علاوه در همین اثر مارکس از تمایز اصلاحات بورژوازمکراتیک از «بالا» و به شیوه یونگرایی در قیاس با اصلاحات بورژوازمکراتیک از «پائین» یا به شیوه فرانسوی سخن می‌گوید و بدینسان مجدداً بر نقش دولت در تکوین سرمایه‌داری تأکید می‌نهد. علیرغم این اشارات، باید یادآوری نماییم که مارکس هرگز به تحلیل منظم عملکردهای اقتصادی دولت مبادرت نوریذ، چرا که مطابق با طرح مطالعاتی وی (آن طور که در گرنوریس ذکر شده است)، (۳۲) تحلیل از عملکردهای دولت همراه

با تحلیل از بازار جهانی می‌باید در سه بخش نهایی کاپیتال صورت می‌گرفت. حال آن که وی هرگز قادر به نگارش این سه بخش نشد. تئوری دولت مارکس و انگلس عمدتاً به تشریح عملکردهای دولت در قبال مبارزه طبقاتی مربوط می‌شود و حال آن که رابطه دولت با اقتصاد و نیز رابطه دولت با جامعه منطقی یا اساساً مورد بررسی قرار نگرفته و یا در دروه‌ای مطالعه شده است که هنوز اندیشه مادی تاریخ نزد مارکس و انگلس تکوین نگریده بود. فی‌المثل «سهمی بر انتقاد از فلسفه حقوق هگل» (۳۳) (۱۸۴۲-۴۴) یکی از مهمترین آثار مارکس پیرامون دولت محسوب می‌شود که در دوران پیش از شکل گیری فکر مادی تاریخ تکوین شده است. در این اثر مسئله نقش و جایگاه مناصب دولتی و صاحب منصبان دولتی به نحو شیوایی تحلیل گردیده، تمایز منافع خاص صاحب منصبان از قبل مشاغل دولتی با نقش ادعایی دولت به مثابه پاسدار منافع عمومی و همگانی تشریح شده است. مع‌الوصف رابطه دولت با جامعه منطقی در آثار متأخر مارکس مسکوت می‌ماند. چنانکه بالاتر اشاره کردیم، در مورد عملکردهای اقتصادی دولت خلأ مزبور به مراتب مشهودتر است.

مورخین اقتصادی برجسته معاصر نظیر کارل پولانی (POLANY K) (۳۴) و فرناند برودل (BRAUDEL F) (۳۵) تلاش کرده‌اند تا نقش دولت را در تکوین سرمایه‌داری تجاری و صنعتی بررسی کنند و چنان‌که تحقیقات آنان نشان می‌دهد، توضیح این پدیده بر مبنای تز «خرید دولت» میسر نیست، چون ایده «خرید دولت» مبتنی بر این فرض است که سرمایه‌داری بدون مداخله مستقیم دولت تکوین یافته است. این باور پیش از مارکس و انگلس به ویژه از جانب مکتب منچستر و اقتصاد دانان کلاسیک انگلستان نظیر آدام اسمیت و ریکاردو تبلیغ شده، در قیاس با اندیشه‌های مرکانتیلیستی هابز و هیوم که بر نقش دولت در اقتصاد و جامعه تأکید ویژه داشتند از مقبولیت خاصی در پایانه‌ی قرن هیجدهم و اوایل قرن نوزدهم برخوردار بود. مارکس و انگلس در «مانیفست» از این سنت الهام گرفته‌اند چرا که این نحوه تلقی بیشتر با تأکید آنان بر نقش اقتصاد به عنوان مبنای تغییر در رو بنای سیاسی مطابقت داشت.

ثانیاً، باور به این که قدرت دولتی فقط کمیته‌ایست که امور مشترک همه طبقه بورژوازی را اداره می‌نماید، در آثار دیگر مارکس و انگلس نظیر «جنگ‌های طبقاتی در فرانسه» (مارکس)، هیجدهم بورژوازی بناپارت (مارکس)، و «نقش قهر در تاریخ» (انگلس) نه تنها مورد جانبداری واقع نشده، بلکه محدودیت‌های آن مورد ابرام آنان بوده است. دولت به مثابه کمیته مشترک بورژوازی، ایده‌ایست که بی‌تردید از تشریح نقش دولت بناپارتی عاجز می‌ماند و شاهد این مدعا خود اثر مارکس یعنی «

هیجدهم بورژوازی بناپارت» است. به گمان من در مانیفست به مسئله دولت به نحوی بسیار کلی، مختصر و تا حدودی که به مبارزه طبقاتی بورژوازی و پروتارها بطور اعم مربوط می‌گردد، پرداخته شده است و از این حیث این رساله از تحلیل عمیق و مشخص چگونگی پیدایش و تحول دولت در «غرب» فاصله بسیار دارد.

۴ - مانیفست و ناگزیری پیروزی پرولتاریا

فرمولبندی‌های تئوریک بیانیه در باره وضعیت معیشت و جایگاه اقتصادی پرولتاریا غالباً دارای ابهام و فاقد دقت لازم است. فی‌المثل در بیانیه اظهار می‌شود: «این کارگران که مجبورند فرد فرد خود را به فروش رسانند، کالایی هستند مانند هر کالای دیگر، و به همین جهت نیز دستخوش کلیه حوادث رقابت و نوسانات بازاریاند.» (۳۶) کارگران یا دقیقتر بگوییم نیروی کار کارگران، کالایی نیستند مانند هر کالای دیگر. مارکس در آثار بعدی خود نظیر «مزد، بها، سود»، «کارمزدوری و سرمایه»، «سرمایه»، «انتقاد از برنامه‌ی کوتا» و غیره به انتقاد ریشه‌ای از این ایده که «نیروی کارکالایی است مانند

هر کالای دیگر» می پردازد. (۲۷) از دیدگاه وی، برخلاف داوید ریکاردو و «قانون مفرغین لاسال»، ارزش نیروی کار بطور خود کار و نظیر سایر کالاها تعیین نشده، مستلزم مبارزه و تصادم اجتماعی فیما بین کارگران و بورژواها است و مضافاً این که ارزش نیروی کار صرفاً بر مبنای حداقل لازم برای تجدید تولید بیولوژیک یا فیزیکی قوای جسمانی تعیین نشده، بلکه هم چنین بواسطه عنصر تاریخی - اخلاقی تعیین می شود که شرایط ویژه، عادات و سن هر کشور در تعریف آن محذوف دارد. فی المثل اگر کارگر آلمانی بنا به سنت آبجو و کارگر فرانسوی بنا به سنت شراب می نوشند، مستمرد هر یک از آنان باید متضمن هزینه لازم برای خرید آبجو در یک مورد، و شراب در مورد دیگر باشد. به علاوه قرارداد کارگر و کارفرما که مبتنی بر رابطه سلسله مراتب و اعمال اقتدار در چارچوب سازمان اجتماعی کار است با قرار داد بین خریدار و فروشنده یک کالا یگانه نیست. مانیفست، اما، فاقد این گونه وقت هاست، تا آنجا که در نحوه بیان مطلب، مؤلفین آن از «کارگران» و نه «حدا کار» (و به نحو اولی نه از «نیروی کار») به عنوان کالا یاد می کنند. حال آن که کارگر در قرارداد کار خود را نمی فروشد، بلکه نیروی کار خود را به فروش می رساند.

در همین بخش «بورژواها و پروتارها» می خوانیم، «کارگر به زانده ساده ماشین مبدل می گردد و از وی فقط ساده ترین و یکنواخت ترین شیوه های را می خواهند که آسانتر از همه فرا گرفته می شود. بدین جهت مصارفی که برای کارگر می شود تنها منصرف می گردد به تهیه وسایل معیشتی که برای خویش و بقاء نسلش ضروری است.» (۲۹) این عبارات، البته توصیف وفادارانه ای از وضعیت مشخص کارگران نیمه نخستین قرن نوزدهم به دست می دهد، اما آن را به هیچ وجه نمی توان به ادوار دیگر سرمایه داری تعمیم داد. نخست بدین سبب که در مراحل پیشرفته تر سرمایه داری، نفع بورژوا در این نیست که «کارگر به زانده» ساده ماشین مبدل گردد، بلکه غالباً نیازمند آن است که کارگر از تخصص و مهارت بطور کلی و نیز تخصص ویژه مورد نیاز ماشین یا ابزار مورد استفاده در بنگاه برخوردار باشد و بدین منظور مبالغ قابل توجهی را صرف تعلیم و آموزش کارگران می نماید. دوره های تخصصی و کارآموزی به هزینه بنگاه یا کارفرما یکی از مظاهر ایجاد رابطه ای پایدارتر فیما بین کارگر و کارفرما در سرمایه داری معاصر است. مهمتر از آن فرهنگ ویژه و هویت خاص یا اشتها هر بنگاه تولیدیست که نوعی سرمایه گذاری ویژه و نامرئی (GOOD WILL) به منظور ایجاد رابطه ای مبتنی بر اعتماد فیما بین بنگاه و مشتریان آن محسوب می شود. فی المثل کارگران آی. بی. ام (I.B.M) یا میکروسافت (MICROSOFT) خود را با این بنگاه معرفی می کنند و ضمن برخورداری از برخی امتیازات و مزایای خاص از هویت آی. بی. ام. یا میکروسافت برخوردارند. شرکت های دیگری نظیر تویوتا نه تنها از این هویت بنگاهی و نهادی خاص بهره مندند، بلکه نوع جدیدی از ساندماندهی کار و روابط بنگاهی را به وجود آورده اند که حتی در قیاس با نظام فوردیستی (FORDISM) که مبتنی بر تشریق کارگران از طریق سهیم شدن در نتایج ناشی از بار آوری کار بود، پیشرفته تر می باشد. (۴۰) از اینرو مخارجی که بورژوا برای کارگر به مصرف می رساند به تهیه وسایل معیشت جهت حفظ وی و بقاء نسل وی منحصر نمی گردد. اما این مخارج نه به سبب «نیکی کاری» و «نوع دوستی» بورژوا، بلکه به دلیل تحکیم موقعیت بنگاه و تضمین سود وی در رقابتی عظیم و خرد کننده است، رقابتی که تنها متضمن تقلیل قیمت کالا نبوده، بلکه به ویژه مستلزم ارائه کیفیتی مرغوبتر است. در ادامه همین بخش، مارکس و انگلس می نویسند: «و بهای کالا، و از آن جمله بهای گاز مسایو یا مصارف تولید آن است.» (۴۱) در مانیفست، مارکس و انگلس هنوز به تمایز «کار» از «نیروی کار» نایل نیامده بودند. این تفکیک در آثار متأخر آنان به ویژه در «گروندریس» و

«کاپیتال» جلد نخست صورت گرفت. (۴۲) بدین سبب نیز در عبارات مزبور به جای «بهای نیروی کار» از «بهای کار» صحبت می شود که کاملاً ناصحیح است. مؤلفین بیانیه می افزایند: «به همان نسبت که بر نامطبوعی کار افزوده می شود، به همان نسبت نیز مزد کاهش می پذیرد.» اما مزد، متناسب با افزایش نامطبوعی کار تقلیل نمی یابد، بلکه قاعداً افزایش می یابد، آن هم از جمله به این دلیل ساده (مصرف نظر از دلایل متعدد دیگر) که در شرایط نامطبوع کار، باز تولید قوای جسمانی مستلزم صرف مخارج بیشتریست و اگر مستمرد قاعداً بر مبنای این مخارج تعیین می شود، بنابراین با افزایش نامطبوعی کار، مزد باید افزایش یابد. تصور من این است که مارکس و انگلس در این جا به نحو کاملاً نادقیقی از است شمار ناشی از افزایش «شدت کار» سخن می گویند که در کاپیتال (جلد نخست) به نحو درخشانی در بخش مربوط به اشکال ارزش اضافی یعنی «ارزش اضافی مطلق و نسبی» تشریح شده است. عبارات بعدی مانیفست نیز از بار ابهامات نمی گاهند: «حتا از این هم بالاتر: به همان نسبت که استعمال ماشین و تقسیم کار توسعه می یابد، به همان نسبت نیز بر کمیت کار افزوده می گردد، خواه به حساب ازباید ساعات کار و خواه در نتیجه افزایش کمیت کار لازم در یک مدت زمان معین و یا در نتیجه تسریع حرکت ماشین و غیره.» (۴۳) اما استعمال ماشین و تقسیم کار، ساعات کار لازم یعنی ساعات کار ضروری برای تجدید تولید قوای کار را تقلیل می دهد و به این اعتبار بر ساعات کار ههر لازم می افزاید و یا همان طوری که مارکس در «کاپیتال» جلد اول توضیح می دهد، ارزش اضافی نسبی افزایش می یابد. بنابراین نتیجه گیری های مانیفست با نتایج ناشی از مطالعه علمی اشکال مختلف ارزش اضافی، آن طور که بعدها در کاپیتال به عمل آمده است، قابل تطبیق نیست. علت این بی دقتی های مانیفست در خصوص تشریح جایگاه و وضعیت اقتصادی طبقه کارگر کدام است؟ به گمان من، دلیل این امر را باید در این حقیقت جستجو کرد که در سال ۱۸۴۸ مارکس و انگلس تنها عناصر فلسفی و سیاسی تئوری خود را پرورده بودند و هنوز از یک تئوری اقتصادی برخوردار نبودند. کائوتسکی در اثر خود «سه منبع مایع سوسیالیسم» (که بعدها الهام بخش نئین در تنظیم جزوه ای تقریباً با همین نام و با اقتباس از اثر نامبرده کائوتسکی شد) (۴۴) به درستی اظهار می دارد که اندیشه مارکس و انگلس در سه عرصه فلسفه، سیاست و اقتصاد با الهام از فلسفه کلاسیک آلمان (بالاخص فویر باخ و هگل)، تاریخ نگاری و سوسیالیسم فرانسوی (بالاخص گیزو، تی پری، مینه، و نیز فوریه و سن سیمون) و اقتصاد کلاسیک انگلستان (بالاخص آدام اسمیت و ریکاردو) تدوین یافت. در سال ۱۸۴۸، خطوط اصلی فلسفه اجتماعی یا درک مادی تاریخ نزد مارکس و انگلس تکوین یافته بود، اما کشف «ارزش اضافی» به دوران بعدی به ویژه پس از انتشار «مقدمه ای بر انتقاد از اقتصاد سیاسی» (۱۸۵۹) تعلق دارد. در مانیفست، مارکس و انگلس نقش پروتارها را نه از حیث اقتصادی، بلکه از نگاه تاریخی - فلسفی به عنوان «دورکن بورژوازی» استنتاج می کنند. به همین دلیل نیز اظهارات آنان در باره نقش تاریخی پروتارها غالباً با زبان فلسفی هگلی راجع به «اجتناب ناپذیری تاریخی» اغشته است. فی المثل به این عبارات توجه کنیم: «بورژوازی مقدم بر هر چیز دورکنان خویش را به وجود می آورد. فنای او و پیروزی پروتارها، بطور همانندی ناگزیر است.» (۴۵) بر مبنای کدام تحلیل سیاسی، اقتصادی ناگزیری نابودی بورژوازی و نیز ناگزیری پیروزی پروتارها استنتاج شده است؟ در کاپیتال البته می توان سراغ یک رشته از گرایشات معین تاریخی را به عنوان مبنای اقتصادی انهدام سرمایه داری گرفت. تمرکز و تراکم سرمایه، افزایش نرخ رشد آلی سرمایه، گرایش نزولی نرخ سود، ایجاد ارزش ذخیره کار و غیره از زمره گرایشات مزبورند. در مانیفست سخنی از این گرایشات تاریخی سرمایه نیست و البته نمی توانست هم باشد چون مارکس

و انگلس هنوز به مطالعه علمی سرمایه نپرداخته بودند. مضافاً این «ناگزیری پیروزی پروتارها» از لحاظ سیاسی نیز فاقد معناست، آن هم نه به این دلیل که سیاست غالباً «ناگزیری» نمی شناسد و قلمرو عدم تعیین ها و عدم یقین هاست بلکه هم چنین بدین لحاظ که در سال ۱۸۴۸ سازمان های سیاسی پروتارها فوق العاده ضعیف بودند و «ناگزیری پیروزی سیاسی» آنان تنها می توانست یک پیش گویی پیامبرانه تلقی شود. از لحاظ اجتماعی نیز نمی توان با قاطعیت از ناگزیری پیروزی پروتارها سخن گفت، وقتی که تحلیل اجتماعی فاقد پشتوانه های علمی لازم در عرصه های سیاسی - اقتصادیست. تنها عرصه ای که چنین اظهار نظری را موجه می نماید فلسفه است. در فلسفه هگل ملت آلمان و به ویژه «دولت پروس» به تحقق خرد مطلق جامعه عمل می پوشاند و تاریخ فاقد شخصیت، در چهره این دولت، از عنصر فعال و شخصیت تاریخی خود برخوردار می شود. در مانیفست، پروتارها این نقش تاریخی را ایفا می کند. منظور من این نیست که این استنتاج فلسفی در باره نقش بورژوازی پروتارها، از آنجا که در سال ۱۸۴۸ و وسیله یک تحلیل اقتصادی مستدل نشده است، نادرست می باشد. در تاریخ، به دفعات مشاهده شده است که فیلسوفان به مدد اندیشه کلی و فلسفی به نتایجی دست یافته اند که تنها مدت ها بعد علوم دقیقه قادر به شناخت و تدوین مشخص آن گردیدند. مع الوصف بین یک استنتاج فلسفی با یک تحلیل علمی فاصله وجود دارد. اگر سخن انگلس در «تکامل سوسیالیسم از تخیل به علم» را بپذیریم که: «ما این دو کشف بزرگ: درک ماتریالیستی تاریخ و افشای راز تولید سرمایه داری توسط ارزش اضافی در مدیون مارکس هستیم. با این دو کشف، سوسیالیسم به علم تبدیل گردید» (۴۶)، در آن صورت باید انعام نماییم که سوسیالیسم مارکس و انگلس در بیانیه هنوز یک سوسیالیسم علمی نیست، زیرا در این اثر هنوز «راز تولید سرمایه داری توسط ارزش اضافی» کشف نگردیده و تا آنجا که به استدلال مربوط به «ناگزیری پروتارها» مربوط می شود، بجز اتکاء به متد فلسفی هگل هیچ برهان دیگری در دست نیست. البته با تدوین بعدی کاپیتال پرسیدنی ست که تا چه اندازه نتایج تحلیل فلسفی - اجتماعی مارکس و انگلس که چکیده ای از در مانیفست منکسر است، عیناً تأیید شده یا دچار تغییرات گردیده است؟ واقعیت این است که مارکس و انگلس هرگز در پرتو کاپیتال به قرائت مجدد مانیفست مبادرت نورزیدند و هرگز برای خوانندگان خود روشن نکردند که چگونه تحلیل علمی و فاقد پیشداوری «انان از سرمایه به همان نتایجی رسید که برداشت فلسفی و تاریخی آنان تقریباً پانزده یا بیست سال پیش اعلام نموده بود. به باور من، کاپیتال از بسیاری جهات حکم مربوط به «ناگزیری پیروزی پروتارها» را زیر سؤال می برد، چرا که در آنجا تحلیل اقتصادی به تدوین یکرشته گرایشات تاریخی سرمایه داری می انجامد که در جهت تحول بنیادین آن عمل کنند و این «گرایشات» البته با «اصول»، «قوانین» بی چون و چرا و غیره تفاوت دارند، زیرا در مقابل آن ها «ضد گرایشاتی» نیز عمل می کنند و از پیش نتیجه تعارض فیما بین «گرایشات» و «ضد گرایشات» به رکیس معلوم نیست. مع الوصف باید انعام نمود که مارکس و انگلس هرگز به بررسی مجدد نتایج اعلام شده در مانیفست در پرتو تحلیل علمی کاپیتال مبادرت نورزیدند، تو گویی که کاپیتال پیشاپیش باید بر نتایج فلسفی - تاریخی نی صحه می گذاشت که مانیفست تدوین کرده بود. بدین اعتبار حکم مربوط به «ناگزیری پیروزی پروتارها» بیشتر از اعتقاد و باورمبارزاتی نگارندگان مانیفست ناشی می شود تا از تحلیل علمی ایشان. به علاوه تا آنجا که به مبنای فلسفی این نتیجه گیری مربوط می شود، از نظر نباید دور داشت که همان طوری که انگلس در «لوهویگ فوریباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان» اظهار می دارد، متد دیالکتیکی هگل تا آنجا انقلابیست که بر خصالت مطلق حرکت و تغییر پذیری دائم انگشت می گذارد و این



Portrait anonyme diffusé en RDA dans les années 70.

بخش دوم: مانیفست به مثابه يك سند تاریخی

در بخش نخست به يك رشته از محدودیت‌های تاریخی مانیفست به عنوان برنامه نظری و علمی کمونیست‌ها پرداختیم. مروری بر این صحبت‌ها نشان می‌دهد که بیانیه نه تنها برای عصر ما بلکه حتا برای پایانه قرن نوزدهم نیز دیگر نمی‌توانست راهنمای عمل باشد. از اینرو چندان تعجب آور نیست که پس از مانیفست و در دوران حیات مارکس و انگلس در برنامه دیگر تدوین گردیده که یکی «انتقاد از برنامه گوتا» است و دیگری «برنامه ارפורت» می‌باشد. اولی سندیتی است که به قلم مارکس تهیه شده، و به انتقاد از برنامه‌ی گوتا اختصاص یافته است که در پایان قرن نوزدهم و پس از وفات مارکس، انتشار یافت. این سند حاوی انتقاداتی جدی برآمده‌های لاسالی است و از هر جهت در قایب با مانیفست گامی به پیش است. در این نوشتار که پس از انتشار جلد نخست «سرمایه» تنظیم گردیده، تفسیر روشن و دقیقی از مسئله قانون ارزش به عمل آمده، و در باره انتقال به کمونیسم و برخی از قوانین جامعه سوسیالیستی اظهار نظر شده است. فرمولبندی‌های این سند انتقادی، بالاخص در خصوص رابطه پرولتاریا و بورژوازی، به مراتب دقیقتر از مانیفست می‌باشد. سند دوم، برنامه‌ی ارפורت است که پس از فوت مارکس و در دوران حیات انگلس تنظیم شده، و در تهیه آن کارل کائوتسکی نقش فعالی ایفا نموده است. این سند که کار پایه سوسیالیسمکراسی و بین‌الملل دوم محسوب می‌شود از بسیاری جهات به نفوذ فکری لاسال بر جنبش کارگری آلمان خاتمه داده، پیروزی ایده‌های مارکسیستی را در خطوط اصلی برنامه اعلام می‌دارد. مؤلفین برنامه ارفورت، مانیفست را به عنوان اصول سوسیالیسم علمی و به عنوان يك سند تاریخی می‌پذیرفتند؛ اما برای آنان مانیفست دیگر نمی‌توانست برنامه نظری و علمی کمونیست‌ها به حساب آید. بدین ترتیب چه تدوین کنندگان و چه پیروان بیانیه در پایانه قرن نوزدهم از آن به عنوان اصول سوسیالیسم علمی و سند تاریخی جنبش کارگری یاد نموده، انتظار نداشته‌اند که این سند تاریخی بتواند همچنان برنامه نظری و عملی کمونیست‌ها باشد. پرسیدنی است که کدام نکته یا نکات در مانیفست به عنوان اصل پایه‌ای سوسیالیسم علمی تلقی شده، مرز تمایز پیروان بیانیه از دیگر نحل‌های سوسیالیسم محسوب می‌شود؟

سرمایه‌داری، آنان را با عنوان «ابداع گر» (ENTRE- PRENEUR) نام می‌برد که وظیفه تاریخیشان به حرکت در آوردن روند «انهدام خلاق» (CREATIVE DE- STRUCTION) است. روندی که طی آن محصولات و شیوه‌های کهن تولید و سازماندهی به وسیله روند‌های جدید نابود و جایگزین می‌شوند. (۵۱) مطالعات تاریخی آلفرد چاندلر (۵۲) نیز مصالح و شواهد فراوان برای روشننگری از نقش این مبدعان فراهم می‌آورد. به بیان دیگر، بورژوازی، برخلاف اشرافیت فئودال، از لحاظ کارکردهای اقتصادی، اجتماعی و سازمانگری گروهی زائد نمی‌باشد و پاسخ مانیفست در باره مسئله انگیزه تولید در نظام سوسیالیستی بهیچوجه مقنع نیست، چرا که اولاً، در تمام طول تاریخ پس از انشقاق نظام اشتراکی اولیه به بعد، همواره اقلیتی حاکم بوده و اکثریتی از وسایل تولید محروم بوده است و حال آن که این امر نه تنها سدی در راه توسعه نیروهای مولده نبوده است بلکه شرط تکامل آن تلقی می‌شده است؛ ثانیاً بورژوازی بطور اخص مجبور به «انقلابی کردن مدام مناسبات تولید» است و به این سبب دارای منافع و انگیزه‌های نیرومندیست که او را در اداره صنعتی، مالی و تشکیلاتی تولید ذینفع می‌کند؛ ثالثاً، الغاء مالکیت خصوصی به تنهایی برای تشریح انگیزه‌های جدید تولید کنندگان همیست کافی نمی‌باشد. مارکس و انگلس البته هرگز فرصت نیافتند مستقیماً با تجربه سازماندهی خط تولید بر پایه مبادی سوسیالیستی آشنایی یابند و تجربه دو ماهه کمون پاریس در سال ۱۸۷۱ نیز بهیچوجه مصالح لازم برای اخذ چنین شناختی را فراهم نمی‌آورد. بشویکه‌ها، اما، پس از انقلاب اکتبر با این امر مواجه شدند. «شنبه‌های کمونیستی» (۵۳)، و مسئله انگیزه‌های مادی و معنوی تولید موضوعاتی بودند که تنها در سال‌های متعاقب جنگ داخلی برای حاکمان جدید مطرح شدند.

اگر تعبیر هوشیارانه دانی و نوبیرگر (۵۴) را در باره اقتصاد به مثابه روندی مرکب از چگونگی پاسخگویی به سه مسئله الف) تبادل و تمرکز اطلاعات؛ ب) تأمین انگیزه‌ها؛ ج) اخذ تصمیمات ببینیم، در آن صورت باید بگوئیم که تجربه کلیه انقلابات کارگری مؤید آن است که تجربه پاسخگویی سوسیالیسم به هر سه مسئله از نکات کلیدی ساختمان سوسیالیسم می‌باشد. مسئله اول یعنی چگونگی تمرکز اطلاعات تولید کنندگان و مصرف کنندگان در باره سلیق و انتخاب‌ها و نیز در خصوص شرایط و امکانات تولید پس از الفای بازار، خرید و فروش، و پول موضوع اصلی مجادله سال‌های بیست و سی، و چهل قرن بیستم فیما بین مکتب اتریش (فون میسس VON MISES و هایک HAYEK) از یکسوی و طرفداران سوسیالیسم بازار (اسکارلانگ OSCARLANGE، تیلور TAYLER، لرنر LERNER) از سوی دیگر بوده است. (۵۵) مسئله دوم یعنی مسئله انگیزه‌ها موضوع اصلی مباحثات طرفداران مکتب «حقوق مالکیت» (الکیان ALCHIAN، دمسترز DEM-STETZ، فروربوتن FURUBOTN و پیوچ PEJOWITZ) رابطه مالکین و مدیران از یکسوی، و کارگران به عنوان کارکنان و مدیران از سوی دیگر بوده است. مسئله سوم یعنی چگونگی اخذ تصمیم، درجه تمرکز و یا عدم تمرکز و چگونگی رابطه بازار، بوروکراسی و برنامه با اشکال گوناگون مالکیت از سوی دیگر محور اصلی مجادلات دهه‌ی هشتاد و نود بوده است که به ویژه از خلال مباحثات یا نوش کورنای (۵۷) و طرفداران مکتب اتریش در باره سرمایه‌داری و سوسیالیسم به مرکز توجه اقتصاددانان و جامعه‌شناسان مبدل شد. نه تنها مانیفست، بلکه کل ادبیات مارکس و انگلس راجع به چگونگی پاسخگویی سوسیالیسم به این سه مسئله حرف چندان برای گفتن ندارد، آن هم به این دلیل ساده که آنان هرگز با موضوع مشخص ساختمان جامعه سوسیالیستی روبرو نبوده‌اند. حال آن که این موضوعات مسئله مرکزی هریبانه کمونیستی باید باشد که در عصر ما بخواهد تدوین گردد.

متد با نتیجه‌گیری خود هگل که تحقق خرد محض را در دولت پروس می‌جوید متضادست. کاریست این متد در تحلیل سرمایه‌داری نیز به این نتیجه رهنمون می‌گردد که این نظام نیز نظیر همه نظام‌های اقتصادی - اجتماعی ماقبل سرمایه‌داری «ناگزیر» به تغییر و تحول است و نباید آن را «پایان تاریخ» قلمداد کرد. مع الوصف اگر قصد ما این نباشد که مطابق الگوی هگلی، «پرولتاریا» را جانشین «دولت پروس» نماییم، در آن صورت نمی‌توانیم از ناگزیری تحول سرمایه‌داری (یا فنای بورژوازی) ناگزیری پیروزی پرولتاریا را استنتاج کنیم. خصلت انتقادی و رادیکال سوسیالیسم مارکسیستی مدیون کاریست متد انقلابی دیالکتیک هگلی است و بنا بر همین متد، حکم فلسفی مانیفست در خصوص «ناگزیری پیروزی پرولتاریا» ناصحیح و محافظه‌کارانه است. این محافظه کاری هر چند از ایده ایسم انقلابی و خوش بینی مبارزاتی مؤلفین بیانیه منبعت می‌گردد، اما از نقطه نظر تحلیل علمی فاقد آن جسارت انتقادیست که مارکس شیفته حقیقت همواره ابراز می‌داشت: «حقیقت از نتایج خود نمی‌هراسد.»

۵ - مانیفست و سوسیالیسم

مؤلفین بیانیه در تشریح کمونیسم به این نکته اکتفا می‌نمایند که صفت متمیز کمونیسم عبارت است از الغاء مالکیت بورژوازی: «از این لحاظ کمونیست‌ها می‌توانند تئوری خود را در يك اصل خلاصه کنند: الغاء مالکیت خصوصی.» (۴۷) در هیچ کجای بیانیه پیرامون سوسیالیسم، ساختمان آن و شکل بندی آن به عنوان يك نظام اقتصادی - اجتماعی سخنی در میان نیست. در نوشته‌های متأخرتر مارکس و انگلس، به ویژه «انتقاد از برنامه گوتا»، «آنتی دورینگ»، «حواشی بر یادداشت‌های واگنر»، «سرمایه» و غیره مطالبی راجع به مبادی نظام سوسیالیستی وجود دارد که غالباً با مراجعه به تضادهای بنیادین سرمایه‌داری و فرض رفع این تضادها در سوسیالیسم استنتاج شده‌اند. مع الوصف شاید تنها نکته‌ای که در مانیفست به مسئله ساختمان سوسیالیسم مربوط می‌شود، موضوع انگیزه کار تحت شرایط ناشی از الفای مالکیت خصوصی باشد. در این باب بیانیه چنین اظهار می‌دارد: «معتراضانه می‌گویند که بر اثر الغاء مالکیت خصوصی هرگونه فعالیتی متوقف می‌شود و لغتی و بطالت همگانی همه جا را فرا می‌گیرد. در این صورت می‌بایستی جامعه بورژوازی مدت‌ها پیش بر اثر لغتی و بطالت نابود شده باشد زیرا در این جامعه آن که کار می‌کند چیزی به دست نمی‌آورد و آن که چیزی به دست می‌آورد کار نمی‌کند.» (۴۸)

عبارات مزبور در مابینت کامل با قسمت‌های دیگری از مانیفست است که در آن مارکس و انگلس به خصلت انقلابی تولید بورژوازی اشاره می‌کنند و می‌نویسند: «بورژوازی، بدون ایجاد تحولات دائمی در ابزارهای تولید و بنا براین بدون انقلابی کردن مناسبات تولید و همچنین مجموع مناسبات اجتماعی، نمی‌تواند وجود داشته باشد، و حال آن که بر عکس اولین شرط وجود کلیه طبقات صنعتی سابق عبارت از نگاهداری بلاقبیر طرز کهنه تولید بود.» (۴۹)

طبعاً بورژوازی که برخلاف سایر طبقات حاکمه پیشین مجبور به «ایجاد تحول دائمی در ابزارهای تولید» است، نمی‌تواند، بیکاره و فاقد کارکرد اجتماعی باشد و به اصطلاح نظیر اشراف و نجبا زندگی خود را صرف می‌شاید، خوشگذرانی و ضیافت‌های شبانه بنماید و ایلوموف (۵۰) عصر معاصر باشد. اداره امور مربوط به مالکیت، مدیریت مالی و صنعتی صنایع و بنگاه‌ها، تصمیم به شرکت یا عدم شرکت در هر طرح جدید، ابتکار تأسیس یا گسترش يك صنعت یا يك رشته و غیره نیازمند افراد فعال و پویایی است که در نمونه‌هایی نظیر دوپون، روتچیلد، فورد، کرایسلر، بیلگیتز و غیره می‌توان مشاهده کرد. ژوزف الوئیس شوپتر در تحلیل خود از نقش این شخصیت‌ها در تاریخ تحول

۱- مانیفست و مبارزه طبقاتی

انگلس در پیشگفتار چاپ آلمانی سال ۱۸۸۲ به این پرسش چنین پاسخ می‌دهد: «آن فکر اساسی که سراسر «مانیفست» را بهم پیوند می‌دهد، یعنی این که تولید اقتصادی و سازمان اجتماعی هر عصری از اعصار تاریخ که بطور ناگزیر از این تولید ناشی می‌شود بنیاد تاریخ سیاسی و فکری آن عصر را تشکیل می‌دهد، و این که بنا براین کیفیت (از هنگام تجزیه شدن مالکیت اشتراکی اولیه زمین) سراسر تاریخ عبارت بوده است از تاریخ مبارزات طبقاتی، مبارزه بین طبقات استثمار زده و استثمارگر، بین طبقات محکوم و حاکم در مدارج گوناگون تکامل اجتماعی و نیز این که اکنون این مبارزه به جایی رسیده است که طبقه استثمار زده و ستمکش (پرولتاریا) دیگر نمی‌تواند از یوغ طبقه استثمارگر و ستمگر (بورژوازی) رهایی یابد مگر آن که در عین حال تمام جامعه را برای همیشه از قید استثمار و ستم و منحصراً متعلق به مارکس است.» (۵۸) آیا این اظهار نظر انگلس صحیح است؟ آری و نه! آری، برای آن که حقیقتاً فکر مزبور یعنی تداوم مبارزه طبقاتی تا مبارزه پرولتاریا و بورژوازی جهت الغای طبقات بطور کلی و تشریح این مبارزه بر پایه تولید اقتصادی و سازمان اجتماعی هر عصری هستی اصلی اندیشه مانیفست می‌باشد. و این یکی از دو وجه تمایز اصلی سوسیالیسم مارکس و انگلس از دیگر اشکال سوسیالیسم است. مارکس نیز این نکته را به صراحت در نامه خود به ژوزف ویدمیر به تاریخ ۵ مارس ۱۸۵۲ اعلام می‌دارد (۵۹). مانیفست پس از «خانواده مقدس» (۱۸۴۴) (۶۰) و به ویژه پس از «ایدئولوژی آلمان» (۲۶-۱۸۴۵) (۶۱) تدوین گردیده، به روشنی از درک مادی تاریخ جانبداری می‌نماید.

مع الاسف، اظهار نظر انگلس از دو جهت ناصحیح است. اولاً از این جهت که انگلس نقش خود را در تنظیم ایده مزبور بسیار تقلیل می‌دهد، حال آن که هر دو اثری که در آن‌ها فکر مادی تاریخ تدارک دیده شده، یعنی «خانواده مقدس» و «ایدئولوژی آلمان» با مشارکت انگلس تدوین گردیده‌اند.

ثانیاً بدین سبب که ایده مبارزه طبقاتی به مارکس تعلق نداشت، بلکه به وسیله مورخین فرانسوی دوران احیاء سلطنت بالکس مینه، گیزو، وتی‌یری کشف شده است. نکته مزبور به ویژه به وسیله گئورگی پلخانف در اثرش تحت عنوان «مراحل نخستین تئوری مبارزه طبقاتی (مقدمه‌ای بر چاپ دوم روسی مانیفست حزب کمونیست)» (۱۸۹۸) به خوبی تشریح شده است. بواقع مورخین مزبور تا آن‌جا که به تاریخ مبارزه بورژوازی فرانسه و انگلستان علیه اشرافیت ارضی مربوط می‌شود مدافع سرسخت ایده مبارزه طبقاتی می‌باشند و تنها از هنگام بروز تصادمات طبقاتی فی‌مابین پرولتاریا و بورژوازیست که طرفدار «صلح اجتماعی» و «هماهنگی طبقاتی» شده، این ایده را مورد لعن و نفرت قرار می‌دهند. فی‌المثل یکی از کسانی که در سه سطر نخستین مانیفست در کنار پاپ، تزار و مترنیک به عنوان دشمن قسم خورده کمونیسم معرفی می‌شود گیزو، مورخ فرانسوی، و وزیر محافظه کار دوران احیاء سلطنت در فرانسه است که در اثر خود موسوم به «دمکراسی در فرانسه» (۱۸۴۹) با همان الفاظی از مبارزه طبقاتی سخن می‌گوید که مولفین مانیفست! ملاحظه کنید: «تاریخ جامعه ما تا کنون، تاریخ مبارزه فی‌مابین طبقات گوناگون جامعه ما بوده است... نجیب زادگان و رسته سوم، اشرافیت و دمکراسی، بورژوازی و طبقه کارگر، مالکین و پرولتارها- این‌ها جنگلی اشکال متفاوت و مراحل گوناگون مبارزه طبقاتی می‌باشند که مدت‌هاست جامعه ما را مصیبت زده کرده‌اند... این یک داغ لعنتی، یک شرم عصر ماست که نباید پذیرفته شود. صلح بین طبقات گوناگون شهروندان، صلح اجتماعی! این نیاز عالیله فرانسه است، این فریاد فرانسه برای

رستگاریست. (۶۲) گیزو در دیگر آثار خود نظیر «حکومت فرانسه و وزارتخانه کنونی» (۱۸۲۰)، «رساله‌ای پیرامون تاریخ فرانسه» (۱۸۲۱) و یا «خطرات» (۱۸۵۸) (۶۳) نیز از همین ایده مبارزه طبقاتی در تفسیر حوادث بزرگ تاریخی جانبداری می‌کند و انقلاب فرانسه را به عنوان جنگ طبقات معرفی می‌نماید. مینه MIGNET نیز در کتاب خود «فئودالیت، نهادهای سنت لویی و نفوذ قانون‌گذاری این شاهزاده» (۱۸۲۲) ضمن دفاع پرحرات از «طبقه متوسط»، از مبارزه طبقاتی بورژوازی در کلیه ملل متمسک علیه اشرافیت فئودال حمایت می‌کند. سرانجام باید از اگوستین تی‌یری (AUGUSTIN THIERRY) شاگرد سن‌سیمون نام برد که در اثر خود «سانسور اروپایی» (۱۸۱۸) مهمترین نکته را در تاریخ اصیل خلق، نبرد طبقاتی سرفرا و بورژواها علیه اشرافیت قلمداد می‌کند که عاقدانه در تاریخ نگاری شاهزادگان فراموش شده است. (۶۵) پلخانف در اثر یاد شده، به دقت و با ذکر جزئیات تمامی منابعی که پیش از مارکس در باره مبارزه طبقاتی در میان مورخین فرانسوی وجود داشته کاوش می‌کند و مدلل می‌نماید که تا چه اندازه با دریافت مفهوم مبارزه طبقاتی علل رویدادهای مهم تاریخی مربوط به ارتقاء بورژوازی و سقوط فئودالیسم تسهیل می‌گردد.

قابل ذکر است که برخلاف پلخانف بسیاری از سوسیالیست‌ها و یا مخالفین سوسیالیسم این نکته را که ایده مبارزه طبقاتی قبل از مانیفست به وسیله مورخین فرانسوی کشف شده، نا بیده گرفته‌اند. فی‌المثل، امیل واندرویل ایده مبارزه طبقاتی را «سنگ بنای سوسیالیسم دمکراتیک» قلمداد کرده، آن را وجه تمایز سوسیالیسم علمی از «تمامی اشکال کنونی و پیشین سوسیالیسم بورژوازی و تخیلی» معرفی می‌نماید. (۶۶) به همین منوال، پرفسور سومبارت، به عنوان منتقد مانیفست و بالاخص منتقد ایده مبارزه طبقاتی اظهار می‌دارد که نظر مارکس مبنی بر آن که «تاریخ کلیه جوامع تاکنون تاریخ مبارزه طبقاتی بوده است» بخشی از حقیقت و نه تمام حقیقت است. از نظری تمام حقیقت آن است که «تمامی تاریخ حول دو عنصر متضاد می‌چرخد، که من آن‌ها را اجتماعی و ملی می‌نامم، و منظوم از ملیت به مفهوم وسیع کلمه است.» (۶۷) مطابق دیدگاه سومبارت، تاریخ جوامع از یک سوی تاریخ «کوشش برای کسب ثروت، قدرت و اهمیت از جانب جوامع بطور کلیست» و از سوی دیگر، تاریخ متضمن «تلاش افراد جداگانه متعلق به این جوامع برای رسیدن به همین اهداف است.» بدینسان از نقطه نظر سومبارت، تاریخ کلیه جوامع تاریخ منافع افراد و ملت‌ها و مبارزه فی‌مابین آن‌هاست. بند توکروچه (۱۸۹۸) نیز در انتقاد از مارکسیسم مجدداً همین اتهام را تکرار می‌کند که مارکس و انگلس واضعین ایده مبارزه طبقاتی بوده‌اند.

تشریح تاریخ بر مبنای تعارض منافع فردی و ملی یا «اجتماعی» و «ملی»، یا بر پایه ویژگی‌های شخصی و فرهنگی به همان اندازه در تاریخ نگاری بورژوازی قیمت دارد که توضیح تاریخ بر مبنای مبارزه طبقاتی. مانیفست تداوم سنت دوم یعنی تاریخ نگاری فرانسوی دوران احیاء سلطنت است، و نخستین عبارات مانیفست به همان اندازه به مارکس و انگلس تعلق دارد که به گیزو سیاستمدار محافظه کار و مورخ برجسته فرانسوی. تفاوت مانیفست با این تاریخ نگاری، در دو نکته است: اول آن که آنان از ایده مبارزه طبقاتی در دوره معاصر یا دوران سرمایه‌داری و بالاخص در مبارزه پرولتاریا و بورژوازی جانبداری کرده، این مبارزه را زمینه‌ای برای امحای طبقات بطور کلی تلقی می‌کنند؛ هم آن که شالوده اقتصادی-اجتماعی این مبارزه را در شیوه تولید و باز تولید جامعه جستجو می‌نمایند. به گمان من، این نکته ایست که از سال ۱۸۴۸ تا کنون صحت خود را حفظ نموده، سنت سوسیالیسم مارکسیستی را از دیگر انواع سوسیالیسم متمایز می‌کند. مع الوصف خواننده هشیار مقاله‌ی حاضر محق

است از ما ستوال نماید که آیا با توجه به تغییر و تحول نظام سرمایه‌داری طی صدوپنجاه سال اخیر، می‌توان از ایده مبارزه طبقاتی بورژوازی و پرولتاریا جانبداری کرد؟

۲- سوسیالیسم مارکسیستی و تحلیل از سرمایه‌داری

قصداً در این‌جا ارائه یک پاسخ قطعی به پرسش فوق نیست. مع الوصف فکر می‌کنیم در این مختصر میتوانیم به یکی از جهات این پرسش که به رابطه تحلیل مارکس و انگلس از سرمایه‌داری و تغییر و تحول سرمایه‌داری طی صدوپنجاه سال اخیر می‌شود بپردازیم.

همان طوری که پیشتر اشاره کردیم، مانیفست قبل از تکوین تئوری اقتصاد مارکسیستی تنظیم شده است. تحلیل از سرمایه‌داری در مانیفست از دو خصیصه برخوردار است: تا آن‌جا که مانیفست به تشریح موقعیت اقتصادی پرولتارها در چارچوب سرمایه‌داری می‌پردازد، نگاهش متوجه وضعیت ملموس پرولتاریای صنعتی فاقد تخصص و مهارت اروپا در نیمه اول قرن نوزدهم است، و از این جهت تحول صدوپنجاه ساله اخیر سرمایه‌داری با تغییر موقعیت اقتصادی پرولتاریا، ارزیابی مانیفست را بی اعتبار ساخته است. اما تا آن‌جا که مانیفست به توضیح رسالت تاریخی سرمایه‌داری در توسعه نیروهای مولده و خصلت جهانی آن می‌پردازد، نگاهش متوجه سرمایه‌داری قرن نوزدهم نبوده، بلکه آن سرمایه‌داری را پیش‌بینی می‌کند که منطقاً باید تحول یابد. در آستانه قرن بیستم و یکم، انبوهی از شواهد در تأیید پیش‌بینی‌های نبوغ آمیز مانیفست در باره منطق تحول سرمایه‌داری در اختیار داریم که بهیچوجه نمی‌توان آن‌ها را در ۱۸۴۸ یافت. فی‌المثل به این قطعات توجه نمایند:

«بورژوازی انواع فعالیت‌هایی را که تا این هنگام حرمتی نداشتند و بدان‌ها با خونی زاهدانه می‌نگریستند، از هاله مقدس خویش محروم کرد. پزشک و دانشمند و کشیش و شاعر و دانشمند را به مزبوران جیره خوار مبدل ساخت. بورژوازی پوشش عاطفه آمیز و احساساتی مناسبات خانوادگی را از هم درید و آن را به مناسبات صرفاً پولی تبدیل نمود.» (۶۸)

این قطعه هنگامی به رشته‌ی تحریر در آمده است که هنوز اعضاء و جوارح بشری نظیر خون و کلیه به کالا مبدل نشده بودند، و گرایه کردن مادران باردار برای پرورش جنین باب نشده بود و هنوز نمی‌شد با بنگاه‌های تجاری برای خرید محبت خانوادگی (چنانکه در ژاپن معمول می‌شود) از طریق کرایه موقت «خانواده» یعنی ایجاد فضای خانوادگی مصنوعی توسط بازیگران حرفه‌ای که نقش فرزندان و نوادگان را برای مشتریان ایفا می‌نمایند، اقدام نمود. در آن روزگار، هنوز بسیاری از قلمروهای زندگی اجتماعی از منطق رابطه کالایی بدور مانده بود و اقتصاد دانانی نظیر کاری بکر (برنده جایزه نوبل اقتصاد در سال ۱۹۹۲ و استاد دانشگاه شیکاگو) وجود نداشتند که منطق تجاری سود و زیان را در خصوص خانواده، ازبواج، طلاق، جنایت، آموزش و پرورش و غیره تعمیم دهند و مکتب «سرمایه انسانی» (HUMAN CAPITAL) را رواج دهند. (۶۹) معهدا مارکس و انگلس با تشخیص اهمیت جایگزینی روابط مبتنی بر وابستگی شخصی به وسیله روابط مبتنی بر وابستگی مبتنی بر مبادله کالاها یا اشیاء به عنوان یکی از گرایش‌های بنیادین سرمایه‌داری قادر می‌شوند شینیت یافتن هرچه بیشتر روابط انسانی را پیش‌بینی نمایند. این موضوع در جلد نخست «سرمایه» در بند مربوط به «فتیشیسم کالایی» به نحو درخشانی تشریح شده است.

در جای دیگری از مانیفست پیرامون خصلت بین‌المللی تولید سرمایه‌داری چنین می‌خوانیم: «بورژوازی از طریق بهره‌کشی از بازار جهانی به تولید

و مصرف همه کشورها جنبه جهانی و ملی داد و علی‌رغم آه و اسف فراوان مرتجعین، صنایع را از قالب ملی بیرون کشید. رشته‌های صنایع سالخورده ملی از میان رفته و هر روز نیز در حال از میان رفتن است. جای آن‌ها را رشته‌های نوین صنایع که رواجشان برای کلیه ملل متمم امری حیاتی است می‌گیرد- رشته‌هایی که مواد خامش دیگر در درون کشور نیست، بلکه از دورترین مناطق کره زمین فراهم می‌شود. رشته‌هایی که محصول کارخانه‌هایش نه تنها در کشور معین، بلکه در همه دنیا به مصرف می‌رسد. بجای نیازمندی‌های سابق، که با محصولات صنعتی محلی ارضاء می‌گردید، اینک حواصیل نوین بروز می‌کند که برای ارضاء آن‌ها محصول ممالک دور دست و اقالیم گوناگون لازم است. جای غرلت جوی ملی و محلی کهن و اکتفا به محصولات تولیدی خودی را رفت و آمد و ارتباط همه جانبه و وابستگی همه جانبه ملل با یکدیگر می‌گیرد. (۷۰) ما اکنون در جهانی زندگی می‌کنیم که جزء جزء تغییرات پیش بینی شده در پاراکراف فوق‌الذکر مانع‌بست به تحقق پیوسته‌اند. در سال ۱۸۴۸ البته هنوز خبری از اتحاد اروپا، یا قطار قاره پیمای فرانسه - انگلستان نبود و قرن بیست و یکم با ادغام جهانی فول‌های صنعتی چون دایملرینز (آلمان) و کرایسلر (آمریکایی) در صنایع اتمی‌ساز با سرمایه‌های بالغ بر ۲۹/۵ میلیارد دلار آغاز نشده بود. (۷۱) معهدا برای موافقین مانع‌بست روشن بود که نظامی که مبتنی بر انباشت ارزش به منظور افزایش ارزش است، اشتباهی سیری ناپذیر برای انباشت ارزش‌های مبادله دارد که در چهارچوب یک یا چند اقلیم ارضاء نشده، کره خاک را باید در نورد: «همه جا باید رسوخ کند، همه جا ساکن شود، با همه جا رابطه برقرار سازد.» (۷۲) از اینرو در دیدگاه مارکس و انگلس انقلاب سوسیالیستی امری فی‌نفسه جهانی قلمداد شده، ایده «ساختمان سوسیالیزم در یک کشور جداگانه» با منطق آنان بیگانه بود. در آستانه قرن بیست و یکم، اندیشه سوسیالیستی مجدداً به این برداشت مارکسیستی از مسئله انقلاب جهانی و سوسیالیزم باز می‌گردد.

اگر ارزیابی مانع‌بست پیرامون موقعیت اقتصادی پوپل‌تراها مورد نشان شرایط سال ۱۸۴۸ را برخورد دارد، تحلیل آن از چگونگی توسعه سرمایه‌داری و خصلت جهانی این نظام به هیچوجه به این یا آن شکل از توسعه سرمایه‌داری در این یا آن کشور معین، و این یا آن مرحله از توسعه سرمایه‌داری مرتبط نبوده، بلکه ناظر بر توضیح خصوصیات سرمایه‌داری بطور کلی است. در آثار متأخر مارکس و انگلس به ویژه در «سرمایه» همین روش اخیر الذکر بسط و تعمیم یافته است. بدین معنی که موضوع «سرمایه» نه سرمایه‌داری مشخص و آشکار، بلکه سرمایه‌داری افتراهی است. مارکس به ویژه به مطالعه آن مبادی مشترکی می‌پردازد که «شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری» را از «شیوه‌های دیگر تولید» یا سایر نظام‌های اقتصادی متمایز می‌کند و سپس از طریق کاوش در خصوص نمونه انگلستان به مثابه پیشرفته‌ترین سرمایه‌داری آن عصر به تحقیق در باره برخی از نهادهای مشخص و پایدار سرمایه‌داری مبادرت می‌ورزد. (۷۳) در تاریخ اندیشه‌های اقتصادی، برخی از اقتصاددانان برجسته نظیر ژوزف لوئیس شوپنر یا جان مینارد کینز به مطالعه سرمایه‌داری به مثابه یک نهاد مشخص اقدام نموده‌اند. موضوع تحقیق شوپنر سرمایه‌داری قبل از جنگ جهانی اول، و موضوع تفحص کینز سرمایه‌داری سال‌های بیست و سی قرن بیستم بود. حال آن که اقتصاددانان کلاسیک چون آدام اسمیت، ریکاردو یا کارل مارکس (اگر اصطلاح «اقتصاددان» شایسته این متفکر انقلابی بزرگ باشد) به بررسی نه این یا آن مرحله از تکامل سرمایه‌داری، بلکه به تحلیل بنیادها و روندهای عمومی این نظام پرداختند.

رومن روسدلسکی در اثر با ارزش خود تحت عنوان «تکوین سرمایه‌داری» این موضوع را از خلال بررسی رابطه «سرمایه بطور کلی» با «سرمایه‌های

بسیار» در تئوری مارکسیستی اقتصاد تشریح می‌نماید. (۷۴) منظور از «سرمایه‌های بسیار» یا سرمایه‌های متعدد، حضور سرمایه در شکل مشخص آن یعنی به صورت سرمایه‌های در حال رقابت با یکدیگر است. از نظر مارکس سرمایه در شکل مشخص خود همواره متضمن وجود رقابت، نظام اعتباری، و اشکال ویژه انباشت نظیر سرمایه تجاری، صنعتی و غیره است. حال آن که «سرمایه بطور کلی» ناظر بر آن مجموعه خصوصیات مشترکیست که در کلیه سرمایه‌ها وجود داشته، وجه‌میزه سرمایه از سایر اشکال ثروت محسوب می‌شود. این صیغه مشترک همانا عبارتست از ظرفیت هر گونه سرمایه برای ازدیاد ارزش خود، یعنی این واقعیت که سرمایه‌های متعدد بطور مستقیم و یا غیر مستقیم ارزش اضافی ایجاد شده در روند تولید را به خود اختصاص می‌دهند.

موضوع مطالعه «سرمایه بطور کلی» عبارتست از روابط کالایی و روابط کار مزدی. نخستین نوع رابطه در برگیرنده ارزش، پول و مقوله‌های دیگر اقتصادیست که از جدایی تولید کنندگان و خصلت خصوصی محصولات نشأت می‌گیرد و این محصولات از طریق مبادله با یکدیگر در ارتباط اجتماعی قرار می‌گیرند. دومین نوع رابطه بر بنیاد جدایی کارگران از وسایل تولید قرار دارد. این رابطه امکان می‌دهد که ارزش مبادله به مازاد ارزش، و پول به سرمایه مبدل شود. تنها در ترکیب این دو رابطه است که تولید سرمایه‌داری به مثابه تولید مازاد، منطق متمایز و مستقل خود را از شیوه‌های دیگر تولید باز می‌یابد. محل تلاقی رابطه کالایی با رابطه مزدبگیری نگاه تولیدیست که سلول پایه تولید ارزش مازاد محسوب می‌شود. از اینرو تولید سرمایه‌داری بر دو تعارض اصلی مبتنی است:

الف) تعارض سرمایه و کار (که خصوصیت مشترک سرمایه بطور کلی محسوب می‌شود)؛
ب) تعارض بین سرمایه‌ها یا حضور سرمایه‌ها در رقابت و اشکال متنوع آن (که شکل وجودی سرمایه‌های بسیار است). از دیدگاه مارکس تعارض دوم تابع تعارض نخست است. موضوع مطالعه «سرمایه» چگونگی تولید، توزیع و باز تولید سرمایه بطور کلی می‌باشد و بدین اعتبار به بررسی آن مولفاتی اختصاص دارد که امروزه نیز تازگی خود را کاملاً حفظ کرده‌اند. کالا، پول، ستمزد، سود، سرمایه، گرایش به تمرکز و تراکم سرمایه، جدایی مالکیت از اداره سرمایه، بین‌المللی شدن روند تولید، مبادله و مصرف، گرایش نزولی نرخ سود، نظام اعتباری و طبقات اجتماعی فصول گوناگون مجلدات سه گانه «سرمایه» را تشکیل می‌دهند؛ و این مباحث موضوعات همیشگی شیوه تولید سرمایه‌داری، صرفنظر از اشکال مشخص و مراحل گوناگون تکامل آن، بوده و می‌باشند.

از اینرو «سرمایه» یک اثر کلاسیک است و نظیر همه آثار کلاسیک تنها به این یا آن دوره از تاریخ سرمایه‌داری تعلق نداشته، تا زمانی که این نظام به قوت خود باقیست، موضوعیت و تازگی خود را حفظ می‌نماید؛ و سرنوشت آن این خواهد بود که بطور ادواری فراموش شود، و دو باره کشف گردد و دو باره تقسیم شود، و هر بار متناسب با روزگار تازه مجدداً قرائت شود. این سرنوشت هر اثر کلاسیک و از آن جمله مانع‌بست و «سرمایه» است.

مارکس در «گروندریس» و «کاپیتال» بر بسیاری از محدودیت‌های مانع‌بست فائق می‌آید؛ بدین معنی که قادر می‌شود با تحلیل از روند‌های عمومی سرمایه، اندک جدیدی از جایگاه تاریخی و وضعیت اقتصادی پروتاریا به دست دهد که دیگر تنها به کارگران صنعتی غیر ماهر و فاقد تخصص اروپای نیمه اول قرن نوزدهم محدود نشده، بلکه ناظر بر آن مسیری است که طی آن پروتاریا از مقام تولید کننده‌ی اصلی ارزش اضافی به جنب تولید رانده شده، و به ناظر روند تولید مبدل می‌شود. در چنین شرایطی، کارزنده در شکل مستقیم و بی واسطه خود منبع اصلی تولید ثروت نبوده، خلق ارزش اضافی به مثابه عامل اصلی ازدیاد ثروت نقش خود را از دست

می‌دهد. تولید ثروت مستقیماً به کار بست عمومی قوای تولید تحت نظارت تولید کنندگان دیرین یا ناظرین امروز روند تولید بستگی می‌یابد. در تصویر چنین شرایطی، مارکس می‌نویسد: «اما به میزانی که صنعت بزرگ تکامل می‌یابد، خلق ثروت واقعی کمتر به زمان کار انجام شده و مقدار کار اجیر شده بستگی پیدا می‌کند و بیشتر به قدرت عواملی که طی زمان کار به جریان می‌افتد بستگی می‌یابد. عواملی که کارایی نیرومندان ... به مراتب بیش از زمان کار مستقیماً صرف شده در تولید می‌باشد، و بیش از هر چیز به سطح عمومی دانش، پیشرفت تکنولوژی و یا کاربست دانش در تولید وابسته می‌باشد ... کار دیگر چندان در روند تولید گنجانده نمی‌شود؛ بلکه، انسان بیشتر به مثابه ناظر و تنظیم کننده روند تولید مطرح می‌شود. ... تولید کننده به جنب روند تولید قدم می‌گذارد به جای آن که عامل اصلی آن باشد ... به محض آن که کار در شکل مستقیم خود به مثابه سرچشمه عظیم ثروت نقش خود را از دست می‌دهد، زمان کار دیگر نمی‌تواند مبنای اندازه‌گیری ارزش آن باشد و از اینرو ارزش مبادله به مثابه اندازه‌گیر ارزش استفاده خاتمه می‌یابد. کار اضافی دیگر شرط تکامل ثروت عمومی نخواهد بود، همان طوری که کار نکردن عده‌ای قلیل برای تکامل قوای عمومی اندیشه انسانی ضروری نخواهد بود.» (۷۵)

به راستی در عصر سرمایه‌داری ما بعد صنعتی امروز که اطلاعات به عامل اصلی تولید ثروت مبدل شده است، چگونه می‌توان «زمان کار» را مبنای اندازه‌گیری ارزش تلقی کرد. تولید ثروت در دوران سرمایه‌داری صنعتی اساساً تولید کالاهای مادی بود که ارزششان به واسطه مقدار کار اجتماعاً لازم برای تولید این شکل از ثروت ملموس تعیین می‌شد. اما «اطلاعات» کالایی غیر مادیست، یا بهتر بگوییم نوعی انترویست که خصلت ملموس و مادی خود را از دست داده، ارزشش نمی‌تواند به واسطه مقدار کار اجتماعاً لازم جهت تولید آن سنجیده شود. علت این امر هم آن است که سنجش و تعیین «مقدار کار اجتماعاً لازم» برای تولید اطلاعات ممکن نیست، چرا که اطلاعات جزئی از یک زنجیره بهم پیوسته فعالیت و مبادله فکری بشریست که مستقیماً خصلت اجتماعی داشته و تعیین هر گونه روند مجزا و جداگانه مستقلاً برای تولید آن غیر ممکن است. تولید کالاهای غیر مادی بطور کلی و تولید اطلاعات بطور اخص در دوران ما تجلی بلوغ آن شرایطی است که نه تنها مبنای تولید سرمایه‌داری را زیر سؤال می‌برد، بلکه همراه با آن مبنای اقتصادی طبقه‌ای جداگانه از تولید کنندگان به مثابه پروتاریا را نیز بیزیر می‌کشد. قرن بیست و یکم ناظر بر تکامل تاریخی سرمایه‌داری در مرحله‌ایست که متضمن بلوغ شرایط مادی برای الفای گامزده‌ی می‌باشد و بدین اعتبار تمامی مطالبات سوسیالیزم مارکسیستی که روزگاری حکم «روای بشریت» و یا «عده‌های زهر آگین» جوامع نوع شوروی تلقی می‌شدند، اکنون به معضلات ملموس و واقعی جامعه معاصر مبدل شده‌اند و پاسخگویی بدان‌ها تنها به سوسیالیست‌های دو آتش اختصاص نداشته، سلاطین سرمایه را وادار به چاره‌جویی در خصوص آن‌ها می‌کند. شوخی تاریخ شاید این باشد که پس از خاتمه مراسم تدفین «کمونیزم شوروی» بیل گیتزها (BILL GATES) را مامور اجرای زنجیره‌ی کارل مارکس و فریدریک انگلس نماید.

۲۵ مه ۱۹۹۸

• با پژوهش از خوانندگان و همکار عزیزمان باباعلی؛
به دلیل طولانی بودن مطلب از درج زیرنویس‌ها
معذوریم. فهرست منابع استفاده شده در این مقاله در
دفتر آرش موجود است. علاقمندان می‌توانند در صورت
نیاز با ما تماس حاصل کنند.

« ابتدا فکر کردم این دوست دارد با من مزاح می‌کند ». دوست او اما بطور جدی ادامه می‌دهد: « یک جایزه نوبل منتظر کسی است که نظریات مارکس را دوباره زنده کند و هم‌هی آن‌ها را به صورت یک مدل پیوسته به هم درآورد ». این دوست سپس با قیافه جدی‌تری ادامه می‌دهد: « من به طور قطع قانع شده‌ام که شیوهی برخورد مارکس به سرمایه‌داری صحیح‌ترین شیوهی ممکن است ». جان کسیدی ادامه می‌دهد: « من برآستی از سخنان دوستم شگفت زده شده بودم چرا که، در دهه‌ی ۱۹۸۰ با هم در آکسفورد درس خوانده بودیم و در آن موقع جو فکری دانشگاه سخت تحت تأثیر نوشته‌های جان مینارد کینز بود که نظریات مارکس را «مشتی فریب و نیرنگ پیچیده» و «کمونیسم را توهین به شعور انسان» می‌دانست.

با این همه، نویسنده به این نتیجه می‌رسد که اگر کسی با معلومات دوست قدیمی او و تجربه وسیع‌اش در وال‌ستری و آشنایی عمیق با اقتصاد کلی، چیزهایی با ارزش در نوشته‌های مارکس یافته باشد، این آثار باید به خواندنش بیارزد. بنابراین در کتاب فروشی‌های دست دوم نیویورک، به دنبال کتاب‌های مارکس می‌گردد و از جمله «کاپیتال»، «مانیفست»، «ایدئولوژی آلمانی»، «مجموعه برومر لوئی بناپارت»، و نوشته‌های اولیه‌ی مارکس و «تئوری‌های ارزش اضافی» را پیدا می‌کند و آغاز به مطالعه‌ی آن‌ها می‌کند.

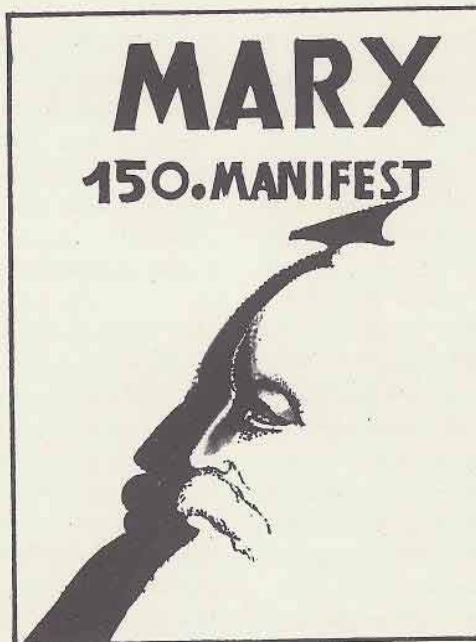
جان کسیدی، نتیجه‌ی این مطالعات را به صورت مقاله‌ای در می‌آورد که مجله‌ی پرتیراژ نیویورکر آن را زیر عنوان «متفکر آینده: بازگشت کارل مارکس» در شماره ۲۰ و ۲۷ اکتبر خود به چاپ می‌رساند. و من بخش‌های وسیعی از مقاله‌ی فوق را به عنوان یک پاسخ به پرسشی که در ابتدای این نوشته مطرح کردم در زیر می‌آورم. در این مقاله می‌خوانیم:

« مارکس پژوهشگر نظام سرمایه بود و باید به این مفهوم دوباره او قضاوت کرد. بسیاری از تضادهایی را که او در سرمایه‌داری نوع ویکتوریایی مشاهده کرد و دولت‌های اصلاح طلب بعدی توانستند آن‌ها را جابجا کنند، یا التیام بخشند، دوباره هم‌چون ویروس‌های تغییر شکل یافته‌ای سر برآورده‌اند. مارکس در جاهایی که خواننده را خسته نمی‌کند، جملاتی درباره جهانی شدن سرمایه، نابرابری، فساد سیاسی، انحصار، پیشرفت تکنولوژیک، سقوط فرهنگ جامعه‌ی بشری و زندگی اعصاب خردکن عصر مدرن می‌نویسد که انسان را در جای خود می‌خکوب می‌کند؛ مسایلی که اقتصاد دانان امروز تازه دارند به آن‌ها فکر می‌کنند بدون این‌که درک کنند تازه در جا پای مارکس قدم بر می‌دارند»*

نویسنده، سپس ادامه می‌دهد: «مارکس مانند بسیاری از متفکران دیگر، در سنین ۲۰ تا ۲۰ سالگی به اندیشه‌های خود دست یافت و مابقی عمر خود را صرف تکامل و گسترش این اندیشه‌ها کرد.» (همانجا ص ۲۵)

جالب است که این نویسنده بورژوا با واقع بینی و به درستی مارکس را به نو شقه «مارکس جوان» و «مارکس سالاند» تقسیم نمی‌کند بلکه بر این واقعیت آگاه است که پژوهش‌های مارکس از سال‌های اواسط دهه‌ی ۱۸۴۰ به بعد برای تکامل و گسترش دیدگاه‌های بنیانی دوره‌ی جوانی او بوده است. در ادامه‌ی مقاله می‌خوانیم:

« بینش اساسی مارکس که در «ایدئولوژی آلمانی» مطرح شده، امروزه دوباره توسط



به مناسبت صد و پنجاهمین سال انتشار « بیانیه کمونیست »

مرتضی محیط

مانیفست پس از گذشت ۱۵۰ سال هنوز اعتبار دارد؟

در این نوشته‌ی کوتاه من قصد ندارم پاسخ به این پرسش بنیانی را از زبان سوسیالیست‌های شرکت کننده در کنفرانس‌های فوق و یا طرفداران دیدگاه مارکس بدم چرا که وارد شدن در آن بحث سخن را به درازا خواهد کشاند. در عوض، آنچه در اینجا خواهم آورد نظر یکی از استراتژیست‌های سطح بالای وال‌ستری در باره‌ی برخی نوشته‌های مارکس و از جمله مانیفست است.

جان کسیدی (Jahn Cassidy) فارغ‌التحصیل دانشگاه آکسفورد در رشته‌ی اقتصاد است. او سال‌هاست که مسئول تعیین استراتژی‌های سرمایه‌گذاری یکی از مؤسسات بزرگ وال‌ستری در نیویورک بوده است. تابستان گذشته، هنگامی که او مشغول لذت بردن از تعطیل آخر هفته‌ی خود در خانه بیلاقی و مجلل دوست خود در منطقه اعیان نشین لونگ‌آیلند در حومه‌ی نیویورک است به مسئله‌ای برمی‌خورد که موجب شگفتی او می‌گردد. این دوست که اهل انگلیسی و همکلاس دانشگاه آکسفورد اوست، از افراد سرشناس بازار مالی لندن بوده و اکنون در مقامی بالاتر، در وال‌ستری مشغول به کار است. او ضمن آبتنی در استخر با لحن ساده به جان کسیدی می‌گوید: « هر چه بیشتر در وال‌ستری می‌مانم بیشتر قانع می‌شوم که کارل مارکس درست می‌گفت ». جان کسیدی می‌نویسد:

امسال، صد و پنجاهمین سال انتشار بیانیه کمونیست است. به همین مناسبت، در مناطق مختلف جهان از جمله اروپا و آمریکا مراسمی برپا گردید، مقاله‌ها به رشته‌ی تحریر در آمد و اظهارنظرهای فراوانی شد. کنفرانس پژوهشگران سوسیالیست که هر ساله اواخر ماه مارس یا اوایل آوریل در نیویورک برگزار می‌گردد، نخستین نشست عمومی خود را روز ۲۱ مارس، به همین موضوع اختصاص داد. در این گردهمایی بزرگ و پرشکوه، سوسیالیست‌های نامداری چون پل سوئیزی، هری مگداف، سمیر امین، اعجاز احمد، دانیل سینگر و آلن میکینه وود سخن گفتند و با استقبال پرشور جمعیت شرکت کننده روبرو شدند. متن سخنرانی آن‌ها سپس در شماره‌ی ماه مه مجله‌ی مانتی ریویو به چاپ رسید. کنفرانس بزرگی نیز در پاریس تشکیل شد که متن سخنرانی‌ها و بحث‌های آن در ده جلد به چاپ رسیده است.

متن انگلیسی مانیفست برای چندمین بار لاقط توسط نو انتشاراتی -ورسو و مانتی ریویو- به همین مناسبت انتشار یافت. چاپ ورسو، پیشگفتاری از مورخ نامدار انگلیسی اریک هابسبام همراه دارد و چاپ مانتی ریویو پیشگفتارهایی از سوئیزی، مگداف و آلن میکینه بود.

در تمام این بحث و گفت‌وگوها یک پرسش اساسی به چشم می‌خورد و آن این است که: آیا

جیمز کارویل [سرپرست مبارزات انتخاباتی کلینتون در ۱۹۹۲ که به دلیل موفقیت در کار خود فردی پر آوازه شد] مطرح گردیده است و آن هم این است که: «اصح، موضوع اصلی اقتصاد است!» . شیوه‌ای که مارکس همین تئوری را در آن بیان می‌کند و «مفهوم ماتریالیستی تاریخ» یا «ماتریالیسم تاریخی» خوانده می‌شود، اکنون آن چنان مورد قبول عامه واقع شده که تطبیق‌گرانی چون کارویل این تئوری را بدون این‌که کوچکترین اشاره‌ای به مارکس کنند به کار می‌بندند. هنگامی که محافظه‌کاران استدلال می‌کنند که «بولت رفاه» محکوم به شکست است چرا که دست و پا گیر سرمایه‌گذاری خصوصی است، یا می‌گویند اتحاد شوروی از هم پاشید چرا که کارایی سرمایه‌داری غرب را نداشت، در واقع دارند از این استدلال مارکس استفاده می‌کنند که اقتصاد، نیروی محرکه‌ی تکامل انسان است. در واقع همانگونه که سرجان هیکس (SIR JIHN HICHS) اقتصاددان انگلیسی برنده جایزه نوبل سال ۱۹۶۹ خاطر نشان می‌کند، به تئوری تاریخ که می‌رسیم، مارکس هنوز تقریباً همه‌ی این قلمرو را در اختیار خود دارد. پرفسور هیکس می‌نویسد: «این یک مسئله خارق‌العاده است که یکصد سال پس از نوشته شدن «کاپیتال»، آن چه به اندیشه‌های آن اضافه شده این همه ناچیز است... مارکس یک تقلید گرای خام نبود اما به این مسئله اعتقاد داشت که آن چه در نهایت تعیین‌کننده‌ی باورها و شیوه‌های برخورد انسان‌ها به مسائل است همانا راه و روش سازماندهی تولید جامعه است. بطور مثال این نظام سرمایه‌داری است که انسان‌ها را وامی‌دارد تسلیم حرص و آز پست و فرومایه شوند» .

پروفیسور هیکس سپس برای تاکید بر این نظر خود، جمله‌ی زیر را از دست‌نوشته‌های اقتصادی - سیاسی ۱۸۴۴ مارکس نقل قول می‌کند: «پول ارزش جهانشمول و خود پایای همه چیز است و از این رو ارزش‌های واقعی و اصیل همه‌ی جهان چه جهان انسانی و چه طبیعی را به یغما می‌برد... پول جوهر بیگانه شده‌ی کار انسان و هستی انسان است. این جوهر بیگانه شده بر او چیره می‌گردد و او آن را می‌پرستد. لحن کلام مارکس ممکن است قدری تند و شدید باشد، اما آیا حقیقت ندارد؟ به دک‌های فروش مجلات نظر افکنید و ملاحظه کنید که پر از جملاتی با عناوین زیر است:

پول: ثروت، قیمت، مشکل بتوان تلویزیون را روشن کرد بدون این‌که یک پند و اندرز مالی نشنومد و در باب کرامات و قهرمانی‌های آدم‌هایی چون جورج سوروس، وارن باست و بیل گیت چیزی به گوش و چشممان نرسد. تباهی فرهنگ مردم در اثر انگیزه پول پرستی که بهترین نمونه‌ی آن محصولات هالیوود است. ۱۵۰ سال پیش توسط مارکس پیش بینی شده بودند. او در گروندریسه استدلال می‌کند که هنر تولید شده در یک جامعه بازتاب شرایط مادی آن دوره‌ی ویژه تاریخی است. هومر و ویرژیل بازتاب دیدگاه اسطوره‌ای و ساده‌انگارانه از طبیعت بودند که در عصر ماشین، راه آهن و تلگراف قابل دوام نبودند» (همانجا)

جان کسیدی سپس به محتوای مانیفست پرداخته و می‌نویسد: «پس بینی‌های پیش رس این کتاب درباره مرگ قریب‌الوقوع سرمایه‌داری دست آورده‌های فکری بسیار پر اهمیت‌تر این کتاب، یعنی شیوه‌ی کار نظام سرمایه را پنهان می‌کند». آشکار است که نویسندگان از اذعان مارکس و انگلس به پیش رس بودن پیش بینی آن‌ها در سال ۱۸۷۲ و

اقرار مجدد انگلس در سال ۱۸۹۱ به همین مطلب اطلاع ندارد. او ادامه می‌دهد: «جهانی شدن سرمایه» از آن آهنگ‌هایی است که در این سال‌های پایانی قرن بر لبان هر کسی جاری است، از جیانگ ژمین گرفته تا تونی بلر؛ در حالی‌که مارکس پیامدهای این پدیده را ۱۵۰ سال قبل پیش بینی کرده بود. مارکس [در مانیفست می‌نویسد]: «نا آرامی بی‌وقفه‌ی همه‌ی شرایط اجتماعی، بی‌ثباتی و اضطراب همیشگی، عصر بورژوازی را از تمام اعصار دیگر متمایز می‌کند. هر چیز استوار نوب و تبدیل به غبار می‌شود، هر چیز مقدس آلوده می‌گردد و انسان سرانجام وادار می‌شود با حواس جمع شرایط واقعی زندگی و روابط خویش با هم نوحش را بپذیرد» .

نقادان معاصر جهانی شدن سرمایه، زبانی خشک‌تر از زبان مارکس به کار می‌برند، پیام اما همان است. زبانی که «دانی رودریک اقتصاددان دانشگاه هاروارد درباره «جهانی شدن» به کار می‌برد همان پیام مارکس را دارد اما ذکر نام مارکس برای یک استاد دانشگاه درجه اول آمریکا مفید به حال شغل او نخواهد بود.» (همانجا)

جان کسیدی در دنباله مقاله خود کتاب کاپیتال را با یکی از آخرین متون اقتصادی که توسط یکی از استادان دانشگاه هاروارد به نام گریگوری منکیو (GE. MANKIOW) نوشته شده مقایسه می‌کند و می‌نویسد:

«در هشتصد صفحه‌ی این کتاب، نام مارکس تنها یک بار آن هم با لحن تحقیرآمیز ذکر می‌شود. منکیو با نقل قول از اقتصاددانان اوایل این قرن آلفرد مارشال، اقتصاد را چنین تعریف می‌کند: «اقتصاد مطالعه‌ی بشر، ضمن انجام کارهای معمولی و روزمره است». چنین مطالعه‌ای پاسخگوی اموری از این قبیل خواهد بود که: «چرا گیر آوردن آپارتمان در شهر نیویورک این قدر مشکل است» یا «چرا بلیط هواپیمای دوسره چنانچه مسافر، آخر هفته را نیز در مقصد به سر برد ارزانتر از بلیط یکسره است» یا «چرا به «جیم کاری» برای بازی در یک فیلم این همه پول می‌دهند». او سپس ادامه می‌دهد:

«مارکس چنین مسایلی را از نظر نور نمی‌داشت اما عقیده داشت که وظیفه‌ی علم اقتصاد توضیح و تبیین گردش چرخ جامعه بطور دراز مدت است در حالی که مسایلی از این قبیل نقشی درجه دوم دارند». نویسنده ادامه می‌دهد:

«یکی از درس‌های پراهمیت مارکس این است که گرایش سرمایه به سوی انحصار است - پدیده‌ای که در زمان او بسیار ناپدیدتر از امروز بود - که منجر به برقراری مقررات تنظیمی سختی می‌گردد. این مسئله بعدها با اصلاحات تئودور روزولت و فرانکلین روزولت به اثبات رسید. اما از آن مهمتر این‌که در دهه‌ی اخیر شاهد موج عظیمی از ادغام شرکت‌ها در بخش‌های آن چنان متنوعی بوده‌ایم که از دستگاه‌های ارتباط جمعی گرفته تا پزشکی و داروسازی و اسلحه سازی و بانک‌های سرمایه گذاری را دربرمی‌گیرد» (همان جا ص ۲۵۲) نویسنده پس از اذعان به این‌که تشخیص مارکس درباره انگیزه‌ی اصلی سرمایه‌دار - انگیزه‌ی سود - صحیح‌تر و علمی‌تر از انگیزه‌های پرشمرده از سوی اقتصاددانان نئولیبرال است می‌نویسد:

«این دیدگاه درباره رشد اقتصادی، پس از مارکس از سوی اقتصاددانان به فراموشی سپرده شد اما در دهه‌ی ۱۹۴۰ توسط شوپیتز دوباره زنده

شد... روایت مارکس از سرمایه‌داری با دیدگاه بسیاری از سرمایه‌داران معاصر نیز هماهنگ و سازگار است؛ سرمایه‌داری که ترجیح می‌دهند ضربه‌های شلاق را تحمل کنند اما برچسب مارکسیستی نخورند. بطور مثال در سال‌های دهه‌ی ۱۹۸۰ جک ولش (JACK WELCH) رییس بیزنس اما بسیار مورد احترام جنرال الکتریک که این شرکت را با تعطیل دهها شعبه‌ی تولیدی و اخراج دهها هزار کارگر و کارمند دگرگون ساخت، دلالتی را که برای این کار خود ارائه می‌دهد می‌تواند به گوش هر کسی که مارکس را مطالعه کرده باشد کاملاً آشنا باشد. او در یکی از گروه‌های سهامداران اصلی این انحصار غول آسا در سال ۱۹۸۹ می‌گوید: «حوادثی که با شتاب هر چه تمامتر به سوی ما هجوم می‌آورد چنان است که سال‌های پرحادثه دهه‌ی ۱۹۸۰ را هم چون دهه‌ی تفریح کنار دریا در خواهد آورد. آن چه در پیش داریم برخورد‌های نوع داروین [تنازع بقاء] در هر یک از بازارهای عمده‌ی جهان خواهد بود؛ برخورد‌هایی که به کمپانی‌های کشورهای بازنده کوچکترین ترحمی نخواهد کرد». (همانجا) جان کسیدی سپس ادامه می‌دهد:

«در یک قرن پس از مارکس دولت‌های کشورهای صنعتی به منظور بهبود سطح زندگی کارگران دست به یک سلسله اصلاحات زدند: قوانین کار، قانون حداقل دستمزد، خدمات رفاه اجتماعی، مسکن ارزان قیمت، نظام بهداشت و بهداری عمومی و مجانی، مالیات بر ارث، مالیات صعوبدی بر درآمد و غیره. این اقدامات التیام بخش، در زمان مارکس می‌توانستند «سوسیالیسم» نامیده شوند. واقعیت این است که بسیاری از این اقدامات مواردی بودند که در مانیفست نام برده شده بودند و معلوم نیست سرمایه‌داری بدون این اقدامات چگونه می‌توانست جان سالم به در برد. تنها در ۲۰ سال اخیر است که به نام «کار آمد اقتصادی» ورزش تمام عیاری به سوسیال دموکراسی آغاز گردیده است. این هجوم راست سیاسی موجب تشدید کم سابقه‌ی نابرابری به صورتی گردیده است که توسط مارکس پیش بینی شده بود...

این تغییرات نشان دهنده‌ی سرازیر شدن بی‌سابقه‌ی ثروت از فقرا به ثروتمندان است... مارکس معتقد بود که شکاف بنیانی در جامعه میان آنانی است که صاحب وسایل تولید یعنی کارخانجات، ماشین‌ها و ابزار و وسایل تولید کالاها از یک سو (بورژوازی) و توده‌های مردمی است که تنها ثروت قابل عرضه‌ی آن‌ها نیروی کارشان است (پرولتاریا). این تقسیم بندی ممکن است قدری شدیدتر از واقعیت باشد چرا که افراد صاحب کسب و کار خود را نادیده می‌گیرند اما تردید نمی‌توان داشت که بزرگترین برندگان در دو دهه‌ی اخیر آنهایی هستند که وسایل تولید را زیر کنترل دارند یعنی سهامداران اصلی شرکت‌ها و مدیران سطح بالای آن‌ها. در سال ۱۹۷۸ در آمد یک رییس (C.E.O) شرکت بزرگ ۶۳ برابر درآمد یک کارگر بود. در ۱۹۹۵ درآمد همین رییس شرکت به ۱۷۰ برابر یک کارگر رسید. صاحبان اصلی سهام نیز ثروت‌های عظیمی نسبی خود کرده‌اند و به این دلیل نابرابری و بی‌عدالتی به شدت افزایش یافته است. طبق برآورد اوارد وولف (E. WO) (LFF) استاد اقتصاد دانشگاه نیویورک، ۵۰ درصد کل ثروت‌های مالی کشور متعلق به ۱ درصد ثروتمندترین افراد آمریکایی است و ۳/۴ کل این

ثروت‌ها به ۱۰ درصد بالای جامعه تعلق دارد. مطابق برآورد هیئت مدیره بانک مرکزی آمریکا ۶۰ درصد از مردم آمریکا هیچ نوعی سهامی در شرکت‌ها (چه مستقیم و چه غیر مستقیم از طریق صندوق بازنشستگی و غیره) ندارند. اکثر خانواده‌هایی نیز که صاحب سهامی هستند مجموع ارزش این سهام از دو هزار دلار کمتر است.

این ارقام نشان می‌دهد که یکی از بحث‌انگیزترین نظرات مارکس یعنی تئوری «فقیرتر شدن فقرا» در حال برگشت است. مارکس برخلاف نظر خیلی از منتقدین اش - که دیدگاه او را تحریف می‌کنند - اعتقاد نداشت که در نظام سرمایه‌مزد کارگران هیچگاه افزایش نخواهد یافت. او اما بر این باور بود که سود سرمایه‌داران با سرعتی پیش از مزد کارگران افزایش خواهد یافت و در نتیجه کارگران نسبت به سرمایه‌داران فقیرتر خواهند شد. و این دقیقاً آن چیزی است که در نودهی گذشته اتفاق افتاده. مزد متوسط یک کارگر با احتساب میزان تورم هنوز از سطح ۱۹۷۳ پایین تر است در حالی که سود سرمایه‌داران در همین مدت سر به آسمان کشیده است» (همانجا ص ۲-۲۵۶)

جان کسیدی در پایان مقاله‌ی خود به ساختار قدرت در نظام سرمایه‌داری غرب پرداخته و نظر مارکس را در این باره چنین تحلیل می‌کند: «شاید استوارترین عنصر پژوهش مارکس بحث او درباره این موضوع است که در جامعه‌ی سرمایه‌داری قدرت واقعی در کجا قرار دارد. این موضوع چیزی است که با دل‌مشغولی اقتصاددانان با مسئله‌ی حق انتخاب مصرف‌کننده بگلی نادیده گرفته شده است. اخیراً چند نفری از اقتصاددانان به نظر مارکس برگشته‌اند.

مارکس نظرش این است که شرايطی که مردم مجبور می‌شوند چیزی را انتخاب کنند دست‌کم به همان اندازه اهمیت دارد که خود عمل انتخاب کردن. (مثال آن کسی است که دزد هفت تیر را به شقیقه‌اش گذاشته و بخواهد برای انتخاب پیش روی او می‌گذارد: یا پول را تحویل بده یا جان‌ت گرفته می‌شود. اقتصاددانان و نظریه پردازان زیادی به فکر تکامل تئوری قدرت افتاده‌اند. نظر مارکس این بود که سکندران دولت‌های مدرن کمیت‌های برای مدیریت امور عمومی بورژوازی هستند. مشاهده‌ی روابط نزدیک کاخ سفید با سرمایه‌داران و مبالغ هنگفتی که اینان صرف مبارزه انتخاباتی رییس جمهور می‌کنند، نشان می‌دهد که مارکس، علیرغم بعضی اشتباهاتش خطوط بنیانی گردش کار این نظام را بخوبی تشخیص داده است» (همانجا)

نویسنده، مقاله‌ی خود را با این جمله به پایان می‌رساند: «تا زمانی که نظام سرمایه‌داری ادامه دارد، خواندن کتاب‌های مارکس ارزش خواهد داشت.» نیویورک ۲۹- مه - ۱۹۶۸

THE NEXT THINKER : THE RETURN OF 1996*KARL . THE NEW YORKER , 20-27OCT P. Z48)



از مانیفست‌ها تا «مانیفست»

جستجوی ریشه‌های بنیادین خود می‌پردازیم بین احساس نوستالژیک ما نسبت به زمان سپری شده و تلاش ما برای بیرون کشیدن چیزهای کهنه، این تنها در دستور روز نبودن آن‌هاست که خود را به میان می‌اندازد. «مانیفست برابرن» نوشته سیلون مارشال هر چند که شیوه نوشتن آن آتشین بود، در زمان نگارش خود (ژمستان ۱۷۹۶) هرگز منتشر نشد و شهرتش را بسیار بعد از آن پیدا کرد: این اثر هرگز به اندازه ماه مه ۶۸ مورد ارجاع قرار نگرفت؛ این «بوناروتی» بود که در سال ۱۸۲۸ در کتاب قطور خود «توطئه برای برابری، منسوب به بابوف» علیرغم این‌که مساوات‌گرایی مطلق و لحن شعارگونه آن را نمی‌پسندید، این اثر را شناساند. حتی خود «مانیفست پلب‌ها» ی بابوف، این استیضاح طولانی و اثباتی، با لحن پیامبرگونه، سرشار از جرقه‌های منطق نو و ملاحظات سیاسی - فلسفی، درواقع نه یک مانیفست بلکه تنها شماره ۲۵ روزنامه «تریبون خلق» منتشر در ۲۰ نوامبر ۱۷۹۵ بود. بی‌تردید بخشی از بانگ شیوای بابوف، فراتر از چند هزار مشتری همیشگی این روزنامه، به مبارزان «سان کولوت» [پابرهنگان]، این مبارزان راستین، علیرغم فضای لجن بار آن موقع و وجود چند دمکرات رادیکال سرایت کرده بود. اما اینان تنها بخش کوچکی بودند که به لحاظ ایدئولوژیک این آمادگی را داشتند تا زیر پرچم هر برنامه تخیلی برقراری «جامعه مال و کار» جمع شوند. تنها پس از سال ۱۸۳۲ در پاریس بود که جمهوری خواهانی که به آنان «کمونیست» می‌گفتند، این جویندگان راستین امید، در نوشته‌های بابوف، به پادزهر رادیکال پیروزی «فرانسسه بورژوا»، که در حال تحمیل خویش بود، لبیک گفتند.

اما «مانیفست حزب کمونیست» از همان آغاز دارای ماهیت و بُعد دیگری بود. در درجه نخست مانیفست یک اعلامیه تحریک آمیز، علیرغم شیوه برنده و لحن مجادله‌ای که نویسندگان آن، پس از تعمق بسیار، انتخاب کرده بودند، نبود. حتی بر عکس آن‌چه که برخی انتظار داشتند، مانیفست شکل یک دستورالعمل مدرسی - یک برنامه کمونیستی از پیش جویده، هضم و پرداخت شده - را هم به خود نگرفت. علیرغم دینی که این نوشته به فرمول‌بندی اولیه کمونیسم، آن‌چنان که از سال‌های ۴۱-۱۸۲۸ در پاریس و جاهای دیگر موعظه می‌شدند، داشت، مانیفست آگاهانه نه هم‌چون یک متن دکماتیک و نه چنان محصول یک ذهنیت اراده‌گرایی که از احساسات انقلابی تأثیر گرفته باشد که در آخر راهی جز از میدان به در رفتن یا پیروزی را باقی نگذارد، شالوده ریزی نشد. مانیفست اعلام کمونیسم نیست، بلکه تکیه بر تاریخ و مبارزات واقعی، مبارزات طبقاتی اقتصادی و مبارزه سیاسی برای سلطه اجتماعی کرده و نقد آن‌ها را ارائه می‌دهد. مانیفست بر پایه جذب معنای تاریخی این مبارزات مفهوم و برنامه عمل کمونیسم مدرن را برپا می‌سازد. در نتیجه مانیفست ضرورت را هم‌چون برآمد یک تاریخ اجتماعی طولانی مدت، تاریخ اعتراض به روابط استثمار اقتصادی و سلطه طبقاتی که حرکت آن واقعیت تاریخ انسانی را تشکیل می‌دهد، به دست می‌دهد.

پیدایش مانیفست، به مثابه واقعه‌ای در متن زمان خود، دقیقاً خود را در این مرزود اعلام داشتند و این باور و اعتقاد بنیان می‌دهد: رد کشف و شهود و فرار به دنیای مجازی تخیل و

نوشته کلود مازوریک (مورخ)

برگردان: م. پاشا

تاریخ مبارزات اعتراضی رادیکال، پیش از مانیفست حزب کمونیست، نقد مانیفست‌های متعددی را ارائه داده بود، اما با توجه به تعداد کسانی که حول برنامه آن‌ها جمع شدند، دامنه آن‌ها هرگز گسترده نبود.

حتا بیشتر چنین به نظر می‌رسد که نطفه ارائه یک «مانیفست» وقتی شکل می‌بست که به شکلی تعارض آمیز، تعداد افرادی که تمایل به فراخوانی آن‌ها بود کاهش می‌گرفت. گرچه ما، با نگاه به گذشته، احترام و پوستی زیادی نسبت به نویسندگان این بیانیه‌های کهنه شده احساس می‌کنیم اما خیلی خوب آگاه هستیم که وقتی به



از آن جا که رژیم های استالینی اروپای شرقی خود را به «کمونیست» ملقب می کردند، برخی در زمان فروپاشی آن ها، اعلام کردند که کمونیسم مرده و دفن شده است. آن ها به تعجیل امید به رهایی انسان ها را نیز به خاک سپردند. برخی گفتند «تاریخ به پایان رسیده است!»، «سراب ها را فراموش کنید!» دیگران به شادی خواندند. اما با تماشای نمایش بزرگ مریض الاحوالی که با ارکستر اسبوسون استفان کورتوا و «کتاب سیاه کمونیسم» او برپا شد، به نظر می رسد که برای مهر و موم کردن آن هنوز لازم است تا هزاران کیلو لجن و کثافت را به روی تابوت ریخت.

خلاصه این که پس از ۱۵۰ سال «شیخ» هنوز فعال است! او دیگر نه فقط در اروپا بلکه در تمام دنیا و در تمام لحظات زندگی هر کس در گشت و گذار است. چرا که سرمایه داری تحت عنوان «جهانی کردن» گالاسازی را به سراسر پهنه گیتی گسترش می دهد؛ به کلیت موجودیت افراد. هیچ دیار ماوراء دریاها، هیچ تکه زمین خصوصی از او در امان نیست. همه چیز خریداری شده و به فروش می رسد. همه چیز مبادله می شود و به مصرف می رسد: تواناییهای انسانی و شهرها، احساسات و اندام های بدن، اندیشه ها و محصولات ... همه چیز سود می دهد!

مارکس و انگلس در مانیفست خود آن بینش ژرف را داشتند که این حرکت خارق العاده انقلاب دائمی نیروهای تولیدی را به روشنی دریابند. اما در آن هنگام [زمان گسترش سرسام آور سرمایه داری] ستایش بر تشویش می چربید. امروز برای ما دیگر چنین نیست. گسترش اختاپوسی روابط کالایی در عرصه زندگی در خطر مرگ است. در حالی که کار برای پاسخگویی به ضروریات تولید حداکثر همواره مجبور به انعطاف بیشتر شده و از معنای خود تهی می شود، ما شاهد تداوم وحشیانه ترین اشکال استثمار و سلطه، هم چون کار کودکان و حتا برده داری هستیم.

سرمایه! تو با پیشرفتی که وعده می دادی چه کردی؟ اگر سودها هیولوار افزایش یافته، در همه جا بیکاری و فقر گسترش و تعمیق می یابند و قهقرای اجتماعی، تور و دیکتاتوری و نابودی محیط زیست را به همراه می آورد.

شاید که واژه «کمونیست» نتواند از اهانت هایی که تاریخ بر او روا داشت سرریزند کند اما در خواست رهایی، ضرورت یک انقلاب اجتماعی که بشریت را از یوغ مرگبار سرمایه داری آزاد کند، بیش از هر زمان دیگر در دستور کار روز قرار دارد.

بدیل سرمایه داری؟ نه یک رویا، بیش از یک امید: یک ضرورت فوری و حیاتی.

منتشر در «رگر» - همان جا - ص ۱۹

سرمایه داری را در سراسر دنیا سرپا نگاه داشته و در عین حال تغییر می دهد، مانیفست وجود وحدت در تفاوت های موجود در پهنه ی جنبش تاریخی در حال شدن را برملا کرده و بدست می دهد. بدین وسیله مانیفست به این امر که انسان ها به فاعل وضعیت حاضر خود و عامل آگاه رهایی خویش بدل شوند یاری می رساند.

«مانیفست حزب کمونیست» دارای «زیبایی یک مرده» نیست، باز خوانی آن، فراخوان به ادای احترام به آن نیست. نگارش دقیق و استدلال صریح و روشن آن، در نقطه ی مقابل شیوه ی مجادلات والاحضراتان مدرس یا هیجان ناشی از پیشگویی های پیامبران تپ آور، از مانیفست نوشتاری می سازند که پیش از هر چیز اثری آموزنده است. آدمی واژه ها را مورد بازبینی قرار می دهد، تحلیل ها را موشکافی می کند و با این عمل ایزاری را بدست می آورد تا توسط آن ها خود بیانیدشد. منطقی بینشی (Conceptuel) که قوه ی تحلیل را خوراک داده و قوه ی هوش را به کار می اندازد: با این کار ما را باز هم در بازخواست و پرسش فراتر می برد. مانیفست سرچشمه ی تعمق تئوریک است و در همان حال زمینه ی تمایل به عمل را مساعد می کند.

بنابراین «مانیفست» را دوباره نخواهند نوشت بلکه از آن چه به ما می آموزند درس خواهند گرفت، چرا که مرحله رهایی انسانی، این امر ممکن، ضروری اما نه اجتناب ناپذیر که مانیفست به ما عرضه می کند، بیش از هر زمان دیگر همین جا، در برابر و پیش روی ماست، در همین جاست که تراژدی خوش بینانه ما آغاز می شود.

منتشر در مجله «رگر» Regard
شماره ۲۵ - مه ۱۹۹۸ صفحات ۲۲-۲۲



چیزی بیش از یک امید، یک ضرورت

نوشته آلن کریون

از رهبران اتحادیه کمونیستی انقلابی

برگردان: م. پاشا

اعلام امکان و ضرورت موجود مبارزه برای رهایی انسانیت. از همین رو مانیفست آینده بزرگی را در پیش داشت، آینده ای که ما آن را می شناسیم و هیچکس در سال ۱۸۴۸ آن را پیش بینی نکرده بود.

مارکس و انگلس تا سال مرگ مارکس در سال ۱۸۸۲ و سپس انگلس به تنهایی تا سال ۱۸۹۵، شاهد موفقیت باورنکردنی مانیفست خود بودند. مانیفستی که آن ها نخواستند نه عنوان و نه کوچکترین فرمول بندی آن را علیرغم تمامی تحولات به وقوع پیوسته، علیرغم تکامل اندیشه خود آن ها، وضعیت نوین تجربه سیاسی و دانش های کسب شده توسط آن ها، تغییر دهند. در پیشگفتارهای پی درپی که آن ها به مناسبت چاپ های نوین یا ترجمه های مانیفست بر آن افزودند - پیشگفتارهایی که خود تکرار، تطبیق یا تکمیل می شوند، چیزی که مرکز با خود متن مانیفست صورت نگرفت - آن ها دلیل این امر را ارائه می دهند: «مانیفست یک سند تاریخی است و ما به خود اجازه نمی دهیم که در آن تغییر بدهیم.» اما تاریخ همواره فرزند خلفی نیست! از نظر نویسندگان، چه چیزها که در مانیفست کهنه نشدند! پیش از همه «برنامه عمل» کمونیست ها که به طور جدی کهنه شده بود، سپس آن چشم انداز ترسیم شده از ایدئولوژی های اجتماعی آن دوران که نه با واقعیت چالش ها نه با واقعیت قدرتمند سازمان های کارگری، نه با تحول تفکر اقتصادی و سیاسی پس از ۱۸۶۰ و پس از کمون پاریس ۱۸۷۱، و در آخر جغرافیای نوین دنیای سرمایه و مبارزات کارگری که از آمریکای در حال توسعه به آسیای عظیم و مسحوورکننده و روسیه جماعات روستایی و ... دیگر خوانایی نداشت. خود واژه «کمونیست» هم در زبان محاوره ای جنبش کارگری بیش از پیش به نفع «سوسیالیسم» منحصر می شد. در حالی که «کارگران» و «طبقه کارگر» به تدریج جای «پرولتاریا» را می گرفت ... و کشورها و زبان هایی بودند که دیگر نمی شد تنها با واژه «بورژوا» و «بورژوازی» مفهوم واقعیت طبقه صاحب سرمایه را که تمایل به تسلط بر بازار جهانی داشت بیان کرد.

با وجود این، مارکس و انگلس هیچ چیزی را در خود نوشته ۱۸۴۸ تغییر ندادند، اما در مقدمه ها برای نشان دادن خصلت نسبی واژه ها، آن ها «مانیفست» (بنون هیچ پسوند)، یا «مانیفست کمونیست» (بنون آوردن «حزب») را بکار برده و نوشتند که این سند «بی تردید بیش از هر اثر دیگر ادبیات سوسیالیستی در سطح بین المللی منتشر و پخش شده و برنامه مشترکی است که توسط میلیون ها کارگر از سبیری تا کالیفرنیا به رسمیت شناخته شده است.» (مقدمه بر چاپ انگلیسی سال ۱۸۸۸).

در واقع چرا در حالیکه آن ها کهنه شدن واژه ها و واقعیت های مشخص و گذرا را تشخیص می دادند، هیچ چیز را در این اثر که در زمان حیاتشان بارها تجدید چاپ و ترجمه شد، تغییر ندادند؟ برای این که فراتر از واژه ها، روش و شیوه ی کار تئوریک و سیاسی [مستور در] آن ها همواره در تطابق با زمان خود بود! همین در دستور روز بودن مانیفست تمام قدرتش را تشکیل می دهد: با نشان دادن این که چگونه نظم سیاسی انقلابی، یعنی نیروی تغییر دهنده ی اوضاع، می تواند دنیای نمادهای انسان ها و نظم اجتماعی را دگرگون کند و این که این یک خود نظم اقتصادی



Photo: L'Espresso - 2008. L'Espresso - 2008. L'Espresso - 2008. L'Espresso - 2008. L'Espresso - 2008.

« مانیفست »

در عمل؟

فرانسيس كوهن

برگردان: حسين پايدار

اشاره: اصل این مقاله، زیر عنوان « جوانی و تأثیرات بین‌المللی انقلاب اکتبر » به همایش یکصد و پنجاهمین سالگرد انتشار « مانیفست حزب کمونیست » ارائه شده است. چکیده‌ای از آن نیز که توسط خود نویسنده تهیه شده، با عنوان « مانیفست در عمل؟ » در ویژه‌نامه « اومانیت » به همان مناسبت چاپ گردیده است. فرانسيس كوهن مسئول « اتحادیه دانشجویان کمونیست » در جنبش مقاومت فرانسه در دوره جنگ جهانی دوم بوده، از سال ۱۹۵۹ سر دبیر مجله « پژوهش‌های بین‌المللی » و از سال ۱۹۶۷ نیز مدیر نشریه « نقد نوین » بوده است. کتاب « اتحاد شوروی و ما » از نوشته‌های اوست که در ۱۹۷۸ به چاپ رسیده است.

در پایان فصل دوم « مانیفست »، خطوطی کلی از سیمایی که جامعه آینده می‌تواند به خود بگیرد، ترسیم شده است. مقایسه این طرح کلی و مقدماتی با آنچه نخستین جامعه‌ی مدعی سوسیالیسم بود، می‌تواند جالب توجه باشد. در واقع، یکی از جلسات بحث همایش بین‌المللی نیز به موضوع « رژیم‌های بر آمده از اکتبر ۱۹۱۷: « مانیفست » در عمل؟ » اختصاص یافته است. روش اسکولاستیک برای چنین مقایسه‌ای، مقابله کلمه به کلمه آن‌هاست. اما روشی دیگر برای انجام این مقایسه، تجزیه و تحلیل رژیم‌های مورد بحث است. سطور زیر، به منظور آغاز چنین تحلیلی، جهاتی را برای انجام بررسی و تحقیق بیشتر مطرح می‌سازند.

انقلاب بلشویکی با هدف استقرار شکل نوینی از سازماندهی جامعه انسانی موجب تغییراتی از هر قبیل در همه جهان شده است. « اتحاد شوروی » (و بعد، فراتر از آن، سیستم جهانی

طرفدار شوروی) ثقل بسیار مهمی در جغرافیای سیاسی جهان بوده است. این تأثیرگذاری در دو جهت عمل می‌کرده است: در برخی جاها همراه با این گرایش بوده که منافع جنبش انقلابی با منافع دولت شوروی یکی انگاشته می‌شده، و در جاهای دیگر، همکاری و مصالحه با آن سیستم پذیرفته و، حتی بعضاً، جستجو می‌شده است.

از آن هنگام به بعد که انقلاب اجتماعی در وجود یک دولت تجسم یافته بود، تمامی مناسبات اجتماعی بر مبنای آن چه که بر آن دولت می‌گذشت - یا تصور می‌شد که بر آن دولت می‌گذرد - جهت‌گیری و مشروط می‌شد. با ایجاد آن دولت، جنبش ضد سرمایه‌داری شکلی مادی به خود گرفته بود که به صورت یک نمونه، و بعداً به صورت یک مدل برای سایرین در آمده و تخیلات آن‌ها را تغذیه می‌کرد.

از آن به بعد، جنبش کارگری انقلابی دارای مرکزی بود که از طریق آن، و « انترناسیونال کمونیستی » و کلیه سازمان‌های بر آمده از آن، ام می‌شدند. هر گاه تابعیت بخش‌های مختلف « انترناسیونال کمونیستی »، یعنی احزاب کمونیست، از آن امروزه با مراجعه به آرشیوهای موجود آشکار و تأیید گردیده، هنوز این سنوالات مطرحند که در درون هر کدام از این احزاب، نقش و تأثیر تاریخچه مشخص خود آن‌ها ویژگی‌های ملی، اجتماعی و منطقه‌ای، و حتی شخصیت‌های کلیدی آن‌ها چه بوده است؟ ناتوانی در دیدن، و یا کتمان عامدهای کمبودها، معایب و جنایات آن سیستم، هر کدام چه سهمی داشته‌اند؟ ایجاد انشعاب در جنبش جهانی سوسیالیستی نیز بایستی به حساب انقلاب بلشویکی و پیامدهای آن گذاشته شود.

واکنش نیروهای حاکم قدرت‌های بزرگ جهانی در برابر آن انقلاب نیز، به همان اندازه، قاطع و گسترده بود. قصد آن‌ها سعی در خفه کردن این دشمن نخواستند بر تطفه بود. تلاش‌های بورژوازی برای سرکوب شورس‌ها و خیزش‌های انقلابی در کشورهای خودشان، که از شرایط مساعد حلقه ضعیف روسیه برخوردار نبودند، با موفقیت همراه بودند. برعکس، دخالت آن‌ها در حمایت از ضد انقلاب مخالف بلشویک‌ها، به شکست انجامید.

پیروزی « سرخ‌ها » در جنگ داخلی، تثبیت رژیم و، از سوی دیگر، نبود انقلاب جهانی، وضعیت نوینی پدید آورد که در آن، از یک طرف سرمایه‌داری بایستی واقعیت وجودی روسیه و سپس « اتحاد شوروی » را به حساب آورد و، از طرف دیگر، این دولت نیز بایستی از منزوی شدن پرهیز کرده و با از انزوای تحمیلی درآمده، جای خود را در جهان و در جمع ملت‌ها بیابد. از آن پس، آیا تاریخ روابط بین‌المللی به واسطه وجود یک دولت، و بعد هم سیستمی از دولت‌ها، که به عنوان قلب، کانون و پیشاهنگ کمونیسم تلقی می‌شود، رقم نمی‌خورد؟ در چنین وضعیتی است که هیتر، با اتکا به همبستگی طبقاتی، خود را به عنوان قهرمان مبارزه علیه بلشویسم مطرح می‌کند. این امر نیز تأثیری دوگانه بر جای می‌گذارد: از یکسو، باعث نزدیکی و پیوستگی کمونیست‌ها، جریان‌ات صلح طلب و ضد فاشیست در سطح بین‌المللی می‌شود، و از سوی دیگر، مدارا با قدرت‌گیری روز افزون المان هیتر را به همراه می‌آورد که سرانجام به همدستی با آن و عقد قرارداد مونیخ منتهی می‌گردد.

از ژوئن ۱۹۴۱، « اتفاق دموکراسی‌ها » (متفقین جنگ جهانی دوم)، بر پایه نفع مشترک آن‌ها در

شکست دادن مقاصد سلطه جویانه هیتر، شکل می‌گیرد. اما به محض آن که پیروزی بر دشمن مشترک قطعیت می‌یابد، تعادل تضاد آمیز تازه‌ای بین آن‌ها به وجود می‌یابد ضمن آن که، در این فاصله، « اتحاد شوروی » پرستیژ افزونتری کسب کرده و امکانات جدیدی از طریق گسترش حیطه نفوذ و ایجاد هم پیمان‌های وابسته، و هم‌چنین بازسازی سریع اقتصاد خود نیز به دست آورده است. میان دو بلوکی که بدین ترتیب به وجود آمدند، روابوری و مقابله، و هم‌چنین مشارکت و همکاری وجود داشت. ولی همبستگی درون هر بلوک نیز عاری از خلل نبود. قرار گرفتن اروپای مرکزی و شرقی، که نخست آزاد و سپس اشغال شده بودند، در زیر هژمونی شوروی، بدون مقاومت صورت نگرفت، و گرایش‌های طرفدار غرب در این کشورها نیز هرگز بطور کامل ناپدید نشدند. در درون اردوگاه آتلانتیک، نیز رقابت‌ها، مسلماً، متوقف نگردیدند. چنین بود که حتی، بعضی وقت‌ها، از همکاری بین دو بلوک و از طرح‌های احتمالی حاکمیت مشترک آن‌ها بر جهان صحبت می‌شد.

لازم به تأکید فراوانی در این‌جا نیست که شناسایی و کاربست ارزش‌های اجتماعی نوینی که انقلاب سوسیالیستی حامل آن‌ها بود، نقش مهمی در ایجاد سرمشق و کشش ایفا می‌کرد. تأمین‌های اجتماعی، کاهش ساعات کار، بازنشستگی، مرخصی با استفاده از حقوق، تأمین شغلی، امکان جابه‌جایی و ترقی در بین اقشار اجتماعی، پیمان‌های دسته جمعی کار، نقش سندیکا و، در مقیاسی شاید محدودتر، شناسایی حقوق و ارتقاء زنان، همه این‌ها محرک‌ها و انگیزه‌هایی جهت پیشرفت‌هایی بودند که با سرمشق قرار دادن جهان سوسیالیستی و در اثر مبارزه درکشورهای سرمایه‌داری حاصل آمدند. در باره میزان واقعی کاربست اصول مذکور در جهان سوسیالیستی، توهمات وجودی داشت. کمبودهای آن که گاهی مطرح می‌گردید یا، به عنوان این که از زبان مخالفان آن بیان می‌شود، کاملاً انکار می‌شد و یا به جوانی رژیم حاکم و به موقعیت آن به عنوان رژیم که تحت محاصره است، نسبت داده می‌شد. اما در هر حال، قدرت ابداع آن در مورد مناسبات اجتماعی بسیار گسترده بوده است.

سرمایه‌داری، در همین زمینه، به خطا نرفت. اقتدار سرمایه‌داری قرن بیستم به پیشرفت اجتماعی متوسل گشت تا مانعی در مقابل نفوذ نمونه شوروی به وجود آورد و در این زمینه ناموفق نیز نبود. در عرصه فرهنگ، دستاوردهای مربوط به ریشه‌کن کردن بیسوادی، پیشرفت‌های آموزش و پرورش و موفقیت‌های فنی چشمگیر آن سیستم، بسیار تأثیر گذار بودند. خانه‌های فرهنگ و سایر اشکال توسعه فرهنگ عامه که در آن‌جا به کار گرفته شدند، در جاهای دیگر نیز مورد پذیرش و استقبال قرار گرفتند.

تاریخ برنامه ریزی اقتصادی نیز ارتباطی تنگاتنگ با توسعه « اتحاد شوروی » دارد. رشد سریع اقتصاد شوروی در سال‌های دهه ۱۹۳۰، یعنی طی اولین برنامه‌های پنجساله این کشور، که در نقطه مقابل بحران بزرگ گریبانگیر جهان غرب قرار داشت، مزایای اقتصادی برنامه ریزی شده را خاطر نشان می‌کرد. اقتصاد برنامه ریزی شده به مثابه برتری عقلانی نوین و بیرون از چارچوب قانون سود، مطرح می‌گردید. در واقعیت امر، سازماندهی متمرکز و بوروکراتیک این برنامه ریزی



پیرامون رابطه خودسازماندهی طبقه کارگر با حزب پیشاهنگ

ارنست مندل

برگردان: رامین جوان

مبنای آثار آن‌ها به نظریه هماهنگی دست یافت، که البته هیچ معلوم نیست که خود آن‌ها که در تئورین آن‌ها شرکت نداشته‌اند، با تمام جوانب آن به طور کامل هم عقیده می‌بودند.

تروتسکی به خاطر این واقعیت از لنین و رزا لوکزامبورگ متمایز می‌کرد که از آن‌ها بیشتر زیست و طی چهل سال از زندگی خود به مسائل حزب - طبقه و رابطه خود سازماندهی - سازمان پیشاهنگ پرداخت، تا سرانجام آتمکشان استالین به زندگی او پایان دادند. او هم چنین از این مزیت برخوردار بود که بر تجارب بین‌المللی غنی و متفاوتی تکیه داشت که جنبش کارگری را در حدود ده کشور به طور مستقیم و در کشورهای مهم دیگری به طور غیر مستقیم اما بسیار دقیقاً دربر می‌گرفت.

او توانست پدیده‌های نوین فاشیسم، استالینیسم را مورد مطالعه قرار دهد و در باره‌ی مسائل بیکار مؤثر با آن‌ها با دیگران همفکری نماید. در عین حال شاید به همین خاطر است که مقالات پیاپی او درباره‌ی مناسبات میان حزب - طبقه یا رابطه خود سازماندهی - سازمان پیشاهنگ از انسجام بیشتری برخوردارند تا مقالات پراکنده لنین و رزا لوکزامبورگ. تروتسکی موضع خود در قبال این مسئله را حداقل پنج بار تغییر داد، هر چند که بی‌تردید در تمام این موضع گیری‌ها خط سرخ یگانه‌ای به چشم می‌خورد. بدین ترتیب در مورد لنین و رزا باید تلاش کنیم که برآیند عقاید آن‌ها را روشن کنیم، اما در مورد تروتسکی قبل از هر چیز باید سیر تکاملی نظریات او را نشان داد. حاصل این تلاش می‌تواند به طرح پاسخی منتهی گردد که او در پایان زندگی اش در برابر این مساله ارائه داده است.

رابطه میان خودسازماندهی طبقه کارگر و سازمان پیشاهنگ آن یکی از پیچیده‌ترین مسائل مارکسیسم است. این موضوع نه در پرتو نظریه مورد مطالعه قرار گرفته و نه با توجه به صد و پنجاه سال تجربه مبارزاتی واقعی طبقه کارگر سنجیده شده است. این امر درباره‌ی پایه‌گذاران سوسیالیسم علمی نیز صادق است، هر چند انگلس در مقالات و نامه‌های بیشماری به این مساله پرداخته و مارکس هم در سطح محدودتری به آن توجه نشان داده است. شناخته شده ترین آثاری که در این زمینه در دست داریم، آثاری از قبیل «چه باید کرد؟» لنین، «مسائل تشکیلاتی سوسیال دموکراسی روسیه» اثر رزا لوکزامبورگ، نوشته‌های کائوتسکی علیه برنشتاین، رزا لوکزامبورگ و پلشویک‌ها، «کمونیسم جناح چپ: بیماری کودکی» اثر لنین و «حزب غیرعلمی» اثر اوتو پائز؛ همگی آثاری هستند جدل آمیز و به همین خاطر تنها از اعتبار مقطعی برخوردارند. نوشته‌های دوره‌ی جوانی گئورگ لوکاش «تاریخ و آگاهی طبقاتی»، و «لنن در وحدت اندیشه و عمل» نیز از چنان مجرد و انتزاعی هستند که از مطالعه سیستماتیک این مساله ناتوان می‌مانند. بیشترین توجه به این موضوع را شاید در نوشته‌های گرامشی مربوط به اوایل دهه ۱۹۲۰ بتوان یافت، اما این آثار هم عمدتاً مقالاتی پراکنده هستند بدون یک انسجام سیستماتیک. اما اگر به زندگانی تنی چند از چهره‌های برجسته مارکسیسم نظر بیافکنیم، منظر متفاوتی در برابر خود می‌بینیم. لنین و رزا لوکزامبورگ حدود یک ربع قرن با این مشکل اساسی نظریه و عمل مارکسیستی نست و پنجه نرم کردند. در آثار پیاپی آن‌ها شاهد پختگی روزافزونی در برخورد با این مسئله هستیم که از تجارب عملی آن‌ها ریشه گرفته است. از این رو می‌توان بر

اقتصادی در تناقض با اصول کنترل کارگری و دموکراسی که، طبق ادعا، اساس جامعه نوین محسوب می‌شدند، قرار داشت. این برنامه ریزی بر تبلیغ فداکاری و تلاش بیشتر در کار و فعالیت متکی بود و با واقعیت‌های تکنولوژیک و اقتصادی با بی‌اعتنایی اراده گرایانه‌ای برخورد می‌کرد. با این همه، نتایج حاصله چشمگیر بودند. برغم چرخش سرکوبگرانه‌ای که سیاست‌های استالینی به خود گرفت، این دستاوردها و هم چنین امکانات ترقی اجتماعی سریعی که به واسطه‌ی همان سیاست‌ها فراهم آمده بود به تداوم حمایت مردمی از آن سیستم کمک کردند. این نتایج هم چنین توجه جهان خارج را به خود جلب کرده، موجب اشاعه بیشتر نظام‌های برنامه ریزی شدند.

از دیدگاه مردمان جوامع مستعمره و وابسته، سوسیالیسم به عنوان آلترناتیوی در برابر سرمایه‌داری استعمارگر و ستمگر، به نظر می‌رسید. سوسیالیسم عامل برانگیزاننده بسیار مهمی برای جنبش‌های رهایی‌بخش ملی بود. روابط «اتحاد شوروی» با کشورهای نو استقلال داری دو وجه متفاوت ایدئولوژیک و استراتژیک بود، هم جنبه کمک‌رسانی به آن کشورها داشت و هم جنبه تبدیل آن‌ها به آلت دست خود. تعداد زیادی از رهبران سیاسی و کادرهای جوامع جهان سوم در مدارس و دانشگاه‌های تخصصی کشورهای سوسیالیستی آموزش دیدند. این امر، بخت بزرگی برای آن جوامع بود زیرا که کادرهای آموزش دیده، نخبگان معترضی علیه سیاست‌های نواستعماری سرمایه‌داری را تشکیل می‌دادند. اما این امر مایه «بدبختی» آن‌ها نیز بود، چرا که انتقال و انطباق روش‌های سیاسی ضد دموکراتیک، تدابیر اقتصادی و ایدئولوژی‌های ناسازگار با شرایط محلی، توسعه مستقل بسیاری از این کشورها را با محدودیت‌های شدیدی مواجه ساخت.

با گذشت زمان و با توجه به این که اختلالات موجود در آن سیستم، پایدار و حتا غیر قابل علاج به نظر می‌رسیدند، تمایل به غرب که تا حد شیفتگی واقعی نسبت به آن نیز می‌رسید، محافل و مجامع بسیار متنوعی را، از نظریه پردازان و دانشمندان تا افکار عمومی مردم، در بر گرفت. این مسئله سهم اندکی در فراهم کردن زمینه ایدئولوژیک سقوط آن رژیم نداشت. بعد از سال ۱۹۸۹ شاهد بودیم که این شیفتگی نسبت به غرب به چه افراط کاری‌هایی دامن زد که، از آن حالت، کشورهای بخت برگشته سابقاً سوسیالیستی، تازه دارند به خود می‌آیند.

در هر حال، بدون بررسی مناسبات مشخص میان قدرت‌ها و مردم نرزیسیم شوروی، نمی‌توان در باره دموکراسی که همگان خواستار آندند، در باره دموکراسی چنان که هست یا چنانی که باید و یا می‌تواند باشد، بدرستی اندیشید. مناسبات مذکور را نمی‌شود صرفاً در ویژگی یکپارچگی و انعطاف ناپذیری اعلام شده آن سیستم، و یا در توتالیتریسم، که ظاهراً توضیح گر همه علل و عوامل شده است، خلاصه کرد. جریانات قدرتمند و پیچیده‌ای در میان مردم همواره تاثیر گذارد بوده‌اند. از این جهت، مسئله اساسی سرکوبگری‌ها نیز نمی‌تواند جدا از تحلیل فراگیر عوامل تعیین کننده حیات عمومی مورد بررسی قرار گیرد. بدین منظور، ما هنوز در آغاز بهره‌گیری از روشی‌های موجود هستیم. جنبش‌های انسانی عصر حاضر پاره‌ها این گذشته را بر بوش دارد.

خطرات يك حزب پيشاهنگ

در شرايط نبودن خودسازماندهی طبقه

می دانیم که تروتسکی در مبارزه با «اکنونیست ها» در اولین دوره انتشار ایسکرا بطور کامل در کنار لنین، پلخانوف و ماتوف قرار داشت. لنین به همکاری او پس از آن می گذاشت و او را «قلمزن ما» می خواند. به خاطر پشتیبانی لنین بود که تروتسکی به عنوان جوان ترین عضو هیئت دبیران به ایسکرا پیوست.

در دومین کنگره حزب سوسیال دموکرات کارگری که کار به جدایی و انشعاب موقت اکثریت حزب (بلشویک) و اقلیت (منشویک) انجامید، تروتسکی به جناح منشویک ها پیوست. جدل او با لنین به نشر کتاب «وظایف سیاسی ما» در سال ۱۹۰۴ انجامید. که قبل از هر چیز به خاطر پاراگرافی مشهور شده است که برای تحول بعدی حزب کمونیست روسیه و تاریخ روسیه شوروی اهمیتی اساسی و پیشگویانه داشته است:

«این روش ما در سیاست داخلی حزب به وضعی منتهی خواهد شد که رهبری حزب جایگزین حزب و پس از آن کمیته مرکزی جایگزین رهبری حزب می شود و سرانجام یک دیکتاتور خود را جایگزین کمیته مرکزی می کند و وضعی را به وجود می آورد که کمیته های حزبی بدون مشارکت توده های مردم مردم سیاست های خود را تغییر دهند. مخالفان بی شمار لنین و تاریخ نویسان از مسیر بعدی رویدادها به این نتیجه گیری رسیده اند که تاریخ در این مورد حق را به تروتسکی داده است. آن ها در عین حال به تروتسکی ایراد می گیرند که پس از سال ۱۹۱۷ در سمت گیری خود تجدیدنظر نموده و موضع خود را در دومین کنگره حزب و پس از آن اشتباه دانسته است. (دانیلز، ۱۹۶۰) اما باید به این امر توجه داشت که تروتسکی هم درست مثل منشویک ها و رزا لوکزامبورگ، با لنین برخوردی ناعادلانه داشت زیرا تزه های «چه باید کرد» را از زمینه تاریخی مشخص و محسوس جدا می کرد و به آن ها جنبه ای عام و جهانشمول می داد که اصلاً مورد نظر لنین نبود. قصد لنین از نوشتن این اثر این بود که وظایف اساسی یک حزب غیرعلنی را در تدارک یک جنبش سیاسی توده ای وسیع و گسترده مستقل کارگری مطرح سازد. «چه باید کرد» هدفی جز این نداشت. لنین به هیچ وجه قصد نداشت که نظریه ای عام درباره ی مناسبات حزب - طبقه ارائه دهد. یا این که طبقه می بایستی تابع حزب باشد. لنین در همین «چه باید کرد؟» جملات زیر را که می توانست از قلم رزا لوکزامبورگ یا تروتسکی نیز تراشید کند، نوشته است:

«سازمان انقلابیون حرفه ای تنها در ارتباط با طبقه واقعاً انقلابی معنی دارد که به طور خود انگیخته درگیر مبارزه می گردد...

لاید هر کسی با این نکته موافق است که «اصل دموکراسی گسترده» دو شرط لازم زیرین را دربردارد: اولاً علنی بودن کامل و ثانیاً انتخابی بودن تمام مقامات. بدون علنی بودن و آن هم به صورتی که فقط به علنی بودن اعضای سازمان محدود نباشد، سخن گفتن از اصل دموکراسی خنده آور است. ما سازمان حزب سوسیالیست آلمان را دموکراتیک می نامیم، زیرا در آن همه کارها و حتی جلسات کنگره حزب علنی است.»

لنین پس از تجربه انقلاب ۱۹۰۵ این موضع گیری را باز هم روشن تر بیان کرده است.

«معلوم است که اولین دلیل این مولفیت (حزب انقلابیون حرفه ای) در این واقعیت نهفته است که طبقه کارگر که بهترین عناصر آن در سوسیال دموکراسی گرد آمده اند، به دلایل عینی اقتصادی بهتر از هر طبقه دیگری در جامعه سرمایه داری قابلیت سازماندهی دارد. اگر چنین شرایطی موجود نباشد، سازمان انقلابیون حرفه ای به یک اسباب بازی، یک ماجراجویی، یک نمای توخالی بدل می گردد.»

«حزب سوسیال دموکرات باوجود دوپارچگی اش توانست از سال ۱۹۰۲ تا ۱۹۰۷ کاملترین اطلاعات مربوط به وضعیت درون حزبی را در اختیار عموم قرار

دهد... حزب سوسیال دموکرات، علیرغم انشعاب، زودتر از هر حزب دیگر توانست از فرجه موقت آزادی استفاده کند و تشکیلاتی با ساختار دموکراتیک و ایده آل به وجود آورد که در کنگره ها از سیستم انتخاباتی و نمایندگی برطبق اعضا متشکل بهره می برد.» (پیش گفتار بر مجموعه «نوازه سال» مجموعه آثار لنین جلد ۱۲)

رقبای منشویک لنین مشکلات غیرقانونی بودن، فعالیت طبقاتی ناپیوسته، تلاش های ضروری جهت گردآوری تجارب مبارزاتی پراکنده و بیش از همه مبارزه برای استقلال سیاسی و بعداً سرکردگی طبقه کارگر را در ائتلاف دست کم گرفتند. انشعاب در کنگره دوم حزب سوسیال دموکراسی روسیه به طور ضمنی نطفه ی اختلاف سیاسی اصلی بعدی میان بلشویک ها و منشویک ها را پدید آورد. و آن نزاع تعیین کننده بر سر مساله نقش بورژوازی روسیه در انقلاب آینده بود.

از این مواضع منشویکی نه لوکزامبورگ و نه تروتسکی هیچ کدام دفاع نکردند. تروتسکی در واقع با نظرات خود پیرامون استقلال سیاسی طبقه کارگر در انقلاب روسیه موضعی چپ تر از بلشویک ها اتخاذ کرد. این موضع گیری او در فرمول «انقلاب مداوم» بازتاب یافته است. این دیدگاه در جریان انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ مورد تأیید قرار گرفت. لنین بدون این که نوشته های تروتسکی پیرامون این مساله را از سال ۱۹۰۴ تا ۱۹۰۶ خوانده باشد، همان نظرات را در عمل در «تزه های آوریل» خود بسط داد.

اما باید براین واقعیت تأکید نمود که لنین برخلاف اکثر «بلشویک های قدیمی» توانسته بود در تمام مراحل خیزش انقلابی فعالیت توده ای خود را از هر گونه زوائد «جانشین گرای» آزاد کند. این امر بیانگر آن است که چرا این جماعت در برابر تشکیل شورای پرتوکراد موضعی چنان مترازل و حتا انتقادی داشتند و تنها بعدها بود که به آن پیوستند و با جان و دل از آن پشتیبانی کردند.

بی تردید این افتخار را باید به پای تروتسکی نوشت که او اولین کسی بود که هم ضرورت خودسازماندهی گسترده طبقه کارگر را - که تاریخ خود برای خودسازماندهی طبقه کارگر پدید آورد - و هم شکل قدرت آینده کارگران را باز شناخت.

آن چه بعدها لنین در کتاب «نات و انقلاب» به شیوه ای کلیسک بیان نمود و بعدتر به شیوه ای اجتماعی و نظری توسط گرامشی، کمینترن و کارل کرش بسط داده شد، مدت ها قبل در سال ۱۹۰۶ توسط تروتسکی در جزوه «نتایج و چشم اندازها» پیش بینی شده بود.

شوراها ارگان انقلاب پرتوتری اند: آن ها نمی توانند در دوران غیرانقلابی به حیات خود ادامه دهند. تاریخ گواهی می دهد که تلاش های کمونیست های چپ هلندی گورتر و بانه کوک و هم چنین اقدامات حزب کمونیست کارگری آلمان KAPD در این عرصه محکوم به شکست بود. اتحادیه های کارگری توده ای، نه شوراها، می توانند در دوران ثبات سرمایه داری رشد و گسترش یابند. همین طور هم زمانی که کارگران قدرت دولتی را تسخیر کردند، هر نوع تقصاتی در خود فعالیتی طبقه کارگر می تواند نقش شوراها به عنوان ارگان های اعمال قدرت مستقیم پرولتاریا را محدود و یا حتا از بین ببرد. بنابراین شوراها در خود و به خودی خود نوشداری جهانی نیستند و می توانند به مثابه ابزار خود سازماندهی و خود رهایی طبقه کارگر تنها زمانی که با دیگر مشکل های سازمانی - اتحادیه های کارگری توده ای و احزاب پیشگام - پیوند داشته باشند، موثر افتند.

خطرات کاهش فعالیت توده ای

در نبود سازمان پیشگام

این پیش شرط های بقای شوراها، یک رابطه دیالکتیکی ضروری میان خود سازماندهی طبقه - که همواره بانوسانات فراوان همراه است - و حزب پیشاهنگ به وجود می آورد. اندازه و درجه نفوذ توده ای حزب پیشگام تحت تأثیر فراز و فرود رویدادها و شرایط

است، اما حزب ثابت تراست و تداوم عمل بیشتری دارد و بهتر می تواند در برابر فشارشرایط ناسازگار مقاومت کند. از میان رفتن حزب پیشگام و از دست دادن کادرها که ریشه در طبقه کارگر دارند برخاست مبارزه توده ای را در آینده با مشکل روبرو می سازد. این مساله بود که تروتسکی پس از کنگره حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه SDAPR در استکهلم این امر را تشخیص نداد. کم بهادادن به خطر «انحلال طلبی»، بلوک بندی غیر اصولی یا منشویک ها با وجود اختلافات سیاسی عمیق با آن ها، گرایش به آشتی جوئی که مسله تشکیلاتی را عملاً از محتوای سیاسی جدا می کرد (بعضاً تحت تأثیر نماینده «سانتریسیم» آلمان یعنی کائوتسکی بود، هر چند که محدودیت های سیاسی او را حتی بهتر از لنین می شناخت)، همه این اشتباهات تروتسکی از سال ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۴ سنگین تر از دوران اولین انشعاب است. این مسائل بعدها اثرات بسیار منفی ای بر تکوین رویدادها در [حزب بلشویک] باقی گذاشت. زیرا میان «بلشویک های قدیمی» و تروتسکی سدی از بی اعتمادی ایجاد نمود.

تأکید بر سازش طلبی تروتسکی در این دوره به معنی بها دادن بیش از حد به توانایی خود به خودی طبقه کارگر در کشف راه حل صحیح و ضروری برای مساله قدرت دولتی و به گونه ای تحمیل این راه حل به سوسیال دموکراسی است که خود در خصوص این مساله اتفاق نظر نداشت. این تصمیم نامناسبی بود از آن چه، تا حدودی در دوره ی ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۶ واقعاً اتفاق افتاد و در آن زمان به وحدت مجدد بلشویک ها و منشویک ها انجامید.

اما بی تردید از سال ۱۹۱۲ و احتمالاً حتا زودتر از آن حرکت منشویک ها به لحاظ سیاسی به سمت راست، این امر را غیرممکن ساخت. تنها بعد از آغاز انقلاب فوریه بود که تروتسکی این مساله را پذیرفت.

مبارزه علیه انحلال طلبان و به بیان دیگر اصرار لنین بر تداوم حزب سیاسی پیشاهنگ حتا در دوره ی حاکمیت ارتجاع، کاملاً درست از کار در آمد و به رشد مجدد استقلال طبقه کارگر پس از سال ۱۹۱۲ کمک کرد.

کمیسسیون نظارت بر مساله روس به ریاست امیل واندرول، یکی از اعضای هیئت اجرایی بین المللی نوم پس از سفری به روسیه در سال ۱۹۱۴ گزارش داد که در سازمان های توده ای فراورونده ی طبقه کارگر روسیه، بلشویک ها تقریباً بدون استثناء نقش هدایت گر را به عهده داشتند. این واقعیت نظر تروتسکی مبنی بر این که بلشویک ها گروهی سکتاریست و منزوی بودند را رد می کند. تروتسکی تا سال ۱۹۱۶ از این نظر دفاع می کرد.

سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۹:

برابر نهاد قدرت شورایی و سازمان پیشاهنگ

بلافاصله پس از شطه ورشدن انقلاب فوریه، لنین و تروتسکی نقطه نظرات مشابهی پیرامون وظایف پرولتاریای روسیه اتخاذ کردند که این نقطه نظرات در شعار «همه ی قدرت به شوراها» به بیان آمد. [نشر] «تزه های آوریل» لنین تغییر نظر مهمی را نشان می دهد که در آغاز با مخالفت «بلشویک های قدیمی» روبرو شد. اما جالب توجه است که «بلشویک های کارگر» یعنی کادرهای پرتوتر، و کارگران پیشگام از جمله آنان که عضو هیچ حزبی نبودند، از لنین پشتیبانی کردند. این امر به لنین کمک کرد تا بر مقاومت کادرهای حزبی چیره شود. هم زمان تروتسکی نظر خود پیرامون حزب بلشویک به مفهوم فرقه ای منزوی را تغییر داد و بر نقش پیشگامی کارگران که توسط بلشویک ها آموزش دیده بودند در جریان انقلاب فوریه بطور کامل صحنه گذاشت.

این تغییرنظر تازه او به هر گونه نگرش آشتی جویانه در امر وحدت با منشویک ها پایان داد. به خصوص که اختلاف استراتژیکی بین آن ها پیرامون مسیر آینده انقلاب هم برای تروتسکی و هم برای لنین مساله مرگ و زندگی بود. این امر جانی نبود؛ آن چه در خطر بود

پیروزی یا شکست انقلاب بود.

این امر ناسازمه می نمود که اکنون این «بلشویک های قدیمی» یعنی، کامونف، استالین و مولوتف بودند که نگرش سازش طلبانه نسبت به بلشویک ها داشتند. پیامد آن این بود که [وحدت حزبی] سریمی بین بلشویک ها و سازمان درون منطقه ای تروتسکی یعنی ZWIS-CHENRAYONTZEN به وجود آمد [این سازمان در سال ۱۹۱۲ تشکیل شده بود و لوئا چارمسکی، ریازائف، یوفه و دیگر بلشویک های برجسته ای بعدی در آن عضو بودند]. نظر لنین نسبت به این وحدت حزبی از قرار زیر بود: لنین در این باره نظر قطعی خود را که تا زمان مرگش تغییری در آن نداد بدین شرح بیان کرده است:

«تروتسکی دریافت که وحدت با منشویک ها غیر ممکن است، و از این زمان به بعد بلشویکی بهتر از تروتسکی وجود ندارد. تروتسکی به مثابه دبیر شورایی پتروگراد، مبلغ توده ای خستگی ناپذیر، رهبر نظامی کمیته انقلابی شوروا که قیام اکبر را سازمان داد و با استفاده از ابزار تبلیغی - سیاسی آن را به پیروزی رساند، بدین ترتیب که پادگان پتروگراد را متقاعد ساخت که به جای پشتیبانی از فرماندهان ارتش به شورایی کارگران بپیوندند. مساله رابطه خود سازماندهی طبقه و حزب پیشگام را در عمل پیش از آن که به طور نظری به آن بپردازد، حل کرد. این راه حل در هم زمانی قیام با دومین کنگره شوروا تبلور یافت. قیام نه توطئه بود و نه کودتای یک اقلیت. قیام تجلی تصمیم دموکراتیک اکثریت عظیم طبقه کارگر روس و دهقانان بی چیز مبنی بر تشکیل قدرت شورایی «حکومت کارگران و دهقانان» بود. جلب اکثریت کارگران روسیه به [جانبداری] از قدرت شورایی تنها با مبارزات پی گیر، مؤثر و خستگی ناپذیر حزب بلشویک امکان پذیر گشت. حتی شاهدان غیر بلشویک نیز این واقعیت را کاملاً تأیید نموده اند. وحدت دیالکتیکی خودسازماندهی طبقه و حزب پیشگام در این جا به شکستگی کلاسیک خود دست یافت.

تروتسکی در کتاب «تاریخ انقلاب روسیه» (۱۹۲۱) این پدیده را به شکل فشرده ای توصیف نموده است: «دینامیسم حوادث انقلابی مستقیماً به وسیله دگرگونی سریع و شدید و پرشور در روان طبقات که همه آن ها پیش از انقلاب شکل گرفته اند، تعیین می شود... توده ها با یک برنامه از پیش ساخته برای بازسازی اجتماع به عرصه انقلاب نمی روند، بلکه هنگام رفتن به میدان انقلاب فقط به شدت احساس می کنند که دیگر نمی توانند جامعه کهن را تحمل کنند. در هر طبقه فقط پیشاهنگان آن طبقه برنامه سیاسی دارند. و تازه همین برنامه هم نیازمند آزمون حوادث و تأیید توده هاست. درک نقش احزاب و رهبران، که ما به هیچ وجه قصد نادیده گرفتنش را نداریم، فقط بر اساس مطالعه جریان های سیاسی در میان خود توده ها، میسر است. هر چند رهبران و احزاب عامل مستقلی را تشکیل نمی دهند، اما عنصر بسیار مهمی هستند. بدون یک سازمان راهبر، نیروی توده ها مانند بخاری که در سیلندر محصور نباشد به هدر می رود. با این حال، بخار باعث حرکت است، نه بیستون یا سیلندر.»

وحدت دیالکتیکی و یاری دو جانبه میان خودسازماندهی طبقه و فعالیت حزب پیشاهنگ پس از سال ۱۹۱۷ در جریان ساختمان نظام نپهای شورایی و ارتش سرخ تبلور پیدا کرد.

برخلاف افسانه هایی که حتا در اتحاد شوروی سخت شایع است، سال های ۱۹۱۸ و ۱۹۱۹ حتا بیش از سال ۱۹۱۷ شاهد خود فعالیت مستقل طبقه کارگر روسیه بود. و این را می توان در مدارک مستند و مطبوعاتی و ادبی بیشماری مشاهده نمود. شاهد نه چندان مورد علاقه - الکساندر سولژنیتسین که دشمن سرسخت انقلاب اکبر است، این موضوع را تأیید نموده است. او در کتاب خود «مجموع الجزایر گولاگ» گزارش می دهد که پس از آن که یک دادگاه انقلابی یک سرباز فراری را به ناحق به مرگ محکوم نمود، شورایی نگهبانان زندان به نفع متهم پادرمیانی کرده آن را وادار

به تجدید نظر می کند.

چنین دموکراسی پایه ای BASIDEMOKVATIE در کدام دولت مدرنی دیده شده است؟ امروز در کدام کشور غربی چنین چیزی قابل تصور است؟

تروتسکی در گفتگومان بالا به شیوه ای کلاسیک مارکسیستی مساله ای «نقش هدایت گر حزب» را توضیح می دهد. بدون چنین نقش هدایت گری توان عظیم جنبش توده ای که خصلتی شکننده دارد، در معرض تلاشی قرار می گیرد. اما این نقش هدایت گر همان گونه که پلخانوف در کنگره دوم حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه توضیح می دهد، «حق، مادرزاد حزب نیست، این حقی است که حزب باید به لحاظ سیاسی پیوسته و با شیوه های دموکراتیک برای کسب آن مبارزه کند. اکثریت توده ها باید آن را به رسمیت بشناسند. تنها در مبارزه برای این اکثریت است که حزب تحقق پیدا می کند. آماج حزب وحتا برنامه ای آن نه کامل است نه مصون از خطا. آن ها در بوته آزمون تغییر پیدا می کنند و با رویدادها دستخوش تصحیح و تغییر می گردند. [بدین ترتیب] حزب تنها می تواند تحریک توده ها یا خود فعالیتی طبقه را همراهی کند.

چنانچه در توصیف نقش رهبری کننده حزب از این سه محدودیت چشم پنهانیم در بهترین حالت آن را به یک کاریکاتور انزواجوی جزم گرا و فرقه ای تبدیل کرده ایم و در بدترین حالت به دستگاه اختناق آمیزی در خدمت برده سازی توده ها و خفه کردن اراده عمل آن ها، همان آفتی که در زیر دیکتاتوری استالین و اخلاف او پدید آمد.

«سال های سیاه» چرخش تروتسکی به «جان نشین گرای»

به منظور تحقق پذیری عمل متقابل بین خود سازماندهی طبقه و رهبری سیاسی حزب پیشاهنگ انقلابی بایستی طبقه کارگر خود - فعال و یا نسبت کم پیشاهنگ خود - فعال و پر قدرت طبقه کارگر باشد. همان طور که گفته شد سست یابی دائمی به چنین چیزی در جامعه سرمایه داری قابل حصول نیست.

تجربه انقلاب روسیه و همه انقلابات سوسیالیستی متعاقب آن مؤید آن است که این خود فعالیتی مداوم در جامعه فراسرمایه داری خود به خود به وجود نمی آید. این جوامع فراز و نشیب بحرانی خود را دارند. خود فعالیتی توده ها در دوران خیزش انقلابی به نقطه اوج می رسد و زمانی که فرایند انقلابی نقطه اوج را پشت سر گذاشته است، فروکش می کند. روسیه در پایان جنگ داخلی یعنی در دوره ای ۲۱-۱۹۲۰ به این نقطه تحول رسید.

مطالعه ریشه های سیاسی - روانی چنین تحولی می تواند جالب باشد. مردم نمی توانند سال های سال شور و هیجان یکسانی داشته باشند. همه تا حدودی به آرامش روحی نیاز دارند. اما از این نوع تعمیم مهمتر، تحلیل شرایط زندگی مشخص مادی و اجتماعی است که موجب تضعیف فعالیت سیاسی توده ها می شود.

این حقایق در مورد روسیه سال های ۲۱-۱۹۲۰ بسیار مشهودند و به کرات توضیح داده شده است: تقلیل عددی پرولتاریا در پی کاهش نیروهای مولده و سقوط صنایعی که در جنگ داخلی نابود شدند؛ ضعف کیفی پرولتاریا یا جذب بهترین عناصر آن در ارتش سرخ و دستگاه حکومتی شوروی؛ تحول اساسی در انگیزه کارگران؛ تمرکز علاقه آن ها بر نیازهای فوری روزمره ای چون زنده ماندن، غذا پیدا کردن و امثال آن که همگی پیامد فشار گرسنگی و نیاز بود، توهم زدایی فزاینده ای که ناشی از عدم پیروزی انقلابی در خارج به ویژه در آلمان بود که می توانست به بهبود سریع وضعیت آن ها منتهی شود؛ سطح نامناسب فرهنگ که امکان اعمال مستقیم قدرت توسط شوروا را محدود می کرد، همگی این ها حلقه های مرکزی در این زنجیره علل بود که به نقطه شکست رسیده، عقب افتادگی کشور و منزوی شدن انقلاب در جهان پرخصومت سرمایه داری دایره ای خود فعالیتی طبقه کارگر روسیه و به بیان دیگر اعمال واقعی قدرت توسط این طبقه را شدیداً محدود کرد. حزب به جای آن که طبقه را به میدان بکشد، خود به گونه ای

فزاینده به نام طبقه حکومت کرد.

این دگرگونی در این سال های سرنوشت ساز برای دوره بحرانی معینی احتمالاً اجتناب ناپذیر بوده است. طبقه کارگر به اندازه خود ۲۵ درصد نسبت به سال ۱۹۱۷ کاهش پیدا کرد. حتا الکساندر اشلیاپنیکوف، کارگر بلشویک که زمانی رهبر اپوزیسیون کارگری بود، روزی با لحنی نیمه جدی و نیمه شوخی به لنین گفت: «رفیق لنین از این که به نام پرولتاریایی که وجود ندارد دیکتاتوری پرولتار اعمال می کنید به شما تبریک می گویم.»

اما امروزه ما می توانیم بهتر از آن دوره درباره مسائل داری کنیم و بگوییم که این امر پدیده ای بود ادواری و نه ساختاری. بلافاصله پس از اعمال سیاست اقتصادی نوین صنعت به راه افتاد و شمار کارگران بالا رفت. در این جا نمی توان از بی طبقه شدن دائمی طبقه کارگر سخن گفت. طبق تاریخ رسمی طبقه کارگر در سال ۱۹۲۶ به سطح عددی سال ۱۹۱۷ رسید و از آن نیز فراتر رفت. طبق نظر اپوزیسیون تعداد پرولتاریا در حقیقت خیلی زودتر به این حد رسیده بود. با این وجود رقم دقیق مشخص نیست. آن چه اهمیت اساسی دارد این که گرایش غالب مشخصاً در جهت بازسازی مجدد و رشد نیروهای مولد بود. از سال ۱۹۲۲ مساله کلیدی در رابطه با رشد کمی و کیفی طبقه کارگر روسیه، عبارت از این است که آیا اقدامات سیاسی مشخص رهبری بلشویک، استراتژی میان مدت و دراز مدت آن پیرامون مساله اعمال قدرت، جلوی خود فعالیتی طبقه کارگر را می گیرد یا آن را گسترش می دهد؟

امروزه جواب این پرسش روشن به نظر می رسد. از سال ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۱ استراتژی رهبری بلشویکی پیش از آن که خود فعالیتی طبقه کارگر را رشد دهد، جلو آن را گرفت.

از این هم بدتر: سرهم بندی تئوری بی پایه «جان نشین گرای» سلطه حزبی به جای قدرت کارگری در سال ۱۹۲۰-۱۹۲۱ به این ادبار شتاب بخشید. این امر به ویژه درباره اقدامات عملی صادق است: ممنوعیت فعالیت همه احزاب غیر از حزب کمونیست روسیه، منع فراکسیون های درون حزب، تروتسکی در آخرین سال های زندگی خود از این دوره انتقاد از خود روشنی به عمل آورده است.

«ممنوعیت احزاب مخالف به منع فعالیت فراکسیونی انجامید. منع فراکسیون به منع نظریات مخالف رهبری خلتاناپذیر منجر شد. سلطه پلیسی و بی منازع حزب باعث مصونیت دستگاه اداری شد و آن را تا استبداد و فساد بی کران پیش برد.»

تروتسکی در اتحاد این تصمیمات مانند گل رهبری حزب کمونیست روسیه شریک بود و سال های سال از آن دفاع کرد. نکته قابل تأسف این است که این تدابیر پس از پایان جنگ داخلی اتخاذ گشتند. و از همه بدتر توجیه تئوریک «اصل جان نشین گرای» بود. هر چند که در این مورد تروتسکی به اندازه لنین تند نرفت و از بی طبقه شدن کارگران و ناتوانی دراز مدت آن ها در اعمال قدرت سخن نگفت، ولی به طور وحشتناک تری به توجیه نظری «جان نشین گرای» پرداخت. تروتسکی در خطابه اش به کنگره دوم کمیتز در سال ۱۹۲۰ گفت:

«امروز از دولت لهستان پیشنهادی مبنی بر عقد صلح دریافت داشته ایم. چه کسی درباره این مسائل تصمیم می گیرد؟ ما شورایی کمیساریای خلق را داریم، اما کار آن ها هم باید زیر کنترل باشد. اما کنترل از جانب کدام مرجع؟ کنترل طبقه کارگر بمثابه یک توده بی شکل و شمایل؟ نه. کمیته مرکزی حزب فراخوانده شد تا راجع به این مسئله بحث و تصمیم گیری کند و به آن جواب مقتضی بدهد. وقتی ما در حال جنگ هستیم و باید دسته های تازه ای اعزام کنیم و بهترین نیروها را گرد آوریم، به کجا مراجعه می کنیم؟ به حزب. آن گاه کمیته مرکزی به کمیته های محلی رهنمود می دهد تا کمونیست ها را به جبهه ای

جنگ اعزاز دارند. همین شیوه را در مسائل دیگر نیز به کار می‌بندیم: در کشاورزی، در تدارکات و در همه عرصه‌های دیگر.

تروتسکی حتی بدتر از این در حمله به اپوزیسیون کارگری در همین کنگره حزبی این‌طور بحث کرد: «اپوزیسیون کارگری با شعارهای خطرناکی به میدان آمده است، از اصول دموکراتیک بت ساخته و حق کارگران به انتخاب نمایندگان را فراسر حزب قرار داده است، آن‌گونه که حزب نمی‌بایست دیکتاتوری خود را اعمال کند. حتی اگر آن دیکتاتوری موقتاً با دموکراسی کارگری درگیری داشته باشد.»

به همان طریق تروتسکی از حق موافقت حکومت کارگری «اسپارتاکی پرولتاری» به منظور سرپازگویی و میلیتاریزه کردن کار پمپاب به ابزار اعمال انضباط کاری، پشتیبانی کرد.

اما این نظرات نادرست او تنها تأثیر جانی بر پیشنهادات او در بحث اتحادیه‌های کارگری داشت. همین‌طور هم فتح سرکوبگرانه گرجستان که مسئول مستقیم آن استالین بود را نمی‌توان به ابتکار تروتسکی یا انحراف «جانشین‌گرای» موقت او نسبت داد. با تمام این احوال این حقیقت دارد که در اظهارات تروتسکی طی سال‌های ۱۹۲۰-۱۹۲۱ و همین‌طور در کتاب «تروتسکیسم و کمونیسم» (بدترین اثر تروتسکی) جایگزینی حزب به جای طبقه و جایگزینی حزب با رهبری حزبی تا آخرین مدارج آن توجیه شده است (لنین در این مورد اخیر حتماً از یک «ایگارش» صحبت می‌کند) بدون این‌که به پیامدهای سیاسی و به ویژه اجتماعی آن کمترین توجهی مینویسد.

در نظرات تروتسکی دیگر از کارکرد مستقل شوراها، از جدایی حزب و دولت هیچ سخنی در میان نیست. در پاره‌ای محافل محافظه‌کار و جزم اندیش درون احزاب کمونیستی رویدادهای سال ۱۹۸۹-۱۹۹۰ را تأییدی بر درستی نظریه جانشین‌گرای دانسته‌اند. آیا نظرات «انضباط شکنانه» در درون حزب به ناگزیر اختلافات سیاسی در میان توده‌های مردم را در پی نداشت که سرانجام «دیکتاتوری پرولتاریا» را بر هم زد؟ آیا پلورالیسم سیاسی و انتخابات آزاد آب به آسیاب نیروهای ضد سوسیالیست نریخت و به سرنگونی قدرت کارگران و دهقانان و احیا سرمایه‌داری منتهی نشد؟ آیا تاریخ ثابت نکرده است که تنها یک حزب کمونیست پیکارچه می‌تواند قدرت کارگران و دهقانان را حفظ کند و از دستگاه دولتی، پیگیرانه بدین منظور استفاده کند و خود فعالیتی طبقه کارگر آن را منحرف نکند، آن‌هم طبقه کارگری که به لحاظ سیاسی ناپخته است و مستعد آلت دست قرار گرفتن توسط نیروهای ضد انقلابی؟ اما این درسی نیست که می‌بایست از فروپاشی دیکتاتوری‌های بوروکراتیک آموخت. این فروپاشی اجتناب‌ناپذیر بود.

رویدادهای سال ۱۹۸۹-۱۹۹۰ در اروپای شرقی و بحران عمیق در چین نشان دادند که در دراز مدت بر نشسته کردن برنامه ساختمان سوسیالیسم بدون پشتیبانی، همکاری و خود فعالیت طبقه کارگر امری غیر ممکن است. شورش مردم آلت دست قرار گرفته دیر یا زود اجتناب‌ناپذیر است. پاسخ به چنین وضعیتی از طریق سرکوب نه تنها مفایر با پرنسیپ‌های سوسیالیستی است حتی کاری غیر انسانی نیز هست. چنین پاسخی همان‌گونه که نمونه‌های آلبانی و رومانی نشان داد کارا نخواهد بود. این پاسخ، توده‌ها را صرفاً به دامن سیاستمداران بورژوا می‌افکند. استالینسم بدلی برای گرایشاتی که خواهان احیای نظم پیشین‌اند نیست بلکه فقط به بحران‌های رشد‌یابنده و انفجارات اجتماعی منجر می‌شود. نظام‌هایی از این دست آینده‌ای ندارند.

دموکراسی درون تشکیلاتی

پمپاب پلی به دموکراسی شوراها

تروتسکی که در سال ۱۹۲۱-۱۹۲۲ روند رشد بوروکراسی را حتماً به لحاظ نظری توجیه کرده بود، از

دموکراسی درون حزبی بدین ترتیب عمل می‌شد که کارمندان حزبی را به جای انتخاب آن‌ها توسط اعضاء از بالا برمی‌گماشتند. پیامد جامعه شناختی این روند عبارت بود از رشد بی‌نوب پیکر دستگاه اداری، تعداد کارمندان حزبی که پس از انقلاب به هزار نفر هم نمی‌رسید، در سال ۱۹۲۲ ده برابر و به زودی هزار برابر شد. دستگاه بوروکراسی شوروی از طبقه کارگر جدایی گرفت و به تدریج به یک قشر ممتاز و انگل اجتماعی در درون جامعه شوروی تبدیل شد.

«منشور ۴۶ نفره» این روند انحرافی را در اکتبر ۱۹۲۲ با بصیرت ویژه‌ای توصیف نموده است. سخن آن‌ها طنینی پیشگویانه دارد و همان حرفی است که بسیاری با ۶۵ سال تأخیر تکرار می‌کنند:

«ما در زیر ردای یکپارچگی رسمی در واقع با جماعت برگزیده‌ای سر و کار داریم که خود را با سلیقه یک جمع کوچک انطباق داده‌اند و با شیوه عملی طرف هستیم که از سوی همین جمع هدایت می‌گردد... با وجود چنین اعمال نظرهای کوتاه‌فکرانه‌ای در رهبری حزب دیگر نمی‌تواند به سان یک جمع زنده و خلاق در خدمت واقعیتی باشد که با هزار رشته به آن پیوند خورده است. در عوض ما شاهد هستیم که حزب هر چه بیشتر و عیان‌تر به دسته‌ای از رهبران و انبوهی نوکر تقسیم می‌گردد، کارمندان حرفه‌ای حزب که از بالا گماشته می‌گردند و سایر توده حزبی که در زندگی روزمره هیچ نقشی ندارد. این واقعیتی است که همه اعضای حزب با آن آشنا هستیم. اعضایی که با دستورهای کمیته مرکزی یا حتی کمیته‌های حکومتی مخالف هستند و آن‌ها را نمی‌پذیرند، یا افرادی که از مشاهده کاستی‌ها و خطاها و نارسایی‌ها ناراضی هستند، از طرح این مسائل در گردهمایی‌های حزبی وحشت دارند. از این هم بیشتر در باره این مسائل حتماً با نزدیکان خود نیز، اگر از محکم بودن دهان آن‌ها مطمئن نباشند، صحبت نمی‌کنند.»

بحث آزاد در داخل حزب عملاً از میان رفته است. صدای اعضای حزب به گوش نمی‌رسد. امروزه کمیته دولتی و کمیته مرکزی حزب کمونیست دیگر از جانب توده‌های حزبی معرفی و انتخاب نمی‌شوند. برعکس این مقامات رهبری حزب هستند که نمایندگان کفران‌ها و جلسات حزبی را انتخاب می‌کنند، و جلسات نیز به طرز روزافزونی به مجالس اعلام دستورات مقامات رهبری بدل گشته است.

رژیمی که در درون حزب شکل گرفته دیگر قابل تحمل نیست. این دستگاه توده‌ای ابتکار اعضای حزب را می‌فروشد و جای حزب را با یک دستگاه اداری گماشتگان پر می‌کند که در دوران عادی کار خود را پیش می‌برد، اما در دوران بحرانی لاجرم لنگ خواهد ماند. آیا در چنین اوضاع و احوالی تلاش کرد تروتسکی و اپوزیسیون چپ برای احیای دموکراسی درون حزبی یک خیالیابی بوده است؟ اما این کوشش هم که توده کارگران سرخورده و منفل شده - که به هر حال از اپوزیسیون پشتیبانی می‌کردند - دوباره به صحنه فعالیت سیاسی برگردند، نمی‌توانست حاصلی داشته باشد.

امروزه طبق اسنادی که به تازگی از آرشیو اتحاد شوروی منتشر شده ما می‌دانیم که اپوزیسیون چپ در آغاز نه تنها در کمیته مرکزی حزب، بلکه در کل شاخه حزبی مسکو دارای اکثریت بود، این نتیجه یک نظرخواهی است که استالین و دارو دست‌اش آشکارا آن را دستکاری کردند. از نظر تاریخی این فراخوانی بود به وجدان، سنت و سرشت کادرهای رهبری بلشویکی، به حساسیت سیاسی و درک تئوریک آن‌ها. این تلاش به شکست انجامید. تراژدی این ناکامی در این‌جاست که همه این کارها دیر یا زود به وخامت اوضاع پی بردند اما معمولاً چنان دیر که دیگر کار از کار گذشته بود و بهای آن را با جان خود پرداختند. طبقه کارگر روس، کارگران جهان و جامعه شوروی برای این فاجعه بهای بسیار سنگینی پرداخت و جان‌های بیشماری را قربانی نمود.



A-DAVARI 1978

سال ۱۹۲۲ به بازشناختن خطرهای آن آغاز نمود. او دیرتر از لنین اما پیگیرتر از او به مبارزه با این آلت برخاست. آن هم در جبهه‌ای که گمان می‌رفت می‌تواند این نمرد را به پیروزی برساند. در داخل خود حزب، مبارزه در راه دموکراسی درون حزبی برای اپوزیسیون چپ، پلی ضروری برای گذار به مبارزه برای دموکراسی شورایی بود. تروتسکی و طرفدارانش هنوز از این که به طور همزمان به کارگران در داخل و خارج از حزب مراجعه کنند، آبا داشتند. بی‌تردید آن‌ها هنوز نمی‌خواستند که از بالای سر رهبری حزب با کارگران بیرون حزب تماس بگیرند. بعدها آن‌ها این مرحله را پشت سر گذاشتند.

رشتار آنان از یک برخورد «سانترالیستی» ناشی نمی‌شد، بلکه از برآورد بدبینانه از سطح خود فعالیتی طبقه کارگر روس ریشه می‌گرفت و با این برداشت همراه بود که انقلاب روسیه وارد یک مرحله قهرقارایی تاریخی شده است. در چنین شرایطی تلاش برای احیای دموکراسی کارگری (دموکراسی شورایی) باید از خود حزب آغاز می‌شد. تنها حزب قادر بود که شرایط احیای تدریجی دموکراسی شورایی را فراهم سازد.

در آغاز به نظر می‌رسید که تدابیر تروتسکی در این عرصه که از مبارزه «منشور ۴۶ نفره» یعنی اولین دوره اپوزیسیون چپ الهام گرفته بود، با موفقیت‌ترین باشد. هیئت سیاسی به پیشنهادهای او رأی مثبت داد. اما همه چیز روی کاغذ باقی ماند، در عمل دستگاه حزبی که پیرامون استالین گرد آمده بود، کارزار تمام عیاری به راه انداخت تا صدای مخالفین را خفه کند، بحث و گفت‌وگو را مانع سازد، به فکر مستقل عقاید کادرها لگام بزند، دنباله روی و فرمانبری را در زیر لوای «سانترالیسم دموکراتیک» رواج دهد. همه اعضای دفتر سیاسی از زینوب و کامنوف گرفته تا بوخارین، ریگوف و تومسکی از این مصیوبات پشتیبانی کردند. این نشانه گسستگی کامل با سنت‌های جنبش بلشویکی و حزب کمونیست روسیه، که بر خلاف همه دعای استالینست‌ها و مخالفین دروغ پرداز لنین، پانزده سال تمام همواره بر بحث و گفت‌وگوهای باز و آزاد و نبرد عقاید تأکید داشتند.

این گذاری بود از سانترالیسم دموکراتیک به سانترالیسم بوروکراتیک از نظر تشکیلاتی برای برچیدن

برآیند نهایی

تروتسکی مدت ده سال تمام یعنی از سال ۱۹۲۲ تا ۱۹۳۲ با مساله ترمینور شوروی، یعنی مساله ضد انقلاب سیاسی در اتحاد شوروی دست و پنجه نرم کرد. همگام با این پیکار او تلاش داشت که رابطه خود سازماندهی طبقه با سازمان پیشاهنگ را در پرتو تجارت حاصله از کژروی های بوروکراتیک او این دولت کارگری به طور تئوریک مطالعه کند. نه تنها این تجارت بلکه با ظهور خطر فاشیسم در آلمان و با توجه به تجربه اعتصاب عمومی کارگران انگلیس در سال ۱۹۲۶، تروتسکی در باره مناسبات طبقه، اتحادیه های توده ای، شوراهای، احزاب کارگری به نتایجی رسیده بود که در جریان رویدادهای تراژیک انقلاب اسپانیا در سال ۱۹۳۶-۳۷ درستی آن ها اثبات گردید. این نتایج را می توان در تزهایی زیر خلاصه کرد:

۱- طبقه کارگر نه به لحاظ اجتماعی و نه از نظر سطح آگاهی همگون نیست. ناهمگونی این طبقه لاجرم این امکان را پدید می آورد که چندین جریان سیاسی و یا چند حزب به وجود آید تا از جانب بخش های گوناگون این طبقه مورد حمایت قرار گیرند.

۲- طبقه کارگر برای نبرد روزانه موفقیت آمیز، برای دستیابی به اهداف اقتصادی و هم به آماج های فوری سیاسی (مثلاً در برابر خطر فاشیسم) نیاز به درجه بالایی از وحدت عمل طبقه دارد. از این رو وجود سازمان هایی ضرورت دارد که کارگران را با همه عقاید سیاسی و تعلقات تشکیلاتی گوناگون دربر بگیرند، و به مثابه جبهه واحدی از همه جریان ها و احزاب عمل کنند. اتحادیه های توده ای و شوراهای نمونه های چنین سازمان هایی هستند. در انقلاب اسپانیا کمیته های رزمندگان مسلح به ویژه در کاتالونی چنین نقشی به عهده داشتند.

۳- چنانچه برخی از سازمان های توده ای (در جوامع بورژوازی) در دراز مدت به طور کامل توسط دستگاه هایی رهبری می شوند که تا درجه بالایی در حکومت بورژوازی ادغام می شوند، این به معنای آن نیست که آن ها صرفاً تشکلهای جهت دادن و کنترل طبقه کارگران، این سازمان های توده ای مالکیتی تعارض آمیز دارند و دست کم تا حدودی ابزار بالقوه رهایی و خود فعالیتی طبقه کارگران. آن ها «نطفه دموکراسی کارگری در چارچوب دموکراسی بورژوازی اند».

۴- حزب انقلابی با سایر احزاب کارگری اساساً از این جهت متفاوت است که در برنامه، استراتژی و عمل خود از منافع مستقیم و تاریخی طبقه کارگر به طور نامحدود دفاع می کند هدف آن برانداختن دولت بورژوازی و شیوه تولید سرمایه داری و بنای یک جامعه بی طبقه سوسیالیستی است.

فرمول بندی کلاسیک این تمایز قبلاً در «مانیفست کمونیست» مارکس و انگلس آمده و هنوز تا به امروز به اعتبار خود باقی است:

«کمونیست ها در مقابل سایر احزاب طبقه کارگر حزب جداگانه ای تشکیل نمی دهند. آنان منافع جدا و جداگانه از منافع کل پروتاریا ندارند. آن ها اصول جزئی از خود به وجود نمی آورند تا به وسیله آن جنبش پروتاریا را شکل داده، قالب گیری بکنند. تنها دو نکته زیر کمونیست ها را از سایر احزاب طبقه کارگر متمایز می کند:

الف - کمونیست ها در مبارزات ملی پروتاریای کشورهای مختلف، منافع مشترک کل پروتاریا را، صرف نظر از ملیت آن ها خاطر نشان کرده است و آن را برجسته می سازد.

ب - در مراحل گوناگونی که مبارزه طبقه کارگر علیه

بورژوازی در طول رشد خود، باید از آن بگذرد، کمونیست ها همیشه و در همه جا از منافع جنبش، به طور کلی، جانبداری می کنند. به همین دلیل کمونیست ها از یکسو، در عمل پیشرفته ترین و مصمم ترین بخش احزاب طبقه کارگر هر کشور را تشکیل می دهند، و در واقع بخشی هستند که همه آن دیگران را به حرکت در می آورند؛ و از سوی دیگر، یعنی از دیدگاه نظری، آنان نسبت به توده عظیم پروتاریا این امتیاز را دارند که به روشنی، مسیر حرکت، شرایط و نتایج نهایی و کلی جنبش پروتاریا را درک می کنند.»

به منظور دستیابی به این اهداف ضرورت دارد که اکثریت طبقه کارگر به درستی برنامه، استراتژی و خطوط و سیاست جاری آن متقاعد شوند. این امر نه با شگردهای اداری، بلکه تنها با روش های سیاسی انجام پذیر است؛ و از جمله منوط به اجرای صحیح تاکتیک جبهه واحد کارگری است.

۵- همان قوانین با تغییرات لازم و ضروری را باید در مورد ایجاد حکومت کارگری و اشکال اعمال قدرت سیاسی رعایت نمود (احتمالاً به استثناء موارد حساس نبرد جنگ داخلی). در این فراشد نقش رهبری حزب انقلابی نه با اقدامات اداری و نه با اعمال فشار بربخشی از طبقه کارگر، بلکه از طریق جلب اعتماد سیاسی کارگران باید انجام گیرد. این نقش همان گونه که در جمهوری دموکراتیک آلمان به خوبی بیان شده بود، رهبری تنها با کاربرد اصل کارایی در حوزه سیاست قابل تحقق است. از این مفهوم چند نتیجه عملی حاصل می شود: جدایی کامل حزب و دولت؛ اعمال مستقیم قدرت نه از سوی حزب پیشاهنگ بلکه از جانب ارگان های دموکراتیک منتخب کارگران و رزمکشان؛ یک نظام چند حزبی: «کارگران و دهقانان می بایستی آزاد باشند به هر کس درون شوراهای رای بدهند.»

۶- دموکراسی سوسیالیستی، دموکراسی درونی اتحادیه های کارگری و دموکراسی درون حزبی (حق ایجاد گرایش ها و جناح ها) تأثیر متقابل بر یکدیگر دارند. این ها نه مفاهیمی انتزاعی بلکه پیش شرط های عملی مبارزه مؤثر کارگران در راستای بنای صحیح سوسیالیسم اند. بدون دموکراسی پروتاری، بدون تشکیل جبهه واحد کارگری پیشبرد مبارزه پیرومند کارگری در بهترین حالت مخاطره آمیز و در بدترین حالت غیر ممکن است.

با در نظر گرفتن این مسایل باید گفت که بدون دموکراسی سوسیالیستی اجرای یک برنامه اقتصادی سوسیالیستی با برنامه [واقعا دموکراتیک] غیر ممکن است.

از زمان تدوین این تزه در سال های ۲۶-۱۹۲۰ در شرق و غرب هیچ تغییری روی نداده است که اعتبار آن ها را باطل کند. برعکس تحولات تاریخی بعدی هم در کشورهای سرمایه داری و هم در به اصطلاح «کشورهای سوسیالیستی» مناسبت تاریخی و نظری آن ها را بطور کامل تأیید نموده است.

منابع مورد استفاده

این مقاله ترجمه ای است از:

BEITRAGEZUMINTERNATIONALENTRO
TZWKIZYMPOSIUM
شوروی ۱۹۹۰ ۲۶-۲۹-MARS
WUPPERTAL
ABRAMOVITCH, RAPHAEL (1924), JULIUS MARTOW. IN 'JULIUS MARTOW. SEIS ZERK UND SEINE BEDEUTUNG FUR DEN SOZIALISMUS, BERLIN. BUTTINGER, JOSEPH (1972) AM BEISPIEL OSTERREIECHS. DANIELS, ROBERT V. (1960/1988), THE CONSCIENCE OF THE REVDTION. HARNARDUNIVERSITYPRESS.

نوشته از: حمید رضا رحیمی

توان

این همه

سقف و ستون و دیوار را

می پرسی

چگونه تاب می آورم؟

هیچ

من فقط

فرزند زمینم

و همسایه ای صبور سنگ

و چشم

به ستارگان روشنی دارم

که در چند قدمی

می سوزند ...

توهم

از ته سوزنی

به جهان

می نگرند

و حیرت می کنند که چرا

روزها، کوه

و شب ها، ماه

از لحاظ گرامی او

نمی گذرند.

حبه ای تند

در تریا

می اندازد

دریا

تعمد می کند و

شیرین نمی شود

اسم دریا را

یادداشت می کند!

کبریخی

می کشند از سر خشم

شب هم

تعمد می کند و

روشن نمی شود

لویاره

به «جای بزرگان

نگاه می کند

که هم چنان

خالی ست

و می رود

سر وقت

«اسباب بزرگی»، که ببیند

کدامیک را

فراموش کرده است

که از طاقچه ای همسایه

بردارد! ...

خاکسپاری

اوکتاویو پاز



A. DAVARI '98

روز دوشنبه، مکزیکو پایتخت مکزیک با آهنگ مراسم به یادماندنی این نویسنده زندگی کرد.

برتراند بولاگرانژ

برگردان: نجمه موسوی

دوشنبه، ۲۰ آوریل، پایتخت مکزیک، با آهنگ شعر اوکتاویو پاز زندگی کرد. مراسم به خاکسپاری پاز با حضور رییس جمهور مکزیک، ارنستو زدیلو و تمامی سیاستمداران، جمعی از روشنفکران و جماعت گمنامی از خوانندگان نویسنده‌ای که در سال ۱۹۹۰ جایزه ادبی نوبل را به خود اختصاص داد، برگزار گردید.

خاکسپاری اوکتاویو پاز که در اثر سرطان درگذشت بنا به خواست بیوهی پاز، ماری ژوزه، به مدت یک سال در محلی خصوصی نگهداری می‌شود و سپس به روتوند Rotonde مردان بزرگ، محلی معادل پانتئون پاریس منتقل خواهد شد.

بعضی از رادیوهای مکزیک، در آن روز، لحن زنده‌ی همیشگی خود را کنار گذاشتند و تمام روز اشعار و یا قطعاتی از متون درخشان بزرگ‌ترین نویسنده‌ی مکزیک عصر جدید را پخش کردند.

شنیدن صدای گرم شاعر که فرازمایی از آثارش را می‌خواند، آن روز راه‌بندان را قابل تحمل‌تر کرد.

در اثر زمین لرزه‌ای به قدرت ۵.۴ ریشتر احساس همدردی، موقتاً شکست و پند دلهره در مکزیکو پاشیده شد. زمین لرزه‌ای که در ساعت ۱۸.۰۲ دقیقه به وقت محلی اتفاق افتاد و بیش از ده ثانیه طول نکشید، برای ۱۶ میلیون پایتخت‌نشین یادآور زمین لرزه‌ی سال ۱۹۸۵ و ۲۰۰۰ قربانی آن بود.

در آن لحظه در گورستان اسپانیایی مکزیکو، پس از انجام مراسم کوتاهی، بیوهی پاز خود را برای دریافت خاکسپارشدن نویسنده آماده می‌کرد. از لحظاتی پیش، تمامی مکزیکو زیر سردرهای قصر هنرهای زیبا که یکی از باارزش‌ترین آثار هنرهای تزئینی اوایل قرن بیستم است، برای انجام مراسم رسمی جمع شده بود.

بیرون از ساختمان، صدها نفر زیر آفتاب سوزان این شهر که در ارتفاع ۲۲۰۰ متری دریا قرار دارد منتظر شروع مراسم بودند. با رسیدن تابوت شاعر همه ادای احترام کردند. بعد از خروج شخصیت‌های سیاسی شهروندان اجازه داشتند وارد ساختمان شوند و نسبت به شاعر، آخرین ادای احترام را به عمل بیاورند تا به این طریق انتظارشان نیز جبران شود.

علاوه بر رییس جمهور زدیلو، که در آنها سخنرانی کرد، نوروشنفکر نزدیک به پاز - نویسنده‌ی مکزیکو انریک کروز و کونالو راجا، عضو گروه «والتا» Vuelta که برگرفته از مجله‌ای به همین نام بود سخنانی ایراد کردند. این گروه در سال ۱۹۷۶ توسط اوکتاویو پاز به وجود آمد. هدف آن از یک طرف ایجاد امکان آبراز عقیده بود برای مخالفین در مقابل قدرت واحد موجود در مکزیکو، یعنی حزب انقلابی تانوی (P) (RI) که از سال ۱۹۲۹ حکومت می‌کرد و از طرف دیگر در مقابل چپ دکماتیک، انریک کروز، نویسنده‌ی آثار متعدد تاریخی درباره‌ی مکزیک، در سخنرانی‌اش تعهدات سیاسی رهبر فکری خود - پاز - را در جهت آزادی و علیه «توپی‌های مسلح» یادآور شد.

رییس دولت که در پی آتش‌سوزی کتابخانه‌ی اوکتاویو پاز در دسامبر ۱۹۹۶ با او روابط دوستانه‌ای برقرار کرده بود در مورد روشنی افکارش، جدیت و زیبایی متونش، دفاع از آزادی‌های اساسی و اصلی بشریت و تعهدش در جهت محقق شدن شریف‌ترین ارزش‌های اندیشه سخن گفت.

بسیاری از رهبران چپ، که هیچگاه موضع‌گیری‌های او را علیه بلوک کمونیسم و حکومت فیدل کاسترو قبول نداشتند، نیز زیر سردرهای مرمرین کاخ هنرهای زیبا حضور داشتند، کسانی چون شهردار مکزیکو که سال قبل، از طرف حزب انقلاب دمکراتیک (PRD) مخالف چپ‌ها انتخاب شده بود.

همان طور که پرونده‌های منتشر شده در روزنامه‌ها به شکلی فرصت‌طلبانه یادآوری می‌کردند، در مقابل مرگ، تمامی شخصیت‌های سیاسی با بحث‌های گذشته‌شان قطع رابطه کرده بودند، بحث‌هایی که در روزنامه‌ها از مدت‌ها پیش تهیه شده بودند.

در واقع دشنام‌هایی که بعد از سخنرانی اوکتاویو پاز در نمایشگاه کتاب فرانکفورت در سال ۱۹۸۴ به سوی او سرازیر شده بود، امروز فراموش گشته بودند.

شاعر جرئت کرده بود از رژیم ساندینیست انتقاد کند و از آن‌ها بخواهد «انتخابات واقعی آزاد» را برای پایان بخشیدن به جنگ مالی واشنگتن - مسکو سازمان دهند.

این جرم ضدانقلابی باعث شد به هیئت آدمکی در مقابل سفارت آمریکا در مکزیکو سوزانده شود.

به نظر می‌آید که رقیبانش عمل شجاعانه‌ی اوکتاویو پاز را به یاد نمی‌آوردند که از مقام سفارت هند استعفا داد و با این کار سابقه‌ی سیاسی خود را نفی کرد. او هم چنین وجود سرکوب‌های خونین ۲ اکتبر ۱۹۶۸ علیه دانشجویان در میدان تلاتلوکو در مکزیکو را افشا نمود.

اوکتاویو پاز در یکی از بی‌شمار مصاحبه‌هایی که در طول حیاتش انجام داد چنین می‌گوید: «من با چپ زاده شدم، در فرهنگ و عادات انقلاب فرانسه و لیبرالیسم مکزیکو تربیت شدم. در طول جوانی‌ام، در رویای کمونیسم برای عوض کردن جهان شرکت کردم. اخلاقیاتم به سنت‌های چپ نزدیک است.» اما خیلی زود با کمونیسم فاصله می‌گیرد. از سال ۱۹۵۱، وجود اردوگاه‌های کار در اتحاد جماهیر شوروی را افشا می‌کند. بعد از آن در مورد کوبا و آن چه او، آن را «وبای قدرت» می‌نامد، موضع می‌گیرد.

نفی سیستماتیک خشونت و نابوری طبیعی نسبت به رهبران خداگونه او را نسبت به «مارکوس» و ارتش ژاپن‌تیس آزادی ملی (EZLN) - که در صحنه‌ی سیاست ملی با انشعاب از شاخه‌ای از چپ‌پاس خود را در تاریخ ۱۹۹۴ مطرح کرد - به موضع‌گیری انتقادی شدید می‌کشاند.

پاز چنین نوشت: «اجتماع سرخپوست‌ها، به وسیله‌ی گروه حقه‌باز و بی‌مسئولیتی فریب داده شده‌اند (...). این خشونت‌های انتحاری است. ما در حال حاضر شاهد بازگشت افکار و رفتارهایی هستیم که فکر می‌کردیم زیر ویرانه‌های بران برای همیشه مدفون کرده‌ایم. تاریخ، روشنفکران ما را شفا نداده و دردشان را درمان نکرده است. سال‌ها حبس که آن‌ها با پایان سوسیالیسم توتالیتر تجربه کرده بودند، به جای این که هذیان‌ها و کینه‌جویی‌هایشان را از بین ببرد آن‌ها را بیشتر به هیجان می‌آورد.

این جملات برای او خیلی گران تمام شد. اگر چه چهار سال بعد، درگیری‌های دائمی چپ‌پاس یک بار دیگر نشان داد که حق با او بوده است.

مراسم به خاکسپاری اوکتاویو پاز، با یک نت ناهماهنگ، تنها نت ناهماهنگ این کنسرت برجسته شد. همسر اولش، النا گارو - نویسنده - که پاز از سال ۱۹۵۷ از او جدا شده و تنها دخترشان، هلنا پاز، نمایشی نه چندان جالب روی صفحه‌ی تلویزیون اجرا کردند.

در میان ۱۸ گریه و با لباس خواب ساده‌ای ظاهر شدند، آن‌ها پاز را به عنوان «نویسنده‌ای بزرگ» به رسمیت شناختند، تا به این وسیله بهتر بتوانند او را از این که آن‌ها را در «بدبختی‌ها کرده» سرزنش کنند. هلنا پاز بی آن که کلماتش را بسنجد گفت: «ما برای پس گرفتن سهمیه‌ی ارشمان و هم چنین برای انحصار حق نشر آثارش مبارزه خواهیم کرد.» و به این ترتیب ما در آینده شاهد جدالی درست و حسابی خواهیم بود.

لوموند ۲۲ آوریل ۱۹۹۸



رسالت هنر و تعهد اجتماعی هنرمند

جابر کلیبی

وضع موجود می‌پردازند. هنر این گونه هنرمندان، هنری محافظه کار، مسخ شده، و سازگار با نظام حاکم است و با تمام امکانات علیه هنر و هنرمند آزاد، پویا، آینده‌نگر و معترض به مبارزه بر می‌خیزد. هنر پویا، هنری است که به عقب ماندگی‌های فکری و اجتماعی، آداب و رسوم و عادت‌های پوسیده و ارتجاعی، به فقر فرهنگی و مادی، به از خود بیگانگی و ریاکاری سیاسی، به سکون و توقف جامعه از تکامل و تعالی و نهادها و ارزش‌های تثبیت شده توسط نظام طبقاتی، حتا در دوران سوسیالیسم، معترض است و ذاتاً خواستار حرکت بی‌وقفه جامعه به سوی رهایی انسان‌ها از قید و بندهای طبقاتی و بالندگی آن‌هاست.

هنر، در تکامل تاریخی خود با کشف قانونمندی‌های جدید، در مضامین، تکنیک و اشکال بیان خود به صحنه‌های نوینی از حیات اجتماعی گسترش می‌یابد و می‌کوشد روابط و ضوابط کهنه، تابوهای مذهبی، قومی و فرهنگی و افکار جزمی و آداب و رسوم پوسیده و دست و پا گیر را دگرگون کند.

بنابراین، هنر پویا تنها به اعتراض و افشاء بسنده نمی‌کند بلکه در عین حال ترسیم‌کننده آینده آزاد بشریت نیز هست. به این معنا رسالت هنر مترقی و انقلابی دگرگون ساختن هستی بالفعل در جهت تحقق مستمر هستی بالقوه است و درست در همین مضمون است که هنرمند که طبیعاً مستقل از جهان بینی طبقاتی عمل نمی‌کند، با همه‌ی آنچه رنگ علق می‌پذیرد، از جمله گرایش به سکون در طبقه مسلط به نبرد برمی‌خیزد. از این رو، هنر و

چیست و هنر در سیر تکامل فرهنگی و ساختارهای فکری و معنوی آن چه مقام و موقعیتی دارد یا باید داشته باشد. برای ورود به چنین بحثی ابتدا ببینیم هنر چیست و هنرمند کیست؟

هنر در اشکال و زمینه‌های متنوع خود، به عنوان پدیده‌ای اجتماعی در واقع انعکاس ویژه‌ای از شناخت، دریافت، خلاقیت و صورت بندی واقعیت توسط انسان‌هاست. هنر، ذاتاً نوع زیبا شناسانه‌ای از شعور اجتماعی است و بدینسان بخش مهمی از ابزارها سازی انسان از جهل، بی‌عدالتی، تاریک اندیشی و خرافه را تشکیل می‌دهد. موضوع اصلی هنر، خود انسان با همه جوانب و خواست‌های متنوع زندگی و استعدادها و نیازهای عملی، فکری و زیبایی شناسانه راخانی روابط گوناگونش نسبت به اشیاء، شرایط و کردارها در طبیعت و جامعه می‌باشد. هنر در عین حال نقد دیالکتیکی آن‌چه هست و تصویر پویای آن‌چه باید باشد، است. بدینسان، هنر بخش مهمی از فرهنگ پویای جامعه است.

هنر اما هم چون پدیده‌ای اجتماعی ناگزیر متکی بر عناصر و مقوله‌هایی است که در تناقضات طبقاتی جامعه سهم و منافع ویژه‌ای دارند. بنابراین هنر در جامعه‌ی مبتنی بر آنتاگونیسم طبقاتی، همواره صحنه نبرد منافع گروه‌های مختلف اجتماعی است و نظرات و جهان بینی‌های ایدئولوژیک می‌گویند تا خود را در آن بازتاب کنند. در چنین شرایطی است که ما با برخی هنرمندان، نویسندگان، فیلم‌سازان، موسیقی دانانی و ... روبرو می‌شویم که در خدمت مراکز قدرت به توجیه

گرایش برخی نویسندگان و هنرمندان به جناحی از حاکمیت اسلامی و دفاع آن‌ها از خاتمی بار دیگر نقش و وظایف هنرمند و بطور کلی روشنفکر را در جامعه مطرح ساخت. بحث در این زمینه البته می‌بایست همزمان با به قدرت رسیدن حاکمیت اسلامی در ایران آغاز می‌شد زیرا همان طور که می‌دانیم در چیرگی گروه «روحانیت» بر مردم بسیاری نویسندگان و روشنفکران اسلامی و غیر اسلامی نقش ایفا کردند. در این دوران شاید بتوان به عبارتی سخن از تجزیه مهم قشر روشنفکر، بمثابه قشری حساس در جامعه که بطور مستمر تحت تاثیر نوسانات سیاسی و اجتماعی قرار دارد. سخن گفت. بهره‌رو، پی آمد اجتماعی و سیاسی انتخاب خاتمی، شکاف عظیمی که در میان روشنفکران پس از به قدرت رسیدن جمهوری اسلامی ایجاد شده بود را باز هم عمیق‌تر و وسیع‌تر ساخت.

صرف نظر از برخی تکنوکرات‌های رسمی که چه در دوران سلطنت و چه هم اکنون بند نافشان به «مراحم» هر نو رژیم بسته شده و زمانی کارگزار، مشاور و ... شاه بودند و به برکت خدمات خود به نظام شاهی به مقام‌های نان و آب‌دار بین‌المللی نیز رسیدند و اینک مجیزگوی رژیم اسلامی‌اند. تعداد قابل توجهی سینماگر، هنرمند، نویسنده، روزنامه نگار، دانشگاهی و ... صاف و پوست‌کنده به دفاع از جمهوری اسلامی خاتمی برخاستند. این رخدادها و تحولات این سوال را مطرح می‌سازد که اصولاً نقش و رسالت روشنفکر و هنرمند در جامعه

هنرمند واقعی خصلتاً با دیکتاتوری و نظام‌های سرکوبگر و سانسور و هنر فرمایشی سر آشتی ندارد زیرا استبداد در هر شکل و با هر مضمونی سلب آزادی از هنرمند و به بند کشیدن هنر است.

یکی از صحنه‌های مهم نبرد اجتماعی هنرمند، مبارزه برای ایجاد شرایطی است که بتوان تحت آن آثار و ساخته‌های فکری خود را آزادانه و بدون فشار و تحمیل به جامعه عرضه کرد. در این راستاست که هنرمند به عنوان عنصری فعال کوشش می‌کند از طریق انعکاس وضعیت عمومی جامعه در آثار خود همگام با نیروها و عناصر آزادی طلب و انقلابی در جهت درهم شکستن ترور و سرکوب همسو گردد.

با این همه فشار نظام حاکم بر هنر و هنرمند «غیر رسمی» و آزاد که از جمله از طریق سانسور و ترور فکری انجام می‌گردد، برخی هنرمندان عاقبت طلب را به سازش و مدارا با خود می‌کشاند. آن‌ها برای توجیه تمایل خود به رژیم حاکم تزهایی از قبیل «هنر غیر سیاسی» و... اختراع می‌کنند و بدین سان هنر را از مضمون اجتماعی و تاریخی آن تهی می‌سازند. در این‌جا، ما با هنری مسخ شده و هنرمندی برده شده روبرو می‌شویم که فاقد خلاقیت، مبتذل و عقب گراست. زیرا جوهر آزادی و رهایی در آن خشکانده شده است. چنین هنری که زمانی هنر «دواری» نامیده می‌شد، امروز به صور مختلف و توسط افراد گوناگون تحت عنوان هنرپیشه سینما و تئاتر، فیلم‌ساز، نویسنده، و شاعر... در خدمت تشبیت و تحکیم نظام اسلامی عرضه می‌شود، نظامی که در ذات خود دشمن قسم خورده‌ی هنر و هنرمند واقعی و اصولاً هرگونه پیشرفت اجتماعی و فرهنگی است.

در این میان، هنر سینما که وسیله فراگیری از قبیل تلویزیون را نیز در اختیار خود دارد، در پرتو تکامل و توسعه تکنیکی و اجتماعی خود اینک به چنان ابعادی رسیده که به راحتی می‌تواند با توده‌های وسیع جامعه، از هر قشر و طبقه‌ای، بطور مستقیم رابطه برقرار کرده پیام‌های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی را به آن‌ها برساند. از این رو به هیچ وجه تصادفی نیست که نظام‌های استبدادی این‌همه به این ابزار همگانی علاقه‌مندند و به طرق مختلف می‌کوشند آن‌را در اختیار گرفته در خدمت بقاء و استمرار نظام سرکوبگر قرار دهند. در تاریخ، نمونه‌ها در این زمینه فراوانند و در این میان می‌توان به نقش هنر سینما در دوران سلطه‌ی نازیسم و فاشیسم بویژه در آلمان هیتلری اشاره کرد تا اهمیت این رشته از هنر را دریافت. در این دوران که فشار ایدئولوژیک و سانسور خشن در آلمان نازی بیداد می‌کرد، برای بسیجیاری هنرپیشگان، نویسندگان و فیلم‌سازان مترقی دوره بیشتر باقی نمانده بود: یا تسلیم رژیم فاشیست می‌شدند و باین ترتیب مبدل به وسیله‌ای در خدمت تبلیغات نژادپرستانه و ضد انسانی آن می‌گردیدند و یا آزادی و استقلال خود را حفظ می‌کردند؛ در چنین حالتی برای آن‌ها ماندن و زیستن در آلمان هیتلری امکان پذیر نبود و می‌بایست به تبعید و سرگردانی در کشورهای مختلف تن می‌دادند. اغلب هنرپیشگان و فیلم‌سازان نامی آلمان در این

دوران شوق نوم را انتخاب کردند. برتولت برشت، فریتس لانگ، مارلین دیتریش و دهها نویسنده، هنرپیشه و کارگران تئاتر و سینمای آلمان راه تبعید را در پیش گرفتند.

شرایط کنونی و دیکتاتوری و سانسور اسلامی حاکم بر ایران از نظر مضمون، همسانی با رژی با شرایط حاکم بر یک کشور استبداد زده از سنخ فاشیسم را نشان می‌دهد. قبل از هر چیز حاکمیت مطلق ایدئولوژیک مذهبی و تحمیل نوع معینی از تفکر و کردار و در نتیجه ترور و سرکوب شدید و بی‌وقفه دگراندیشان و نهادهای مستقل و آزاد اجتماعی، سیاسی و صنفی در اساس خود مبتنی بر معیارها و ضوابط نوعی فاشیسم است که مضمونی مذهبی دارد. این چنین حاکمیتی باین دلیل برای حفظ منافع نظام سرمایه‌داری ضرورت یافت که حاکمیت سابق، دیگر در مقابل جنبش کارگری و توده‌ای مردم قادر به کنترل اوضاع جامعه و تامین منافع سرمایه‌داران بزرگ نبود. بنابراین رژیم مستبد اسلامی چه به لحاظ علت وجودی و چه به مناسبت بافت اجتماعی و عناصر تشکیل دهنده خویش همطراز نظام‌های فاشیستی و آپارتاید است. این رژیم بنا بر ماهیت خود در وهله اول، فرهنگ، ادبیات و هنر مترقی را مستقیماً و آشکارا مورد حمله قرار داده و در این میان حتا به تغییر واژه‌ها و اصطلاحات زبان فارسی نیز اقدام کرده و باین ترتیب زبان و فرهنگی عقب مانده و خرافی را به جامعه تحمیل کرده است. تعزیه، خرافات مذهبی، سنگسار انسان‌ها، شلاق زدن و اعدام در سلاخ عام و... از مظاهر تفکیک ناپذیر فرهنگی و اجتماعی رژیم کنونی است. کودکانستان‌ها، مدارس و دانشگاهها صحنه اصلی هجوم اراندل و اوباش حزب الهی شده و افراد را از همان کودکی وادار به پذیرش فرهنگ و آداب و رسوم ارتجاعی قرون وسطایی می‌کنند. تئاتر، سینما، محل کار، کوچه و بازار، اماکن ورزشی و تفریحی مردم به زیر چتر سیاه مذهب کشیده شده است. نظامی که طبق قوانین جاری آن خارجی «غیر مسلمان» را بعلت رابطه عاشقانه‌اش با یک دختره مسلمان» به اعدام محکوم می‌نماید، سزوار چه نام و عنوان دیگری جز فاشیسم و آپارتاید مذهبی است؟ این‌ها تازه نمونه‌های مختصری از لگد مال کردن نهادهای فرهنگی و اجتماعی توسط رژیم اسلامی است و در زمینه‌های سیاسی وضع از این هم وخیم‌تر و هشتمتاک‌تر است زیرا قتل عام های دسته جمعی، شکنجه و زندان و محو فیزیکی کمونیست‌ها، روشنفکران مترقی و دموکرات‌ها و برون کلام نابودی کامل دگراندیشان، از همان ابتدای به قدرت خزیدن دار و دسته خمینی از وظایف مبرم آن بود.

در جامعه‌ای که فرهنگ و ادب، هنر و هنرمند مورد یورش وحشیانه دائمی قرار دارد و لحظه‌ای نیست که خبر از دستگیری، شکنجه، اعدام، کتاب و کتاب سوزان و سانسور چند مرحله‌ای فیلم و کتاب و بستن روزنامه و مجله نرسد و فضای فرهنگی آن این چنین صحنه‌ی تاخت و تاز بی فرهنگان بنیادگرا شده است، برای هنرمندان، فیلم‌سازان، نویسندگان و همه دست‌اندرکاران ادب، فرهنگ و هنر وظایف مهم و حساسی مطرح

بنابراین، هنر پویا تنها به اعتراض و افشاء بسنده نمی‌کند بلکه در عین حال ترسیم کننده آینده آزاد بشریت نیز هست.

است. آن‌ها به جای «بیعت جدید با امام قدیم» (هفته نامه بشیر اسفند ۷۵، به مناسبت دیدار «سینماگران، مسئولان و دست‌اندرکاران پانزدهمین جشنواره بین‌المللی فجر» که در میان آن‌ها سینماگران و هنرمندانی چون داریوش مهرجویی، عباس کیارستمی، مسعود کیمیایی، عزت‌الله انتظامی دیده می‌شوند) از آرامگاه خمینی و تان را به نرخ روز خورند و یا به روال نویسندگانی چون گلشیری، لوت‌آبادی و... مجیز آخواندی از قبیل خاتمی را گفتن و باین ترتیب خود را تا حد توجیه‌گران رژیم به غایت ضد فرهنگی و نامردمی تنزل داند، باید بنا بر وظیفه اجتماعی و اخلاقی خویش با خلق آثار هنری و فرهنگی و نیز در جهت افشاء و مبارزه با این همه عقب‌ماندگی، بربریت و خرافات بکوشد. نویسندگان و هنرمندانی که چنین نمی‌کنند و در مشاطه‌گری چهره منفور رژیم حاکم شرکت دارند، نه تنها هنر و استعداد خود را به ابتذال می‌کشاند بلکه در عین حال شخصیت اجتماعی خویش را نیز به معرض فروش می‌گذارند. سرنوشت غم‌انگیز نویسندگان و هنرمندانی که در خدمت این یا آن دیکتاتور و جلد قرار گرفتند نشان می‌دهد که در حافظه مردم اعمال و کردار هنرمندان و نویسندگان به دقت ثبت می‌شود.

با این همه در شرایط بفرنج و متحول جامعه‌ی به بند کشیده ایران که ترور و اختناق از یک سو و عاقبت طلبی و سوجدجویی از دیگر سو تعدادی نویسنده، هنرمند و سینماگر را به فلاکت سرسپردگی به رژیم ضد هنر و فرهنگ و دشمن ادب کشانده است، هستند بیشمار نویسنده، شاعر، هنرمند، سینماگر و... با نام و گمنام که نه تنها تسلیم شرایط تحمیلی توسط اوباشان بی‌فرهنگ نشده‌اند بلکه علیرغم همه‌ی مشکلات مالی و جانی و تهدیدها و فشار ارگان‌های سرکوب رژیم اسلامی، در صحنه‌های گوناگون هنر و ادبیات با استقامت و پایداری تحسین آمیزی همراه با مردم به نبرد علیه جهل و از خود بیگانگی که پایه اجتماعی رژیم اسلامی‌اند، ادامه می‌دهند. آن‌ها از هر فرصتی برای ابراز مخالفت با خفقان و ترور حاکم بر جامعه، در تمام زمینه‌های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی دریغ نمی‌ورزند. آری، چنین است رسالت و تعهد اجتماعی هنر و هنرمند واقعی و مردمی!



فرج سرکوهی

به آلمان رسید

روز ششم ماه مه، سفر فرج سرکوهی به آلمان که از ۱۳ آبان ۱۳۷۵، آغاز شده بود، به پایان رسید. سرکوهی فاصله‌ی تهران تا آلمان را نزدیک به ۲ سال طی کرد و ۱۶ اردیبهشت ماه ۱۳۷۷ به مقصد رسید.

در فرودگاه فرانکفورت، مقامات شهر از جمله وزیر فرهنگ، همسر و فرزندان سرکوهی در پایون تشریفات از او استقبال رسمی کردند. به پیش نهاد پارلمان نویسندگان جهان، شهر فرانکفورت به مدت یک سال میزبان سرکوهی است. پس از ورود به پایون تشریفات و مصاحبه اختصاصی با روزنامه «تاکس زایتوک» آلمانی و «راگنس هیتز» سوئدی - که در ماجرای سرکوهی بسیار فعال بوده و نام‌های معروف او را برای اولین بار و هم‌زمان چاپ کردند. سرکوهی در یک کنفرانس مطبوعاتی که با حضور بیش از ۵۰ خبرنگار رسانه‌های جهانی در سالن خانه ادبیات فرانکفورت برگزار شد شرکت کرد و به پرسش‌های نمایندگان مطبوعات پاسخ داد. در این کنفرانس مطبوعاتی وزیر ایالت فرانکفورت، نماینده‌ای از اتحادیه ناشران و نمایش‌گاه کتاب فرانکفورت حضور داشتند و در سخنان خود از ورود سرکوهی به آلمان اظهار خوشنودی کردند.

سرکوهی همان روز به برلین رفت و روز بعد در یک کنفرانس مطبوعاتی که از سوی خبرنگاران بنون مرز برگزار شد به پرسش‌های خبرنگاران مطبوعات، رادیو و تلویزیون پاسخ داد. در این مصاحبه سرکوهی تأکید کرد که دگرگونی در ذهنیت اکثریت مردم و به ویژه نسل جوان و زنان به سوی دموکراسی و حضور مردم در صحنه‌های سیاسی و اجتماعی و فرهنگی، مهم‌ترین عامل در وضعیت ایران است. سرکوهی گفت: مردم ایران پس از تجربه تلخ دیکتاتوری شاهان و بنیادگرایان در صد ساله اخیر، اکنون برداشت مشخص و

روشنی از خواست خود یعنی دموکراسی و آزادی دارند و خواهان فعال شدن احزاب سیاسی مستقل، اتحادیه‌های صنفی، نهادهای فرهنگی و دمکراتیک و NGO (سازمان‌های مردمی غیردولتی) آزادی بیان و کلام و مطبوعات و ... هستند. وی تأکید کرد که در تحولات بزرگ اجتماعی مانند آنچه در ایران رخ داده و رخ خواهد داد مردم و نه این یا آن جناح قدرت تعیین کننده بوده و توجه رسانه‌های غربی را به نقش مردم و روشنفکران جلب کرد. وی درباره سانسور، خودسانسوری، وضعیت دشوار نویسندگان و روزنامه‌نگاران ایرانی و درباره‌ی شکنجه و زندان‌های جمهوری اسلامی سخن گفت.

فرج سرکوهی تاکنون با بیشتر مطبوعات مهم آلمان مصاحبه‌هایی انجام داده است و کانال تلویزیونی ZDF آلمان فیلمی از زندگی اش با مصاحبه‌هایی از او را پخش کرده است. مصاحبه‌های سرکوهی در دی ولت، اشپیگل، تاکس زایتوک، زایچه دوساتیونگ و ... چاپ شده است. سرکوهی هم چنین مقالاتی در مطبوعات آلمان چاپ کرده است. در مقاله‌ای که در اشپیگل با عنوان «بتهوین و مرگ چاپ شده یکی از وحشتناکترین شکنجه‌های وزارت اطلاعات در زندان «توحید» را که با کابل زدن آغاز و با اعلام نمایش پایان می‌یابد توصیف کرده است. مقاله‌ای درباره فوتبال و گرایش‌های مهم فرهنگی و سیاسی ایران در دی ولت چاپ شده است.

سرکوهی به مدت سه روز از ۱۴ تا ۱۷ مه به دعوت PEN آلمان که با حضور نویسندگان بزرگ آلمانی از جمله گوتتر گراس برگزار شد سخنرانی کرد و در ۱۷ مه نیز در جلسه‌ای که «کمیتة نویسندگان زندانی» PEN آلمان در خانه ادبیات مونیخ برگزار کرد سخنرانی نمود. در این سخنرانی‌ها با تصویر موقعیت نویسندگان در رژیم‌های دیکتاتوری، فشار و سرکوب و شیوه‌های مقاومت و مبارزه‌ی آنان را توصیف کرد. او در بخش دیگری از سخنرانی خود تصویری از ادبیات و هنر و مسایل فرهنگی و اجتماعی ایران معاصر ارائه داد.

فرج سرکوهی هم چنین به دعوت آکادمی هنر برلین در مراسم سالانه‌ای که به مناسبت سال روز کتاب سوزان - که در زمان آلمان هیتلری در آلمان رخ داده بود - شرکت و سخنرانی کرد. در این مراسم نویسندگانی مانند گوتتر گراس، گزار، سلمان رشدی، و ... نیز حضور داشتند و سخنرانی کردند. سخنرانی‌های این مراسم در باره کتاب سوزان بود و سرکوهی نیز در باره‌ی این تجربه‌ی تلخ سخن گفت. او در بخشی از سخنان خود گفت: در دیکتاتوری‌ها مردم در زمانی که ممکن است دستگیر شوند کتاب‌های خود و دیگران را، خود می‌سوزانند چرا که در دیکتاتوری‌ها گاه برخی از کتاب‌ها مدرک جرم است!

دریافت جایزه توخلسکی در سوئد

فرج سرکوهی ۲۶ ماه مه برای شرکت در اجلاس سالانه PEN سوئد و دریافت جایزه توخلسکی وارد سوئد شد. خانم مونیکا ناگلر سخنگوی PEN سوئد به همراه جمعی از ایرانیان از فرج سرکوهی در فرودگاه استقبال کرد. عصر همان روز آقای سرکوهی با وزیر امور خارجه سوئد خانم لئان‌وان دیدار کرد. در این دیدار وزیر امور خارجه سوئد دریافت جایزه توخلسکی را به سرکوهی تبریک

گفت. در ادامه این دیدار فرج سرکوهی و وزیر خارجه سوئد در باره مسائل فرهنگی ایران و سوئد و ادبیات ایران در ۱۰۰ ساله اخیر صحبت کردند.

روز ۲۷ مه خانم ماریتا الواسکوک وزیر فرهنگ سوئد، با فرج سرکوهی دیدار کرد در این دیدار دو طرف در باره مسائل فرهنگی، و وضعیت روشنفکران جهان با هم به گفت‌وگو نشستند.

مراسم اعطاء جایزه توخلسکی که مبلغ آن ۱۵۰ هزار کرون است عصر روز ۲۷ ماه مه پس از اجلاس انجمن قلم سوئد برگزار شد در این مراسم پس از ضیافت شام خانم مونیکا ناگلر در باره جایزه توخلسکی و دلایل اعطاء این جایزه به فرج سرکوهی سخن گفت و در مورد تلاش‌های انسان‌های آزاده و نگرانی‌های جهانی پیرامون جان سرکوهی سخنرانی ایراد کرد. پس از آن آقای پی‌یر ژودی وزیر هم‌پیوستگی و قائم مقام وزیر امور خارجه سوئد در مورد آزادی بیان در جهان سخن گفت و نسبت به وضعیت مرتضی فیروزی ایران نگرانی کرد وی در ادامه از فرج سرکوهی به دلیل مبارزات او برای آزادی بیان قدردانی و جایزه توخلسکی را به وی اعطاء کرد. سپس فرج سرکوهی پشت میکروفن قرار گرفت و ضمن تشکر و قدردانی از انجمن قلم و حضار، خطابه خود را قرائت کرد. در زیر بخش‌هایی از آن خطابه را می‌خوانید:

بر سعید سلطانپور سوگوارم

و شعرش را همیشه بر لب دارم

خانم‌ها، آقایان،

همکاران ارجمند

برای من، نویسنده و روزنامه نویسی که جان و آزادی خود را به تلاش وجدان بیدار مردمانی مدیون است که شان و حرمت آدمی و آزادی کلام و اندیشه و تخیل و خلاقیت را پاس می‌دارند حضور در جمع همکاران سوئدی و دریافت جایزه ارزشمند توخلسکی افتخار بزرگی است.

... برای نویسنده‌ی آنگاه که امکان نوشتن و گفت و گوی آزاد با مخاطبان در کار نباشد، زیستن به جز سکوت انسان، سکوت فرهنگ، سکوت کلمات و سکوت جهان معنایی ندارد که سکوت نویسنده جهانی است که جباران می‌سازند تا اندیشه و تخیل و کلام را در کوره‌های جهل بسوزانند.

..... برای اولین بار در ۲۰ سال گذشته، دولت ایران در برابر فشار افکار عمومی و جنبشی که برای حمایت از آزادی و جان نویسنده‌ای شکل گرفت عقب نشینی کرد. از مرگ و زندان نجات یافتم و... افتخار دریافت جایزه توخلسکی را یافته‌ام که نشانه‌ای از احترامی است که فرهنگ غنی و انسانی برای آزادی همه انسان‌ها و زبان‌ها و فرهنگ‌ها قائل است و دریفا که صادق هدایت، بنیانگذار داستان نویسی مدرن ایران زنده نیست. او در مهاجرت در پاریس خودکشی کرد.

غلامحسین ساعدی، استاد که از او بسیار آموخته‌ام و قله‌ای رفیع در داستان نویسی مدرن ایران است زنده نیست.... دوست شاعرم، سعید سلطانپور، دبیر کانون نویسندگان ایران، زنده نیست. سیزده سال پیش او را در مراسم عروسی اش دستگیر و اعدام کردند....

شاید برای آنان که منافع اقتصادی و سیاسی را از فرهنگ و گفتمان و گوی خلاق و آزاد فرهنگ‌های بشری برتر می‌دانند، آزادی معنایی محدود داشته باشد و با متر و معیار منافع اقتصادی و مصلحت‌های سیاسی سنجیده شود. اما آزادی نعمتی نیست که تنها بخشی از بشریت از آن برخوردار باشد و دیگران از آن محروم. آزادی بشری حقیقتی همگانی است و در جهانی که حتی یک زندانی سیاسی و عقیدتی در بند باشد، در جهانی که حتی یک نویسنده نتواند آثار خود را آزادانه چاپ کند، آزادی همگانی انکار شده است که انکار هویت و شأن و حرمت و آزادی یک انسان انکار هویت و شأن و حرمت تمامی انسان‌هاست.

... از صد سال پیش تا کنون، ما ایرانیان در تضاد بین سنت‌گرایی افراطی و مدرنیته زیسته‌ایم. حدود ۱۵۰ سال پیش مدرنیته با چهره‌ای لوگانه از غرب و زید. یک روی سکه، سلطه و استعمار و غارت بود. روی دیگر سکه برای ما نوید‌رهایی از عقب‌ماندگی، صنعتی شدن، آزادی و دموکراسی و شکوفاترین دستاوردهای فرهنگ غربی عصر رنسانس به بعد را داشت. استبداد شرقی سنت دیرینه ما و آزادی و دموکراسی نسیمی زیبا بود که از چهره انسانی مدرنیته آموخته بودیم و ما درگیر در تضاد بین سنت و مدرنیته نه فقط در عرصه ساختار سیاسی که در تمامی عرصه‌های فرهنگی، اجتماعی و روان‌شناسی، در متن جامعه‌ای متناقض و وضعیت پرتضاد، کوشیدیم تا راه‌های مناسب مسایل خود را بیابیم و این کوشش در عرصه شعر، داستان و نقاشی و دیگر عرصه‌های ادبیات و هنرها و در عرصه نقد و نظر آثاری بزرگ خلق کرده است. در عرصه سیاست نیز درگیر تضاد بین دموکراسی و استبداد شرقی، صدسال مبارزه مردم ما ادامه یافته است.

... در زندگی ما و ادبیات و فرهنگ معاصر ما هنوز بهاران زیبایی رویاها و آرزوها و آرمان‌ها و ایده‌آل‌های بزرگ بشری بارآور و شکوفان است. و بر بستر آدم‌ها و موقعیت‌ها و فضاها و درگیری‌های پیچیده و پرتناقض و دشوار و بر بستر زیبایی رویاهای با شکوه بشری ادبیات و هنر معاصر ما به رغم جبر جباران آثار بزرگی را بر گنجینه‌ی فرهنگ بشری افزوده است....

روفا که جباران چهره‌ای از کشور من پرداخته‌اند که با تروریسم، بربریت، دیکتاتوری، سانسور، شکنجه، زندان و اعدام و سکوت نویسندگان رنگ درد به خود گرفته است و روفا که از ما نویسندگان ایرانی نیز چهره‌ای ساخته‌اند که انسانی سانسور زده، زبان بریده و قلم شکسته، انسانی زندانی و شکنجه شده را تصویر می‌کند. اما فراتر از جلا و قربانی و فراتر از صیاد و صید، ما در کار آفرینش آثار خود بوده‌ایم و این همه نشانه آن است که قدرت نهفته در کلام، جانوی خلاقیت، و کار با کلام و حقیقت از تمامی مرزهایی که قدرت‌های کنزای جباران می‌سازند بر می‌گذرد و در همه‌ی عرصه‌هاست و همه ما که با کلام و حقیقت سروکار داریم در کنار هم نشسته‌ایم....

پس از پایان خطابه، خانم مونیکا ناگلر کتابی از فرج سرکوهی را که به زبان سوئدی ترجمه شده و نشر باران آن را منتشر کرده است، معرفی کرد. این کتاب حاوی چند مقاله ادبی است که بنام «آن روی سکه» چاپ شده است.

سرکوهی در مدت اقامت خود در سوئد، هم‌چنین در یک کنفرانس مطبوعاتی شرکت کرد و

تلویزیون سوئد نیز فیلمی از مسافرت او را به سوئد همراه با مصاحبه‌ای از او پخش کرد. سرکوهی در مصاحبه با اکثر روزنامه‌های سوئدی در باره نقش مردم، گرایش‌های لائیک و سوسیالیستی سوسیال دموکرات‌ها، روشنفکران، نویسندگان و هنرمندان و ... در عرصه سیاسی و اجتماعی و فرهنگی، و در باره ادبیات ایران معاصر و موقعیت نویسندگان و روشنفکران و جنبش آزادی خواهانه ایران سخن گفت.

● فرج سرکوهی در ۲۰ ماه مه، به دعوت سازمان عفو بین‌المللی، در اجلاس سالانه عفو بین‌الملل آلمان در هامبورگ شرکت کرد. در افتتاحیه این اجلاس سرکوهی و رئیس سازمان عفو بین‌المللی که از لندن آمده بود سخنرانی کردند. سرکوهی در بخشی از سخنان خود در باره نقش عفو بین‌المللی در حمایت از حقوق بشر، پایمال شدن حقوق بشر در ایران گزارشی ارائه داد و خواستار اعتراض جهانیان به پایمال شدن اعلامیه حقوق بشر در ایران شد. سپس به همراه رئیس عفو و رئیس عفو آلمان در کنفرانس مطبوعاتی شرکت کرد و به پرسش‌های حاضران پاسخ داد.

● فرج سرکوهی ۲۱ ماه مه به سوئد بازگشت. در سوئد به ابتکار انتشارات باران یک ضیافت به افتخار سرکوهی و پیروزی مبارزان در آزاد کردن او برگزار شد. در این میهمانی که با حضور مونیکا ناگلر و چند تن از اعضای PEN سوئد، روزنامه نویسان سوئدی و ایرانی که برای آزادی سرکوهی فعالیت داشتند برگزار شد و سرکوهی از فعالان راه حقوق بشر و دموکراسی و آزادی خواه سپاسگزاری کرد.

پس از آن سرکوهی برای شرکت در جلسه‌ای که به ابتکار بنیاد فریدریش ابرت با حضور اعضای عالی رتبه حزب، روزنامه نویسان و محققان خاورمیانه و ... در بن تشکیل شده بود به آلمان برگشت. در این اجلاس سرکوهی در بخشی از سخنرانی خود در باره «تقلیل فرهنگ به اصول ایدئولوژیک، گرایش در تداوم استبداد و برتری دادن دیکتاتوری و منافع اقتصادی بر حقوق بشر ادعایی دولت‌هایی چون دولت ایران که به بهانه نسبیت‌گرایی فرهنگی خواستار محدود کردن حقوق بشر هستند را رد کرد و بر جهان شمول بودن حقوق بشر تاکید کرد.

● فرج سرکوهی سپس به دعوت خبرنگاران بدون مرز به پاریس مسافرت کرد. او در این مسافرت در برنامه‌ای فشرده که خبرنگاران بدون مرز تنظیم کرده بودند با روزنامه‌های لوموند، فیگارو، لیبراسیون و مجله تله‌راما و رادیو تلویزیون‌های فرانسه زبان مصاحبه‌هایی انجام داد و هم‌چنین مقاله‌ای از او در روزنامه لیبراسیون به چاپ رسید.

● فرج سرکوهی قرار است در ۴ ژوئن به دعوت شهردار شهر مانوفا آلمان به این شهر مسافرت کند. سرکوهی و رئیس پارلمان نویسندگان جهان «سوتینکا» در این شهر سخنرانی خواهند کرد. سخنرانی سرکوهی در باره‌ی سانسور و دیکتاتوری و آزادی بیان و دموکراسی خواهد بود. او هم‌چنین ضمن امضای دفتر طلایی شهر، در چند مرکز فرهنگی این شهر حضور خواهد یافت. در تاریخ ۷ ژوئن، شهر فرانکفورت به افتخار سرکوهی ضیافتی با حضور روزنامه نویسان، نویسندگان و فعالان سیاسی حقوق بشر برپا خواهد

رضا مرزبان

در تنهایی

از بریا دلم گرفت،

توفانی بود.

به خورشید رو کردم!

غروب می‌کرد

به صحرا پیوستم!

دیواری از سرب شد.

کویر شد و دهان گشود

به کوه پناه بردم!

دیواری از سرب شد.

در جهان بزرگ،

- که هر چیز از پیش استوار بود -

تنهایی جایی نداشت ...

در خرویش نگرستم

و گزیدم!

افسانه خاکبود

به خاورزنده‌ام «رامین» که در ۲۸ سالگی به خاطر بی‌مسئولیتی حاکم بر ایران جان خود را از دست داد

تصویری می‌گیرزد و در اوج

لبخندی محو می‌شود در اشتیاق چشمانم

تا سیراب می‌مانم برجای

می‌نشینم تا بنشانم ترا در تصویرت

می‌نشینم تا بنشانم ترا در چشمانم

اما باز می‌گیرزد این تصویر

قطاری که می‌گذرد مقصدش کجاست؟

من دل مشغول گریزانی تصویر توام

زمان می‌گیرزد و می‌گیرد از من تصویرت را

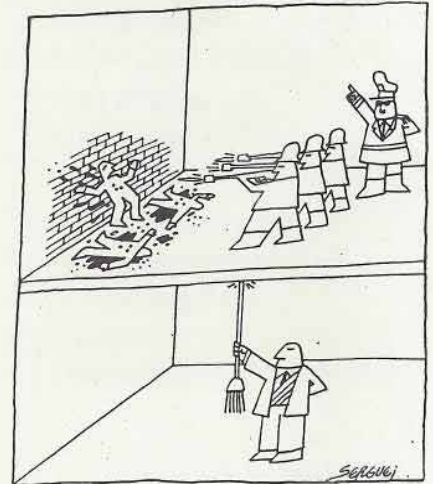
من نشسته‌ام تا بنشانم تصویری را

بر شیشه‌ی قطاری که می‌گیرزد

از برابر چشمانم

کرد. او در ۹ ژوئن برای سخن رانی در اجلاسی که از طرف حزب سبزهای آلمان در باره‌ی حقوق بشر و ایران در شهر هامبورگ برگزار می‌شود به این شهر مسافرت خواهد کرد.

سرکوهی برای شرکت در اجلاس سالانه PEN بین‌المللی که قرار است در ماه سپتامبر در هلستینگی برگزار شود دعوت شده است و هم‌چنین PEN کانادا و PEN آمریکا فرج سرکوهی را برای سخنرانی در باره‌ی ادبیات ایران دعوت کرده‌اند. جایزه داشیل پاست امسال نیز به سرکوهی تعلق گرفته است.



مادران میدان مایو

ترجمه مقاله زیر را برای آشنایی با تجارب خانواده‌های قربانیان شکنجه و کشتار در آرژانتین مناسب دیدم. بی شک خواننده در اشکال خشونت و کشتار مخالفین سیاسی به دست نظامیان آرژانتین نکات اشتراک فراوانی با شیوه‌های تروریستی شامی و آخوندی در ایران می‌بیند. اما چیزی که ما هنوز فاقد آن هستیم، حرکت پیوسته و سازمان یافته توده‌ای در راستای به زیر سوال بردن و نفی هر نوع خشونت و شکنجه و اعدام است. و من فکر می‌کنم نبود چنین حرکت و نهادهایی به تکرار و تلسلسل شکنجه و اعدام به دست دیکتاتورهای رنگارنگ در جامعه ما انجامیده است.

منیره برادران (م - رها)

میدان مایو مرکز سیاسی شهر میلیونی بوئنوس

آیرس است، مشرف به مقر رؤسای جمهوری آرژانتین. در همین میدان بود که در مه سال ۱۸۱۰ مردم آرژانتین استقلال کشور خود را از اسپانیا جشن گرفتند.

روزهای پنجشنبه هر هفته ساعت پانزده و سی دقیقه زنانی که سرپندی سفید به سر دارند و عکس‌های فرزندان خود را به سینه نصب کرده‌اند، نور این میدان راهپیمایی می‌کنند. اینان مادران ناپدیدشدگانی هستند، که به دست نظامیانی که از سال ۱۹۷۶ تا ۱۹۸۲ بر کشور حکومت راندند، به قتل رسیده‌اند.

نخستین گردهمایی علنی مادران در آوریل ۱۹۷۷ یک سال بعد از کودتای نظامی بود. پیش از آن «مادران» در کلیسایی در مرکز شهر جمع می‌شدند. به پیشنهاد خانم آروسنا ویلافلور (AZUCENA VILLAFLORES)، که خود نیز بعدها به جرگه ناپدیدشدگان پیوست، «مادران» محل تجمع‌شان را به میدان مایو، میدان اصلی شهر انتقال دادند.

در نخستین راهپیمایی تنها ۱۴ مادر شرکت داشتند، که پس از مدت کوتاهی تعدادشان رو به فزونی نهاد و نام «مادران میدان مایو» انعکاس وسیعی در مطبوعات خارج از آرژانتین یافت گرچه مطبوعات داخلی تحت کنترل نظامیان درباره آن سکوت اختیار کردند.

یک سال پیش از نخستین راهپیمایی آن‌ها، در مارس ۱۹۷۶ حکومت قانونی ایزابل پرون با کودتای نظامیان به فرماندهی ژنرال ویلا سرنگون شده بود. قدرت نامحدود و لجام گسیخته و حکومتی آشکارا توتالی‌زر از جمله ویژگی این دیکتاتوری نظامی بود که با حکومت‌های نظامی سابق آرژانتین تفاوت داشت.

آرژانتین در این سال‌ها شاهد یکی از سیاه‌ترین دوره‌های ترور و نقض آشکار حقوق بشر در عصر مدرنیته بود. هزاران زن و مرد توسط نیروهای نظامی با اونیفورم رسمی یا در لباس شخصی دستگیر و به شیوه «آرژانتینی» ناپدید شدند. بیشتر آن‌ها را زنده، در حالی که با تزریق خواب آوری‌هوش شده بودند، به دریا انداختند.

امروز، پس از سال‌ها سکوت سیستماتیک به تدریج جزئیات این سیستم ناپدیدسازی انسان‌ها بر ملا می‌شود. مقامات رسمی حکومت‌های بعد از دیکتاتوری ژنرال ویلا رقم ناپدیدشدگان را ۹۰۰۰ نفر اعلام کرده‌اند. اما تشکیلات «مادران» و سازمان‌های دفاع از حقوق بشر این تعداد را بیش از ۳۰۰۰۰ تخمین می‌زنند. چرا که پدیده نابودسازی مخالفین از سال‌های ۱۹۷۴، یعنی دو سال پیش از به قدرت رسیدن نظامیان، توسط اتحاد ضد کمونیست‌های آرژانتینی که از طرف نیروهای راست افراطی و نظامیان حمایت می‌شد، آغاز شده بود.

خشتم و درد ناشی از، از دست دادن فرزندان‌شان برای مادران آرژانتینی چنان سنگین بود که آن‌ها در اعتراض و مقابله با دیکتاتورهای نظامی پروا نکردند. بیشتر این مادران، زنان خانه‌دار و عامی بودند که بیشترها علاقه چندانی به سیاست نداشتند. اما بزرگترین حرکت سیاسی دهه اخیر آمریکای لاتین را همین «مادران غیر سیاسی» به راه انداختند.

آن‌ها در ادارات دولتی و پلیس، جایی که هر روز در جستجوی فرزندان ناپدید شده دخیل می‌بستند، با همدیگر آشنا و از سرگذشت مشترکشان آگاه

شدند. سرپند سفید را در راهپیمایی‌ها برای خود برگزیدند که در ابتدا چیزی نبود جز مانده‌هایی از قنداق دوران کودکی فرزندان گم شده‌شان. بعدها سرپند سفید را سمبل صلح، زندگی، رابطه مادرانه و ضدیت با خشونت دیکتاتوری نظامیان معنا کردند.

در اواخر سال ۱۹۷۷ حدود ۱۵۰ تن از مادران در محل خارج شهر بوئنوس آیرس نشستی برگزار کردند تا بر سر گام‌های بعدی خود تصمیم بگیرند. آن‌ها نیاز به یک ساخت سازمانی برای گسترش حرکت‌شان را احساس می‌کردند. حالا تعداد «مادران میدان مایو» به ۲۰۰ نفر افزایش یافته بود. با این همه روزنامه‌ها هم‌چنان به سکوت درباره آن‌ها ادامه می‌دادند. یکی از قدم‌های مهم آن‌ها فرستادن بیانیه‌ای به یکی از روزنامه‌های پرتیراژ آرژانتین بود. بیانیه با این عنوان شروع می‌شد: «ما چیزی نمی‌خواهیم جز حقیقت».

عکس‌العمل نظامیان در قبال این اقدام جسورانه دستگیری سه تن از بنیان‌گذاران «مادران میدان مایو» آروسنا ویلا فلورا، رهبر حرکت مادران، یک راهبه فرانسوی الاصل و یک هنرمند جوان بود. تا به امروز هیچ نشانی از آن‌ها به دست نیامده است. ترور این سه نفر ضربه بزرگی بر پیکر «مادران» بود. تعدادی موقتاً خود را کنار کشیدند و ادامه دهندگان حرکت، خود را برای خطرهای بزرگ آماده کردند. این فرض که مادران پیر و سالخورده دردمند را اتفاقی تهدید نمی‌کند، خوش خیالی بیش نبود. بعدها خانم هبه نو بنافینی (HEBE DE BONAFINI)، جانشین ویلافلورا درباره ادامه حرکت‌شان چنین نوشت: «نیروی که به ما توان ادامه حرکت می‌داد، بچه‌هایمان بودند. ما نخستین مادرانی بودیم که از فرزندان‌مان زاده شدیم. بنابراین نمی‌خواستیم خون آن‌ها بپيوه به هدر رفته باشد».

سال ۱۹۷۸ مسابقات جهانی فوتبال در آرژانتین برگزار شد و عنوان قهرمانی را آرژانتین از آن خود ساخت. این پیروزی برای مدتی هر چند کوتاه بیشتر آرژانتینی‌ها را در رؤیایی شیرین فرو برد.

در روزهای برگزاری این مسابقات نظامیان کوشیدند با گاز اشک‌آور و باتوم مادران را از میدان مایو دور سازند، تا مانع انعکاس موجودیت آن‌ها در مطبوعات بین‌المللی شوند. با این همه «مادران» از این موقعیت بهره جستند تا صدای خود را به گوش جهانیان برسانند. صدها کارت پستی به سیاستمداران و خبرنگاران خارجی فرستادند. تلاش‌شان بی‌ثمر نماند. نخستین «گروه حمایت از مادران میدان مایو» در خارج از آرژانتین توسط خانم دن اوئل همسر نخست وزیر هلند تشکیل شد. در پایان همین سال نخستین سفر تبلیغی هبه نو بنافینی به خارج آغاز شد. او در سفر خود به آمریکای شمالی و اروپا سیاستمداران و خبرنگاران بسیاری را ملاقات کرد و یک سال بعد موفق به دیدار پاپ اعظم و رئیس جمهور ایتالیا شد. به این وسیله «مادران» توجه وسیع بین‌المللی را به خود جلب کردند. همین خود عاملی شد که نظامیان نتوانند به راحتی آن‌ها را سر به نیست کنند. هم‌چنین این فعالیت‌ها به آن‌ها امیواری بیشتری بخشید. آن‌ها پی بردند که فرزندان مفقودشان به فراموشی سپرده نشده‌اند.

یک سال بعد، در سال ۱۹۷۹ موفق شدند «انجمن مادران میدان مایو» را به ثبت برسانند. یک کمیسیون یازده نفره به همراه هبه نو بنافینی به ریاست انجمن انتخاب شدند. در این کار فشار بر

آن‌ها افزایش یافت و نظامیان برای جلوگیری از راهپیمایی هفتگی آن‌ها در میدان مایو موانع جدی ایجاد کردند.

در سال ۱۹۸۰ مادران از اهدای جایزه صلح نروژ به آن‌ها پوز بهره جسته و دسته جمعی همراه او به نروژ رفتند تا افکار جهان را پیش از پیش متوجه کشتار دیکتاتورهای نظامی آرژانتین بکنند. مادران در همین سال نخستین بولتن خود را با عنوان «عدالت، صلح و عشق» منتشر ساختند. بولتن در منزل هبه دو بنافینی به چاپ رسید. به یاری گروه هلندی «حمایت از مادران میدان مایو» این بولتن به خیابان‌های اروگوئه، کشور همسایه آرژانتین که در آن نیز نظامیان حکومت می‌راندند، نیز راه یافت.

در سال ۱۹۸۱ «مادران» حرکت خود را در مقابله با نظامیان تشدید کردند. در دسامبر آن سال با شرکت ۸۰ زن یک راهپیمایی ۲۴ ساعته در میدان ترتیب دادند و آن را «راهپیمایی مقاومت» نامیدند. از آن پس نیز هر ساله این حرکت را در ماه دسامبر تکرار کردند. مادران شعار می‌دادند:

- ناپدیدشدگان به زندگی باز گردند
- عاملان و مقصران مجازات گردند
- قاتلان مردم زندانی باید گردند
- مقاومت ادامه دارد.
- عقب نشینی نمی‌کنیم
- فراموش نخواهیم کرد، «عفو» هم نخواهیم کرد
- پایدار باد مبارزه، عقب نشینی هرگز
- اتحاد و مبارزه یا گرسنگی و سرکوب
- فکر روشن، قلب متحد، مشت مبارز
- مقاومت و مبارزه برای پیروزی فردا
- پرچم ما فردا در دست فرزندان امروز برافراشته خواهد ماند.

با شروع جنگ مالویناس در مارس ۱۹۸۲ موجی از ناسیونالیسم کشور را فرا گرفت. «مادران» از شرکت در میتینگ‌های وحدت ملی خودداری کردند. هبه دو بنافینی در این باره به صراحت اعلام داشت: «جزیره مالویناس متعلق به آرژانتین است، ناپدیدشدگان نیز به هم چنین».

سه ماه بعد تسلیم بی‌قید و شرط نظامیان در مقابل دولت انگلیس به سقوط دیکتاتوری نظامیان انجامید و موجی از حرکت‌های دموکراسی خواهی و آزادی طلبی کشور را فرا گرفت. جنایتکاران ضد بشر سیاه‌ترین دوره تاریخ آرژانتین به پای میز محاکمه فراخوانده شدند. اما یک سال بعد به رغم اعتراض‌های وسیع توده‌ای و در رأس آن‌ها «مادران»، قانون عفو برای جنایتکاران به تصویب رسید و کوشیدند تا جنایات لاپوشانی شود. در اگوست ۱۹۸۲ دهها هزار نفر به دعوت «مادران» در یک راهپیمایی اعتراضی علیه قانون عفو شرکت کردند.

یک سال بعد، شب پیش از واگذاری قدرت به رانول آلفونسین، رئیس جمهور منتخب، (۱۹۸۳-۱۹۸۹) مادران آخرین راهپیمایی خود را در حکومت نظامیان در قدرت با حمل اسامی ۲۰۰۰۰ «ناپدید شده» برگزار کردند.

رانول آلفونسین «مادران» را رسماً به مراسم واگذاری قدرت در دسامبر ۱۹۸۳ دعوت کرد. موجودیت مادران به خاطر شجاعت و مقاومت‌شان در سطح ملی و در سطح بین‌المللی قابل انکار نبود. مادران در سر زمینی که صدایش را باخته بود، پیشتان مقاومت محسوب می‌شدند.

چشم امید بسیاری از آرژانتینی‌ها به رئیس

جمهور منتخب‌شان دوخته شده بود. اما پاسخ او در مقابل انتظارات مردم ناامید کننده بود. او کمیسیونی را مأمور روشن ساختن سرنوشت «ناپدید شدگان» کرد. اما این کمیسیون (CONADEP) که ریاست آن را ارنستو ساباتوی نویسنده به عهده داشت، هیچ مجوز و اختیاری برای دعوت از شاهدان یا وادار ساختن جانیان به اعتراف نداشت. «مادران» مایوس از این سازشکاری کمیسیون را تحریم کردند و یادآور شدند که ارنستو ساباتو همان کسی است که در سال ۱۹۷۶ بعد از میهمانی ناهار با ژنرال ویلا، از او تجدید کرده بود. گفتند: «ما کمیسیون را به رسمیت نمی‌شناسیم زیرا منتخب مردم نیست، بلکه انتصاب دستگاه حکومتی است.» (بیانیه تحریم توسط مادران میدان مایو)

نظرات در باره تحقق و تضمین حقوق بشر و دموکراسی متفاوت بود. اقدامات دولت آلفونسین از نظر تعدادی از سازمان‌های حقوق بشر آرژانتین ناکافی نبود، بلکه باید تعمیق می‌یافت. در همین راستا بخشی از «مادران» نیز حمایت از حکومت دموکراتیک جدید را ضروری می‌دانستند و در سال ۱۹۸۶ از بقیه جدا شدند و خود شاخه «مادران میدان مایو» - خط پایه گذاران» را بنا نهادند. تلاش آن‌ها این بود که اهداف خود را در چارچوب سیستم سیاسی موجود پیش ببرند و از این‌که خود را به عنوان اپوزیسیون رادیکال معرفی کنند، ابا داشتند. انتقاد به روش رهبری یکی دیگر از موارد اختلاف بین «مادران» بود. اما به رغم اختلاف نظر و موضع گیری‌های متفاوت اعضای این شاخه در راهپیمایی روزهای پنجشنبه در میدان مایو که هم‌چنان ادامه دارد، شرکت می‌کنند. درگیری‌های نظری زمانی به اوج خود رسید که مادران با شعار «فرزندان ما را زنده به ما برگردانید» دومین دور راهپیمایی مقاومت خود را سازمان دادند. بسیاری طرح این شعار را دیوانگی نامیدند. در واقعیت اما این شعار پاسخی بود به گزارش کمیسیون که مسئله «ناپدیدشدگان» را موضوعی تمام شده ارزیابی می‌کرد. مادران «ناپدیدشدگان» نمی‌خواستند با پذیرش مرگ فرزندان خود مقاومت‌شان را پایان یافته قلمداد کنند. «چرا باید اجساد را بپذیریم در حالی که قاتل‌ها بدون ترس از مجازات در کشور آزادانه زندگی می‌کنند.» (بیانیه مادران)

«مادران» بر این اعتقاد بودند که بدون تغییرات اساسی و کاهش قدرت نظامیان هیچ دموکراسی واقعی به وجود نخواهد آمد. آن‌ها آلفونسین را به دوگانگی در گفتار و کردار متهم کردند. «چهره‌ای برای مردم آرژانتین و چهره‌ای در خدمت نظامیان» کمیسیون انتصابی آلفونسین از اعلام علنی اسامی جانیان ضد بشر خودداری کرد و پس از روند دو ساله محاکمه تنها به محکوم ساختن چند تن از سران خون‌تای (گروه کودتای) نظامی بسنده کرد. اکثر ژنرال‌ها به بهانه قانون اطاعت مافوق از مجازات تبرئه شدند.

بدین سان «مادران» احساس کردند به آن‌ها خیانت شده است. مرگ «ناپدید شدگان» را به رسمیت شناختن به معنای پایان مقاومت‌شان بود، آن‌ها را نپذیرفتند و به حرکت خود ادامه دادند.

لازم به توضیح است که نظامیان حاکم پیش از واگذاری قدرت در پیامی رسمی اعلام کرده بودند که «ناپدیدشدگان» در مبارزه کشته شده‌اند و برای اثبات ادعای خود تعدادی از اجساد را برای شناسایی خانواده‌هاشان از گورهای دسته جمعی

بیرون کشیده بودند. (۱) مادران با چنین اعلامیه‌های خشک و خالی و نیز نیش قبرها به مقابله برخاستند و از پذیرش غرامت مالی برای ناپدیدشدگان خودداری کردند. آن‌ها هم‌چنان در بازگرداندن ناپدیدشدگان به زندگی پای فشردند. به نگاه بسیاری، از جمله گروه‌های حمایت از حقوق بشر این کار خارج از منطق و یک لجاجت صرف تلقی می‌شد. تعدادی از خانواده‌ها امیدشان را از دست دادند و به مرگ فرزندان ناپدیدشده تن دادند. اما مادرانی که هم‌چنان در استقامت پای می‌فشردند، در حقیقت نمی‌خواستند که مسئله تنها به اشکال چثایی و آدم کشی خلاصه شود. آن‌ها ریشه‌های سیاسی آن را می‌جستند: یعنی مجازات عاملان و مسئولان جنایت‌ها. آن‌ها با هر گونه مصالحه و سازش با گذشته مخالف بودند.

از جنبه روانشناسی، شاید تب و تاب‌های روحی ناشی از ابهام و ناروشتی سرنوشت فرزندان‌شان در نابوری مرگ آن‌ها عاملی بود در نیروی تحریک «مادران» و نیازی بود برای پاسداری از موجودیت خویش.

«مادران» حتی از برگزاری مراسم یاد بود و بزرگداشت برای فرزندان ناپدیدشده‌شان خودداری کردند. به عنوان مثال با اقدام دانشجویانی که می‌خواستند سالنی را به احترام دختر همکلاسی‌شان که در زمان دیکتاتوری نظامی سر به نیست شده بود، نام گذاری کنند، مخالفت کردند. این گونه مراسم و یاد بودها برای «مادران» بی‌معنا بود و به مفهوم پذیرش مرگ عزیزانشان و پایان مبارزه. می‌گفتند «هیچ تری وجود ندارد که بی‌ثمر بماند» به بیان دیگر درد اجتماعی‌ای که ثمری برای تغییر حال و آینده به بار ننتشاند، بیهوده خواهد بود. در آوریل سال ۱۹۸۷ در دهمین سالگرد آغاز حرکت خود اعلام داشتند: «ما میدان را ترک نخواهیم کرد. ما سکوت نخواهیم کرد. فراموش نخواهیم کرد. چشم پوشی هم نخواهیم کرد. ما یک انتخاب داریم باز گرداندن ناپدیدشدگان به زندگی و مجازات عاملان آن.» نخستین اقدام کارلوس منم، جانشین رانول آلفونسین که در سال ۱۹۸۹ به ریاست جمهوری انتخاب شد، عفو مابقی نظامیان بود و آن چند جانی هم که هنوز در زندان بودند، آزاد شدند. انتقادات تند هبه دو بنافینی علیه منم، رئیس جمهور در مجامع بین‌المللی، بار دیگر خیانت به سرزمین و وطن تلقی شد.

امروز «مادران» حرکت اعتراضی خود را تنها به مسئله «ناپدیدشدگان» و قربانیان دیکتاتوری نظامی محدود نکرده‌اند. آن‌ها به عنوان یک اپوزیسیون سیاسی، اما نه در چارچوب یک حزب سیاسی، خود را در مسائل سیاسی روز درگیر کرده‌اند. موضوعاتی چون انتقاد از وضع زندان‌ها، شکنجه، بدرفتاری توسط پلیس و سانسور مطبوعات، که از زمان روی کار آمدن منم تشدید شده است، عنوان‌های همیشگی مجله «مادران میدان مایو» در سال‌های اخیر است. هر کس یک بار این مجله ماهانه را ورق زده باشد، متوجه انتقادات تند نویسندگان آن علیه سیاست‌های اقتصادی نئولیبرالی حکومت می‌شود. همین سیاست‌های اقتصادی عامل قدرت گیری نظامیان در دهه ۷۰ بود که نابودی ۲۰۰۰۰ زن و مرد آزادیخواه را به دنبال داشت. «مادران» در تظاهرات و روزنامه‌هاشان خواستار تحقق تمامی



A. DAVARI 98

پیش از آن که کار از کار بگذرد

برگردان: کاظم صادقی

کشتار صدها هزار مرد و زن و کودک، و راه انداختن عظیم ترین چا به جایی انسان ها در تاریخ برای ساختن آمریکای پرافتخار. مردان و زنان و کودکانی که با توهین و خشونت و آزار به کشتی ها انداخته شدند و برای همیشه از سرزمین اجدادی خود بریده شدند.

امروز، در حالی که با شکوه و جلال و چنان که پیداست با وجدانی ناآرام، این چا و آن چا الفاء بردگی را جشن می گیرند، دولت فرانسه آماده ی بیرون راندن هشتاد هزار مرد و زن و کودک از میهن نوم شان می باشد، با همان توهین ها و خشونت ها و آزارها.

بیشتر این محرومین، این تبعیدی ها به قاره ای باز گردانده می شوند که قدرت های بزرگ با استعماری مرگبار و استعمار زدایی شرم آور و ابلهانه آن را بی رمق به حال خود رها کرده اند، قاره ای که از نظر اقتصادی با مرگ دست به گریبان است.

این بی ورقه ها مگر با زیستن و تقاضای ماندن در فرانسه چه گناهی مرتکب شده اند؟ گناه تلاش برای زنده ماندن. گناه خواستن زندگی ای مناسب برای خود و خانواده شان. گناه دستیابی به مدرسه و بیمارستان. آیا لازم به یادآوری است که اگر در این چا غریبی ها، با بخت پاری، توانسته اند جلوی گسترش بیماری سید را بگیرند، در آفریقا بر اثر نبود امکانات، این بلیه بیست تا سی در صد جمعیت را محکوم به مرگ کرده است، بی آن که برنامه ای اضطراری از سوی سازمان های بین المللی طرح ریزی و پیاده شده باشد.

کدامیک از ما با خود نیاندیشیده است که: چه نعمتی است در این چا به دنیا آمدن و زندگی در زیر آسمانی که رنگ جنگ و قحطی و بلاهای طبیعی و دیکتاتوری را نمی بیند. بد نیست بدانیم که در بسیاری از نقاط دنیا، همه این بخت را ندارند، و از ایشان، آن ها که جلا می کنند حق این

هنوز دیر نشده است. سی ام ماه مه مهلت قانونی کردن وضع اقامت بیگانگان متقاضی به پایان می رسد. هشتاد هزار نفر به زودی از فرانسه رانده خواهند شد. آن هم بی هیچ مدارایی. ما این چند سطر را به نشانه ی فراخوانی برای هشتاد هزار نفر از شما می نویسیم، تا با کمک شان جریان مسایل را واژگون کنیم، برای این مهم، لازم است که بی دیر کرد شما حضور خود را اعلام کنید.

دو سال پیش، ده ها مرد و زن با اشغال اماکن و با شروع اعتصاب غذا به دفاع از آرمانی پرداختند که ریشه اش را در اعلامیه حقوق بشر ۱۷۸۹ می توان یافت: «همه ی انسان ها آزاد و برابر زاده می شوند».

حالا دیگر بیست ماه می شود که صدها شهروند فرانسوی به اعتصابگران ملحق شده اند، در کنار آن ها می خوابند و مراقب اوضاع هستند و حتا گهگاهی خود را در برخورد ها، هم چون حائلی، میان اعتصابگران و نیروهای انتظامی قرار می دهند.

یک سال و اندی پیش، ده ها هزار نفر - با ورقه و با بی ورقه - به خیابان ها ریختند تا در تظاهرات پر ضد خشونت، و هم چنین نسبت به ناهماهنگی قوانین و غیر انسانی بودنشان اعتراض کنند.

درست یک سال پیش، میلیون ها رای دهنده به حوزه های رای گیری رفتند تا به برنامه های چپ «جمعیتی» که به روشنی خواستار الفای قوانین پاسکوا- دیره بود رای دهند.

تا چند روز دیگر، از صد و پنجاه هزار نفری که تقاضای قانونی کردن شرایط اقامت شان را کرده اند تنها هفتاد هزار نفرشان حق ماندن در فرانسه را به دست خواهند آورد.

چهار قرن پیش، اروپا بر آفریقا دست برد، دستی آهنین، با سر پنجه هایی از آتش و خون، با

جنبه های حقوق بشری، یعنی رعایت عدالت اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی هستند. به حقوق کودکان و به سیاست های آموزشی توجه ویژه ای دارند. صلح جهانی نیز یکی دیگر از محورهای مهم توجه شان است.

در حال حاضر ترکیب مادران گسترش یافته است. مادرانی نیز که فرزندان شان در شرایطی خشونت بار به قتل رسیده اند، در بازی های فوتبال یا در دیسکو تها و یا در خدمت سربازی، خود را در حرکت «مادران» سهیم می دانند. امروز حدود ۲۵۰۰ زن عضو «انجمن مادران مایو» هستند. انجمن با چندین زیر گروه و گروه های موازی در سراسر آرژانتین نماینده دارد که از جمله گروه های زیر هستند:

- گروه «مادر بزرگ ها» که تلاش مشترکی را برای جستجوی نوه های گم شده که پدر و مادرشان بدست نظامیان به قتل رسیده اند، آغاز کرده اند. بخشی از این کودکان که یا در زندان به دنیا آمده بودند یا هنگام دستگیری پدر و مادرشان طفل خردسالی بودند، پنهانی به خانواده های دیگری سپرده شده اند. «مادر بزرگ ها» خواستار باز گرداندن این کودکان به خانواده های واقعی شان هستند.

- «سازمان خود یاری وابستگان قربانیان دیکتاتوری نظامی» که در سال ۱۹۷۶ تشکیل شده است.

گروه های زیادی از ائتلاف مختلف نیز «مادران» را حمایت می کنند. مثلاً گروه هایی از پزشکان، روانشناسان، هنرمندان، نویسندگان، خبرنگاران و وکلا که در حوزه تخصصی شان در انتشار «مجله مادران مایو» فعالانه همکاری دارند.

پانویس

۱- گروه های دسته جمعی، اجساد همه مفقود شدگان را در بر نمی گرفت، بسیاری را از هوایما به دریا ریخته بودند. طبق اطلاعات بعدی و اعترافات تنی چند از جانپان، از جمله شیلین گو (FRANCISCO SCILLINGO، از فرماندهان سابق نیروی دریایی آرژانتین - نیروی دریایی ضمناً مدرسه ای ویژه برای آموزش های شکنجه و جنایت هم محسوب می شد - آن ها قربانیان را به بهانه انتقال به زندانی دیگر سوار هوایما می کردند و بعد از تزریق آمپول خواب آور در حالی که هنوز زنده بودند، به دریا می انداختند. این عملیات هفته ای یک بار، روزهای چهارشنبه و طی دو سال، به طور مداوم انجام می گرفت و هر بار ۱۵ الی ۲۰ زندانی، که کوچکترین اطلاعی از سرنوشت خود نداشتند، به دریا ریخته می شدند.

نوشته از زبان آلمانی برگردانده شده است: برگرفته از مقاله KUNO HAUCK/RAINER HUHLE 20 JAHRE MADRES DE PLAZA DE MAYO. GESCHICHTE SELBSTVERSTANDNIS UND AKUTELLE ARBIT DER MADRES DE PLAZA DE MAYO IN ARGENTINIEN

IN : NERGANGENHEITSBEWALTIGUNG IN LATEINAMERIKA/ 1996

کار را دارند و نمی‌توان این حق را از ایشان تزییح کرد. در سلسله مراتب ارجحیتی که دستگاه اداری فرانسه در مطالعه‌ی پرونده‌ی «بی‌ورقه‌ها» برقرار کرده است، اگر مجرد باشید حقوق کمتری نسبت به حقوق یک متاهل دارید. جای هیچ شک نیست که تعداد معتدایی از آن‌هایی که به پرونده‌شان پاسخ مثبت داده نخواهد شد از این دسته خواهند بود. چیزی که در یک کلام فصاحت پارس است.

به چه سبب یک مرد یا زن مجرد باید تبعیض را به خاطر وضع خانوادگی‌اش متحمل شود؟ در بیشتر کشورهایی که در بالا اشاره‌ای به آن‌ها شد، زیر پا گذاشتن حقوق فردی تنها شامل افراد این گروه مخالف یا آن گروه قدرت طلب نمی‌شود، بلکه شهروندان عادی نیز در زندگی خصوصی‌شان حتماً می‌توانند مورد ستم و آزار قرار بگیرند.

نمونه بارز چنین تبعیضاتی در عمل، این خواهد بود که «بی‌ورقه»‌ای که هم‌جنس‌گرا هم باشد (پس یعنی مجرد) نه تنها از این‌جا رانده خواهد شد، بلکه در کشور خود نیز محکوم به مجازات سنگین و امانت بار خواهد شد، یا حتی محکوم به مجازات مرگ. آیا لازم به یاد آوری است که در فرانسه هم‌جنس‌گرایی جرم نیست و هر کس این آزادی را دارد که هر که را که خواست بپسندد یا دوست بدارد.

چند کلمه‌ای نیز در مورد حق پناهندگی بگویم. امروز دیگر چه کسی می‌تواند در مورد کشورهایی که هر هفته در الجزایر، در برابر بی‌تفاوتی عمومی، رخ می‌دهد اظهار بی‌اطلاعی کند، بد نیست بدانید که الجزایری‌هایی که برای فرار ازین وحشیگری‌ها به فرانسه می‌آیند، مرتباً اخراج می‌شوند. ما در این‌جا بی‌هیچ روی‌ریاستی اعلام می‌کنیم که فرانسه اکنون دیگر حق پناهندگی‌ای به کسی نمی‌دهد.

تازه الجزایر، مشتی‌ست نمونه‌ی خروار. به دنبال سیاست مصیبت باری که کشورهای استعماری به هنگام پایان استعمار پیش گرفتند، تقریباً تمامی این مستعمرات سابق به نظام‌هایی خود کامه تبدیل شدند که در آن‌ها ابتدایی‌ترین حقوق انسانی پایمال شده و اساسی‌ترین آزادی‌ها به هیچ گرفته می‌شوند. از چنین کشورها و نظام‌هایی‌ست که این مردان و زنان و کودکان «بی‌ورقه» فرار کرده‌اند. هیچ کس سرزمین خود را با شادی خاطر ترک نمی‌کند، تنها هنگامی که کار دیگری نتوان کرد، انسان غم این نوری وجدایی را بر خود هموار می‌کند. راه غربت، راه دردناک است.

رقم صنوبرچاه هزار «بیگانه» را که دائم در گوشمان هم‌چون علامت خطر جارمی‌زنند، رقمی پیش پا افتاده است. از هر کارشناس و متخصص و از هر سازمان معتبری که جریان مهاجرت را تحلیل می‌کند بپرسید به شما خواهد گفت که جای هیچ نگرانی و «خطر اشغال»ی وجود ندارد. وانمود کردن این‌که سیل مهاجرت اثراتی ناگوار به همراه دارد دروغی است که افشای آن کار آسانی است. از این گذشته، جریان مهاجرت همیشه ثابت بوده است. مهاجرت، بر عکس برای جامعه‌ی رویه پیری ما غنیمتی است. اختلاط نژادها دری‌ست گشوده بر زندگی. نشانه‌ای است از برابری میان اقوام و ملل گوناگون. تنها در دایره‌ی محدود خود مانند و با خودی‌ها بسر بردن به نوعی انحطاط می‌انجامد.

اعتراض و مبارزه با سیاست آقایان ژوسپین و

شه‌وه‌نمان در مورد مهاجرت، به هیچ عنوان تضعیف دولت نیست، بلکه ارائه‌ی یک دیدگاه و نگرش است. امری که دموکراسی ما را تقویت کرده و دستاوردهای آن را توجیه می‌کند.

حتا دولتی که چپ نامیده می‌شود هم می‌تواند اشتباه کند، یا گاهی حسابش غلط از آب در آید. از آن‌جایی که یک سیاست غلط همیشه کسی بعد نتایج منفی ببار خواهد آورد ما برخورد واجب می‌دانیم که از همین حالا به ارزیابی بپردازیم. پیش از آن‌که کار از کار بگذرد.

گفتن آن‌چه که باید، حفاظت از دستاوردهای حیاتی این جمهوری - آزادی - برابری - برابری - ضمانت آینده است و حفظ آزادی فرزندانمان، و نه آن چیزی که وزیر کشور دوست دارد «حریبی سازمان‌های تروتسکیست آنگلوساکسون» بنامدش.

جای نگرانی است که دفاع از حقوق بشر جرم باشد و یا این‌که نوعی ابراز عقیده، از جنس «چپ افراطی» به شمار بیاید.

باید به کمک این «بی‌ورقه»‌ها شتافت. این فراخوان ماست.

در فوریه‌ی ۱۹۹۷ هنگامی که برای اعتراض به ندانم کاری‌ها و تصمیمات عجولانه راهپیمایی کردیم نزدیک به صد هزار نفر بودیم. حتماً این شعار را به خاطر دارید که: «ما همگی فرزندان مهاجرین هستیم، از نسل اول، نوم یا سوم» انگار این شعار، شعاری‌ست که همواره باید تکرار کرد.

اکنون، حدود ۱۰۰ هزار نفری که تقاضای قانونی کردن شرایط خود را کرده‌اند به کمک نیازمندند.

اگر ۸۰ هزار نفر از میان ما با این هشتاد هزار نفر در حال اخراج همراه شویم این امر می‌تواند نشانه‌ای مهم از سلامت و تندرستی دموکراسی باشد که هر روزه در معرض تهدیدهای شوم ناروا داری INTOLERANCE است

این فراخوان نشانه‌ای از حمله به دولت نیست بلکه حرکتی‌ست برای خارج شدن از بن بست. بهترین ترست پنجره را باز کنیم، تا این بحث‌های تهور آور هوایی بخورند.

این روزها که صدو پنجاهمین سالگرد الفاء بردگی‌ست، پس از بیرون راندن اجداد این‌ها از سرزمین خودشان در آن روزگار، بهتر آن‌ست که این بار هزاران نفر را از این‌جا بیرون نرانیم و فاجعه را تکرار نکنیم.

این فراخوان ماست. از ماه‌ها پیش، بسیاری از نمایندگان مردم و دست‌اندرکاران سیاسی همبستگی خود را اعلام کرده‌اند. روزهای هفدهم و هیجدهم ماه مه، شب و روز، تئاتر ژورافیلیپ در شهر سن‌دنی برای ابراز این قبیل همبستگی‌ها به روی عموم باز خواهد بود جریان همبستگی شما در طول این دو روز هم‌چون زنجیره‌ی ناگسستگی‌ای از هشتاد هزار تن خواهد بود که به هشتاد هزار تن دیگر می‌پیوندند.

برگرفته از لوموند ۱۳ مه ۱۹۹۸

* پاتریس شهر Patrice Chereau کارگردان تئاتر و سینما

* ژان لوک گودار Jean-Luc Godard سینماگر

* آن ماری می‌یه‌ویل Anne-Marie Mieville سینماگر

* ستانیلاس نرده Stanislas Nordey هنرپیشه و کارگردان تئاتر ●

کانون نویسندگان ایران (در تبعید)

هشدار

مرج جدید ترور و اختناق

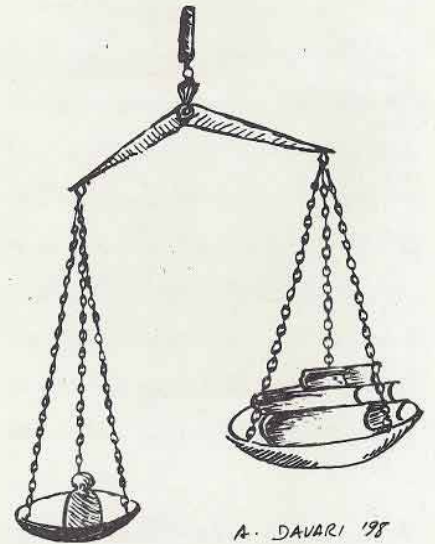
هم‌میهنان آزاده!

بار دیگر حاکمان شرع در دادگاه عدل اسلامی نماینده‌ای تازه به صحنه برده، اجرا کردند. موضوع این‌بار قربانی کردن روزنامه‌ای جدیدی انتشار به نام «جامعه» است که در عمر کمتر از نیم سال انتشارش به پرتیراژترین روزنامه کشور بدل شده بود. اتهام این نشریه نیز، به سان دهها نشریه‌ای که طی سال‌گذشته به محاکمه کشیده شدند، در اصل این بود که: «اسرار هویدا می‌کند».

خبرگزاری‌ها امروز در شرایطی خبر از توقیف روزنامه «جامعه» می‌دهند که دو هفته پیش فرمانده کل سپاه پاسداران رژیم با صراحت تمام سخن از «شمشیر» و «کردن زدن» و «قطع کردن زبان» گفته بود و، در جواب اعتراض روزنامه نگاران و مردم آزادیخواه، بی‌پروا تر از گذشته، اعلام داشت که «ما در همین حال دست آنان را باز گذاشته [ایم] تا گروه و روزنامه درست کنند و ما سر بزنگاه به سراغشان می‌رویم ... زمانش که برسد میوه را می‌چینیم».

آیا دور جدیدی از قلع و قمع و سرکوب آغاز می‌شود؟ آیا ارتجاع حاکم پورش خود را گسترش خواهد داد؟ آن‌چه معلوم است این است که ایران آبستن حوادث تازه‌ای است و در این میان وظیفه همه ما، تبعیدیان است، که در اعتراض و افشاگری، پشتیبان بی‌ریغ مردم در دستیابی به آزادی و دموکراسی باشیم. پس صدای اعتراض خویش را رسا و رساتر به گوش جهانیان برسانیم. افشا کنیم رژیم را که برای «کردن زدن» شمشیر از نیام برکشیده است.

یازدهم ژوئن ۱۹۹۸



A. DAVARI '98

ادبیات و هنر از دیدگاه روانشناسی

علی فرمانده

تاکنون مقالات و کتاب‌های بسیاری در مورد چگونگی و انگیزه‌های ادبیات و هنر در عرصه‌های اجتماعی، فرهنگی و سیاسی به نگارش درآمده است. بسیاری بر مبنای دیدگاه‌های جامعه‌شناسی، مردم‌شناسی اجتماعی و غیره سعی کرده‌اند تا جوانب مختلف آفرینش آثار ادبی و هنری را مورد بررسی قرار دهند. در میان این نوشته‌ها جای تحلیل‌هایی بر مبنای دیدگاه روانشناسی خالی است. هدف از نگارش این مقاله پرکردن این جای خالی نیست، زیرا این بررسی، نگرش جدید را نمی‌توان در یک مقاله عنوان کرد. ادبیات و هنر در طی چندین قرن توسط روانشناسی و روانکاوای مورد بررسی قرار گرفته ولی کمتر مقاله‌ای در مورد این پدیده به زبان فارسی به رشته نگارش درآمده است. هدف اصلی این مقاله باز کردن بحث در مورد این پدیده است و از این رو به طرح اجمالی مسئله می‌پردازد و به جزئیات نمی‌رود. هر بخش از مقاله حاضر می‌تواند در مقاله‌ای مورد بررسی قرار گیرد و به آن برخورد شود و از این طریق توسط متخصصین، شاهد بحث‌های بیشتر و مقالات پربارتری باشیم.

قبل از شروع بحث لازم به تذکر است که هیچ پدیده‌ای را نمی‌توان فقط توسط یک علم مورد بررسی قرار داد و پس از آن به شناخت کامل پدیده دست یافت. علت وجود علم‌های گوناگون در اختلاف آنان با یکدیگر نیست بلکه از این رو است که هر کدام بتوانند پدیده را از جوانب مختلف مورد بررسی قرار دهد و نتیجه آن‌ها در کنار یکدیگر است که تصویر نسبتاً کاملی را از پدیده می‌دهد. از این رو در این مقاله نیز ادبیات و هنر از دیدگاه روانشناسی مورد بررسی قرار می‌گیرد و این به مفهوم رد و نادریست داشتن تحلیل‌های علم‌های دیگر نمی‌باشد.

انگیزه آفرینش اثرهای ادبی و هنری از دیدگاه روانشناسی، تجلی‌کنش‌های اجتماعی و فردی هنرمند و نویسنده است که توسط استعداد، بینش و توانایی در سمبل‌سازی در هاله‌های احساسی مجاز و واقعی با هدف بیان آرزوها، آمال و احساسات صورت می‌گیرد.

آنچه به عنوان «بیان هنری» از آن صحبت می‌شود وابسته به دو عامل عمده است: این که یک هنرمند تا چه اندازه می‌تواند آن چه را می‌خواهد بیان دارد در میزان ضعف و قدرت وی در «بیان هنری» تجلی می‌یابد. استعداد و توانایی در سمبل‌سازی قدرت آفرینش یک اثر هنری را رقم می‌زنند. سؤال این است که منظور از استعداد و سمبل‌سازی چیست؟ استعداد همان توانایی مادر زاد فرد است که به خودی خود نمی‌تواند باعث خلق یک اثر هنری شود. این استعداد می‌باید پرورش یافته و به بلوغ برسد. آموزش و کسب تجربه است که به واقع این استعداد را شکوفا می‌کند. سمبل‌سازی، توانایی فرد در بیان احساسات و تفکرات به شیوه مجازی است. تحقیقات متعدد روانشناسی نشان می‌دهد که در سنین ۲ تا ۵ سالگی برای کودک همه چیز زنده است، مانند نمونه‌هایی چون «توفان فریاد می‌زند»، «درخت بردش می‌گیرد»، هنرمندان برای سمبل‌سازی، به این دوران بر می‌گردند و «فریاد درختان» را می‌شنوند، «با رود زمزمه می‌کنند» و غیره. بنابه پژوهش‌های روانشناسی هنرمندی که به این دوران باز می‌گردد، در طول زمان از دنیای واقعی احساسی فاصله می‌گیرد، حس می‌کند که او دیگران را درک

می‌کند ولی خود توسط دیگران درک نمی‌شود و از لحاظ احساسی زود رنج‌تر از دیگران می‌شود. مثال «هنرمندان آدم‌های حساسی» هستند بیانگر این مسئله است. یک هنرمند هر چه بیشتر بتواند به این دوران باز گردد توانایی وی در خلق سمبل‌ها و بیان احساسی آنان موفق‌تر خواهد بود. در این جا لازم به تذکر است که برگشت به احساس و تفکر کودکانه برای ایجاد سمبل‌ها به این مفهوم نیست که هنرمندان عقب‌گردی انجام می‌دهند و یا از درک واقعیات سیاسی - اجتماعی دنیای بزرگسالان بی‌بهره‌اند. این برگشت صرفاً برای بوجود آوردن سمبل‌ها و به عنوان راهی برای «بیان هنری» بهتر صورت می‌گیرد.

حال که در مورد چگونگی و انگیزه‌های کلی آفرینش اثرهای هنری و ادبی از دیدگاه روانشناسی صحبت کردیم. چا دارد که تأثیر روانکاوای و روانشناسی در انگیزه‌ها، تفکر و احساس پشت هر اثر هنری را مورد بررسی قرار دهیم:

در ادبیات و هنر، تا قبل از پیدایش روانکاوای، سمبل‌ها در سنجش زیباشناسی اثر مورد استفاده قرار می‌گرفت. و سیستم تجسسی مشخصی جهت شناخت انگیزه‌ی انتخاب یک سمبل توسط هنرمند یا نویسنده که در واقع بیانگر دنیای احساسی و تفکری وی بود، وجود نداشت. زیبایی یک اثر در چگونگی ترکیب سمبل‌ها و تأثیر این ترکیب در احساسات فرد بیننده خلاصه می‌شد. این روش شناخت زیباشناسی نمی‌توانست به واقع از طریق سمبل‌های موجود در یک اثر، به احساس واقعی و پیام احساسی آفریننده یک اثر دست یابد. در بهترین وجه، تحلیل‌گر می‌توانست پیام اجتماعی و یا احساس واقعی و تأثیر اثر بر جامعه را مورد بررسی قرار دهد. شناخت و درک احساسات، عواطف و روحیه آفریننده یک اثر که در حقیقت انگیزه‌های اصلی آفرینش یک اثر را رقم می‌زنند، برای اولین بار پس از پیدایش روانکاوای امکان پذیر شد. شناخت از سمبل‌ها توسط همان روشی که برای ترجمه خواب‌های افراد مورد استفاده قرار می‌گرفت، صورت پذیرفت.

منش روانکاوای در برخورد به ادبیات و هنر چنان محبوبیتی در این عرصه‌ها ایجاد کرد که اگر چه بخشی از خلائهای تحلیل‌گرانه ادبی و هنری را پر کرد ولی در عوض تسلط این بینش باعث شد که به عنوان نمونه جنبه‌هایی که در اثر رشد روانشناسی و به خصوص روانشناسی اجتماعی مورد بحث قرار گرفته بود، اجازه رشد پیدا نکرد. در حقیقت در این عرصه روانکاوای جلوی رشد و ایجاد موقعیت برای پر کردن خلائهای باقی توسط روانشناسی را گرفت.

هم اکنون با توجه به نکات ذکر شده، ممکن است این سؤال در ذهن ایجاد شود که تحلیل‌های مبتنی بر اصول روانکاوای چه بودند و کدام زاویه‌ها در اثرهای ادبی و هنری نادیده گرفته می‌شدند و این زاویه‌ها از دیدگاه روانشناسی چگونه ارزیابی می‌شوند؟

تحلیل روانکاوای بر بنیاد دو غریزه عشق و خشونت استوار است و از این طریق آن دسته از آمال و احساسات ناخودآگاه را که باعث ایجاد انگیزه‌های آفرینش یک اثر ادبی و یا هنری می‌شوند را مورد بررسی قرار می‌دهد. این گونه تحلیل اشتباه نیست ولی ناکامل است. در این که غریزه و احساس ناخودآگاه از جمله عوامل ایجاد

تعیید گاه

مثال صفحات کتاب

شماره دارند:

آقای صدو هفت

خانم صدو چهار

آن پسرک تنها

که نامش

بیست و دوست

آن دخترک رنجا

که نامش

چهل و سه ست

عصر که می شود

پنفسشان

در آسمان مجاور

می ترکد

و نگاهشان

از پشت پنجره های کهنه

به شاخه های سبتر مقابل

آونگ می شود

و فکرشان

در حواشی شقاوت و مه

به گل می نشیند...

آفتاب

با کوبکان

طلوع می کند، آنگاه

سرخ و سپید

در تن باغچه

می رویند

و خنده هایشان

روی شاخه های بلند

شکوفه می شود

و ناگهان اما

همه چیز

در کلاف گریه

می پیچد.

در انتهای روز

کوبکی

در کالسکه

خواب می بیند

و مردی

با پیراهنی از نور

به آفاق های دور

گره می خورد

و زنی

در بافتنی خود

پرنده ای را

از قفس

آزاد می کند....

که بعضاً در عقاید صوفیگری می توان نمونه های بارز آن را دید بوجه آمد. عشق شوالیه ای بدین گونه بود که هر شوالیه ای عاشق بانویی بود، شوالیه در عشق این بانو می سوخت. این بانو یا در نقطه نوردستی زندگی می کرد و یا دست نیافتنی بود. شوالیه فداکاری هایی می کرد تا جسوری خود را ثابت نماید و وی را تصاحب کند ولی این عشق با رسیدن به معشوق موضوعیت خود را از دست می داد. در حقیقت این عشق ورزی ترکیبی مالیخولیایی داشت. این نوع عشق در آن دوره نه تنها ستایش می شد بلکه شخصیت منحصر به فردی برای عاشق ایجاد می کرد. مطلوب بودن این عشق، به خاطر تطبیق آن با بافت های فرهنگی و اخلاقی جامعه بود. یعنی این عشق از یک طرف به خاطر خالی بودن از رابطه جنسی، امری پست و حیوانی قلمداد نمی شد و از طرف دیگر نیاز به عشق ورزیدن را در فرد ارضاء می کرد. این عشق دست نیافتنی و سوختن برای وصال یار در بسیاری از اشعار هندی و ایرانی حتی نمونه های معاصر نیز دارد.

در دوران معاصر به عنوان مثال اشعار عاشقانه عمدتاً در مورد معشوق و عاشق دور از هم هستند و از احساسات خود در مورد دیگری صحبت می کنند و کمتر به نمونه های شعری می توان اشاره کرد که زوج مزبور در کنار یکدیگر هستند.

روانکاوی در آن جایی به بن بست رسید که اشکال دیگر ادبی و هنری به عنوان مثال در عصر روشنگری و پس از آن دوران رئالیسم ادبی بنیاد گذاشته شد.

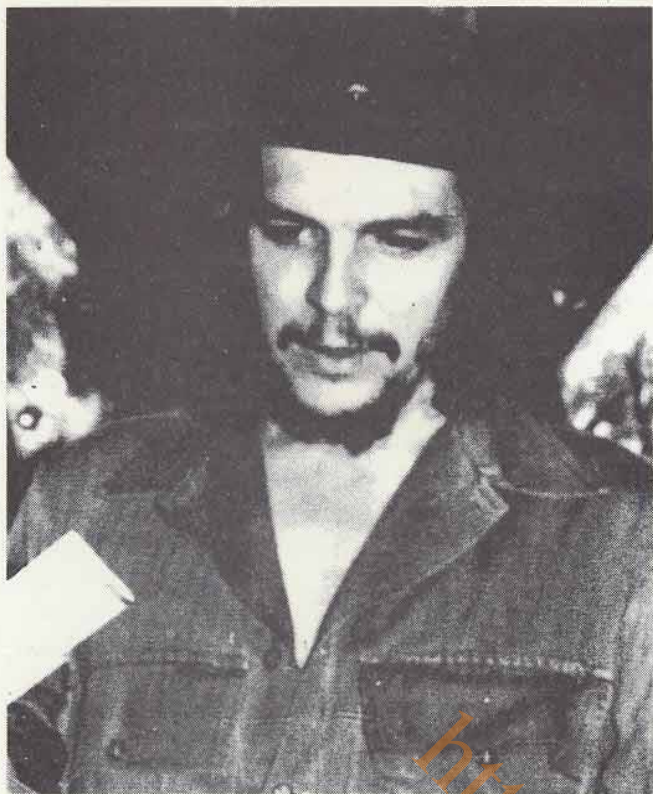
این مسئله که ادبیات و هنر در دوران روشنگری و پس از آن مشخصه های جدیدی گرفت، بدین معنا نیست که از احساسات و غرایز دیگر سخنی به میان نیامد بلکه مسئله بر سر این است که احساسات و غرایز، دیگر تجلی فردی نداشت بلکه خود را در روابط اجتماعی نشان می داد. به علاوه این که سمبل سازی ها نیز تغییر یافت و فقط برای بیان احساسات و تفکر فردی نبود بلکه این سمبل ها برای بیان واقعیات اجتماعی که صحبت مستقیم از آنان بنا بر شرایط فرهنگی، سیاسی و اجتماعی میسر نبود، مورد استفاده قرار گرفت به عنوان مثال «زمستان» نه به عنوان دوران کهولت فرد، بلکه خبر از عدم آزادی می داد. در آثار سورتالیسم بار دیگر سمبل ها کارایی محوری در آفرینش هنر و ادبیات این سبک بوجه آورد.

در پایان می باید یکبار دیگر ذکر کرد که موضوع بررسی روانشناسی در حوزه ادبیات و هنر بررسی انگیزه های فرد برای آفرینش اثر و پیام های احساسی و تفکری وی در بوجه آوردن یک اثر می باشد. این که یک هنرمند و نویسنده بر مبنای کدام ایدئولوژی و با توجه به کدام تعلق طبقاتی اثرش را خلق می کند مورد بحث روانشناسی نیست. هدف روانشناسی شناسایی آن الگوهای رفتاری می باشد که باعث خلق اثر می شود. بحث روانشناسی زیباشناسی سمبل ها نیست بلکه چرایی و چگونگی استفاده از سمبل ها است.

انگیزه رفتاری هستند شکی نیست ولی عوامل دیگری نیز در یک آفرینش نقش دارند که روانکاوی قادر به درک آن نبود. تأثیرات فرد از محیط، تجربیات فردی، بینش فرد نسبت به افراد، جامعه و دنیا، کمبودها و شکست های فرد در طول زندگی و دیگر عوامل روان شناختی از جمله انگیزه های پیدایش یک اثرند. این عوامل که مورد توجه اساسی روانشناسی بودند در ابتدا نتوانستند جایگاهی در تحلیل های ادبی و هنری پیدا کنند و تسلط روانکاوی در این عرصه، پذیرفتن این عوامل را به تعویق انداخت. کارلسون یکی از صاحب نظران روانشناسی می گوید: «آنچه پیشرفت و رشد یک علم را باعث می شود سیستم سیاسی-اجتماعی حاکم بر جامعه است و نه محتوای یک علم به تنهایی!» آن چه تسلط روانکاوی را باعث گشت پویایی این علم نبود بلکه روحیه فردگرایی و محوری بودن فرد در جامعه بود.

تحلیل های روانکاوانه در مورد آثار و بافت های فرهنگی قرون وسطی و پس از آن در آثار دوره ی رنسانس و تا قبل از عصر روشنگری، کارایی محسوسی داشت. چرایی این مسئله در محتوای بافت فرهنگی و طبیعتاً به نوبه خود در آثار ادبی و هنری این دوره ها مشخص می شود. در این دوران به دلیل سرکوب های تفکری و تسلط بینش های مذهبی، بسیاری از غرایز و احساسات طبیعی انسان، به عنوان مشخصه های حیوانی مطرح گردید و انسانیت در سرکوب این غرایز به خصوص غرایز جنسی محدود می شد، انسانیت در نزدیکی هر چه بیشتر به آسمان بود و نه به نیازهای زمینی. مشخصه های انسانی در این دوره ها، معبودیت، تعالی، فداکاری، قهرمانی، قربانی کردن و قربانی شدن بودند. از این رو این غرایز و احساسات سرکوب شده و در عین حال حیاتی و لازم برای موجودیت انسانی، باعث شد که این غرایز با توجه به مناسبات و بافت فرهنگی خود را نشان دهند و توسط سمبل ها خود را بیان دارند. از این رو است که تحلیل غرایز سرکوب شده که محور اصلی روانکاوی است توانست از این علم استفاده نماید و این آثار را مورد بررسی قرار دهد. ولی پس از این دوران، یعنی با شروع عصر روشنگری فرد آن گونه که موضوع مذهب است در محور قرار نداشت بلکه مدنیت، علم و آینده روشن مسوورهای اصلی آثار ادبی و هنری را تشکیل دادند. در این دوره دیگر بحث بر سر غرایز انسانی و حیوانی نبود بلکه بحث در مورد جامعه و رابطه فرد با دیگران بود، به بیان دیگر محیط محور اصلی آثار بود.

نمونه بارز بیان احساسات در سازش با بافت فرهنگی قبل از عصر روشنگری را می توان در پدیده ی عشق مورد بررسی قرار داد. در آن دوران عشق جنسی بطور مضاعف، یعنی یکبار به عنوان احساس پست و یکبار به عنوان خلاف اخلاقیات انسان طرد می شد. ولی از آن جایی که عشق آسمانی نمی توانست نیاز زمینی انسان ها را کاملاً پاسخ دهد، راه حل مسالمت آمیزی بوجه آمد، پدیده ای که در آثار ادبی و هنری این دوران به عنوان عشق شوالیه ای نام گرفت. در شرق اما این مسالمت، در عشق به انسان های آسمانی و مقدس



« چه »

و آمریکای لاتین کنونی

برگردان: غلامرضا گوبرزی

می گرفت. بزرگترین انگیزه او در این مسئله نهفته بود. دلیل او برای ترک کوبا مسئله پیچیده‌ای است، احتمالاً بخشی به این دلیل که پیشنهادش برای پیمودن راهی جز راه اتحاد شوروی از سوی دیگر رهبران پذیرفته نشد. این تنها احتمال نیست به نظر من همان‌طور که خود در آخرین نامه‌اش بیان کرده، محرک او در این عمل این بود که انقلاب کوبا (محصور در یک جزیره‌ی کوچک) دیر یا زود از بین خواهد رفت. به همین جهت تنها راه حل در گسترش انقلاب، به خصوص در آمریکای لاتین است. گسترش انقلاب در آمریکای لاتین مهمتر از رشد بهتر اقتصاد در کوبا است. از سوی دیگر این مسئله به شخصیت او ربط داشت.

س: سی سال پس از مرگ چه‌گوارا تصور این مطلب مشکل است که موقعیت سیاسی در دهی شصت در آمریکای لاتین چگونه بوده است. دهی شصت زمان تحولات و دگرگونی‌ها و هم‌چنین زمان رشد آگاهی‌ها در آمریکای لاتین بود. «چه» به عنوان انقلابی مسلح تنها نبود. در خیلی از کشورهای آمریکای لاتین مبارزه‌ی مسلحانه وجود داشت، چیزی که اکنون آگاهانه به فراموشی سپرده می‌شود. علیرغم آن (اگر فیلم ریچارد دینو RICHARD DINDO را دیده باشید) آخرین اقداماتش در بولیوی هم‌چون عمل تردیدآمیز بخش کوچکی از انسان‌ها بنظر می‌رسد که دائم در جنگل‌های انبوه در حال گریز هستند. و این مفایرت زیادی با پیروزی انقلاب کوبا و یا پیوند موفقیت آمیز مبارزات دهقانی و شهری دارد.

ج: همان‌طور که گفتیم جنبش‌های مسلحانه در خیلی از کشورهای آمریکای لاتین وجود دارد. خیلی کشورها در این منطقه مانند بولیوی تحت سلطه‌ی دیکتاتوری‌های نظامی هستند. برای جنبش مسلحانه دلیل کافی وجود داشت. رفتن به بولیوی تصمیم بیهوده‌ای نبود، زیرا در این کشور

کم، من در این مورد تخصص ندارم. اما در مورد چه‌گوارا، اعتقاد ندارم که زندگی و تفکرش فراتر از واقعیت بوده است. بلکه تلاشی بود که از طریق مبارزه واقعیت را تغییر دهد. هر چند در مواردی پر از تردید و همراه با خطا. بهترین گواه واقعگرایی او هم نقش هدایت‌کننده‌اش در انقلاب کوبا بود. او در پیروزی انقلاب کوبا و پیش از آن در مبارزات سیراماسترا نقش سیاسی و نظامی مهمی ایفا کرد. در آن‌جا ثابت کرد که فرمانده‌ای شجاع و واقعی برای نیروهای انقلابی بوده است. پس از آن واقع بینی و شرم انقلابی خویش را در پیشنهاداتش در مقابل مدیر بانک ملی و کشاورزی و وزیر صنایع به اثبات رساند.

س: چه‌گوارا مدت کوتاهی در کوبا مسئولیت بانک ملی و کشاورزی و وزارت صنایع را به عهده داشت آیا تحقیق دقیقتری در مورد سیاست‌های اقتصادی و مالی کوبا در زمان مسئولیت او وجود دارد؟

ج: چه‌گوارا کوشش کرد تا امور مالی را در جهت منافع کشور و حمایت از کشاورزی رشد دهد. و برای انجام این وظیفه زمان کمی در دست داشت. به همین دلیل نمی‌توان در این مورد ترانزنامه دقیقی ارائه داد و در موردش داوری اساسی کرد.

س: آیا می‌توان ادعا کرد که فشار و تحولات اقتصادی موجب گشت که او به آفریقا و یا بولیوی برود؟

ج: مسئله صرفاً فرار از فشارهای اقتصادی نبود. چیزی که در دو سال آخر اقامتش در کوبا بیش از هر چیز نگرانش کرده بود. فشار روز افزون نفوذ شوروی بود. او در تئوری و عمل تلاش کرد که بدیلی برای رسیدن به سوسیالیسم واقعاً موجود پیدا کند. همه‌ی پیشنهاداتش برای بنای اقتصادی در کوبا از این گرایش بنیانی او الهام

چه‌گوارا فراتر از یک اسطوره است. او برای بدیل‌های مشخصی در مقابل وضعیت غالب و سیاست‌های حاکم در کوبا، کنگو و آمریکای جنوبی جنگید. اکنون پس از سقوط شوروی ضرورت این نوع مبارزه برای بدیل جایگزین از هر زمان دیگری بیشتر احساس می‌شود.

مصاحبه با میکانل لووی

س: در افکار عمومی آلمان، چه‌گوارا الگویی برای هویت چپ محسوب می‌شود. (همان‌طور که پرنسس دیانا برای خوانندگان مجله بوته (BUATE) آیا به نظر شما در این مقایسه واقعیتی نهفته است؟

ج: نمی‌توان پاسخی صریح به این پرسش داد، هم بله و هم خیر. بله، زیرا در عصری که فردگرایی و خودخواهی، مبارزه‌ی انسان‌ها بر علیه یکدیگر از ارزش بالایی برخوردار است؛ کسانی پیدا شوند که به انسان‌ها علاقه داشته باشند و بکشند تا تحولی در روابط آن‌ها ایجاد کنند، همانند قهرمانان به آن‌ها نگاه خواهد شد، که به جای خود امر مثبتی است. ولی میان پرنسس دیانا (من هیچ پدر کشتگی با این خانم ندارم) و ارنستو چه‌گوارا تفاوتی عظیم وجود دارد. چه‌گوارا رزمنده انقلابی بود که بر علیه نظام سرمایه‌داری مبارزه می‌کرد. آرمان او این بود که به محرومان و چپاول شدگان کمک کند، شانه به شانه آن‌ها با سلاحی در دست در مقابل امپریالیسم بجنگد و این طبیعتاً با اقدامات انسان دوستانه و خیرخواهانه پرنسس دیانا تفاوت دارد.

س: نکته مشترک این دو شخصیت بخشاً فراتر رفتن از واقعیات بود، تا از این طریق الگویی باشند برای انسان‌های دیگر؟

ج: در مورد پرنسس دیانا مایل نیستم صحبت

جنبش‌ها و مبارزات اجتماعی، سندیکاها، جنبش‌های دهقانی و غیره و همچنین احزاب چپ سنتی را پشت سر داشتند. مسئله این بود که احزاب چپی که قول حمایت به چه‌گوارا داده بودند، بالاخص حزب کمونیست بولیوی او را تنها گذاشتند. اشتباه او این خوش‌باوری بود که چنین حزبی قادر به حمایت از اوست. ولی در کل این اعزام به بولیوی اشتباهی رخ داد. زیرا از ابتدا قرار بر این نبود که در بولیوی مبارزه چریکی آغاز گردد بلکه می‌بایستی آن‌جا برای جنبش چریکی کشورهای مختلف مثل بولیوی، پرو، آرژانتین و غیره پناهمی دایر شود. این ایده اولیه بود. ولی به طریقی نظامیان این گروه را کشف کردند و این مسئله پیش آمد که گویا بایستی این مبارزه در بولیوی آغاز گردد. طبیعتاً این مبارزه بدون پشتیبانی توده‌ای غیر ممکن بود. به همین جهت این اعزام محکوم به شکست بود.

س: چرا روستاییان این مبارزه را متعلق به خود نمی‌دانستند و در برابرش موضعی انفعالی در پیش گرفتند؟

ج: اولاً هیچ کار سیاسی انجام نشده بود، ثانیاً در این منطقه از بولیوی تعداد بسیار کمی از دهقانان وجود داشتند در نتیجه تجربه‌ی مبارزه دهقانی نیز وجود نداشت. در مناطق دیگر وضع بدین قرار نبود و می‌شد دهقانان را درگیر مبارزه کرد.

س: چه‌گوارا اوایل دهه‌ی پنجاه در بولیوی بود. او از نزدیک شاهد قیام شهری کارگران معادن و دیگر گروه‌های خلقی بود. صابون پوپولیسیم بورژوازی MNR نیز به تنش خورده بود. در نتیجه می‌توانست توان مبارزاتی آن‌ها را با امپریالیسم ببیند و بداند که در این راه آن‌ها حاضر به دست زدن به چه اقداماتی هستند. از این رو تجربه بولیوی در سال‌های ۵۲-۱۹۵۱ برای رشد سیاسی چه‌گوارا جوان از اهمیت بسزایی برخوردار بود.

در نتیجه قدری تمجب آور است که چنین شخصی به جای این که بگوید: من به تجربه دیده‌ام که توده‌های شهری در لاپاز LA PAZ تا چه حد پیش می‌روند. نمی‌توان مبارزه توده‌ای را از این جا شروع کرد؟ به بولیوی بر می‌گردد و به مناطق روستایی عقب مانده می‌رود.

ج: فکر می‌کنم که او بیش از حد تحت تأثیر تجربه‌ی کوبا بود. او آن‌جا بخش عمده‌ی مبارزه‌اش را در کوه‌ها و در کنار دهقانان به پیش برده بود، قسمت اعظم مبارزان انقلابی را دهقانان تشکیل می‌دادند. او این تجربه را خیلی سریع تعمیم داد. به نظر در اکثر کشورهای آمریکای لاتین آن‌جایی که دیکتاتوری نظامی حاکم است، می‌توان با حمایت دهقانان جنگی چریکی را پی‌ریزی کرد. چندان هم اشتباه نبود زیرا مبارزات دهقانی رادیکالی در برخی از آن کشورها وجود داشت و جنبش‌های چریکی می‌توانستند بر آن‌ها تکیه کنند و حتی موفقیت‌های بزرگی نیز به دست آورده، مانند همین اواخر در نیکاراگوئه. اما سازماندهی در بولیوی آنقدر بد بود که هیچ تماس مهمی با دهقانان سازمان یافته که احتمالاً برای مبارزه آماده بودند، گرفته نشده بود.

س: او به جو سیاسی منطقه به خوبی فکر نکرده بود، به خصوص این که آمریکا تحت هیچ شرایطی حاضر به تحمل کوبای نومی نبود. طبیعی است که چه‌گوارا می‌دانست آمریکا به هیچ‌وجه ناظر باقی نخواهد ماند و دیر یا زود باید بر علیه مداخله‌ی آمریکا بجنگد. او مسلماً این موضوع را

مد نظر قرار داده بود. اما مسئله چندان مهم نبود. زیرا جنبش ضعیفتر از آن باقی ماند که تهدیدی بر علیه «نظم» دیکتاتوری و یا بر علیه آمریکایی‌ها حساب شود. تجارب نیکاراگوئه کوچک گویای آن است که ابر قدرتی چون آمریکا قادر نیست که همیشه کاری را که مطابق میلش است، انجام دهد. همان‌طور که انقلاب ۱۹۷۹ ممکن شد.

س: چه‌گوارا نمونه‌ی ویتنام را مد نظر قرار داده بود. آن‌جا آمریکا و «غرب آزاد» (کمی دیرتر) شکستی تاریخی متحمل شدند. بایستی زمینه‌های تاریخی این جنگ را در نظر گرفت. آمریکا به شدت در آن درگیر شده بود و جنبش ضد جنگ نیرومندی در آمریکا برافراشته بود. ابعاد سیاسی شدن را در همه جا و به خصوص در جهان سوم به خاطر بیابوریم. فقط با توجه به این نکته است که می‌توان امید چه‌گوارا برای ایجاد یک جنبش توده‌ای با کمک گروهی کوچک را درک کرد. اگر آن‌ها موفق می‌شدند احتمال این بود که جنگ سرد بین شرق و غرب به عکس خود مبدل گردد. به همین دلیل چه‌گوارا شعار «ایجاد نو، سه، چهار ویتنام...» را داد. علاوه بر آن تعداد کثیری از کشورهای آفریقایی در آن سال‌ها به استقلال دست یافتند و قدرت‌های بزرگ برای حفظ منافعشان به دست و پا افتادند.

ج: چه‌گوارا خود را مبارزی برای رهایی خلق‌های کشورهای جهان سوم می‌دانست. او سیاست‌های اتحاد شوروی را که از این مبارزه‌ها دفاع نمی‌کرد و یا بطور ناقص دفاع می‌کرد، شدیداً مورد انتقاد قرار داد. بهترین نمونه بیانات الجزایر او در سال ۱۹۶۵ است. او به این دلیل به آفریقا رفت که پس از قتل لوسمبا و برپایی دیکتاتوری موبوتو که با مقاومت نیرومند سیاهان روبرو شد، امید داشت که بتواند در آن‌جا انقلابی را پی‌ریزی کند. او پس از چند ماه دقیقاً فهمید که این تفکری خوش‌بینانه است.

س: برایم جالب است بدانم رابطه چه‌گوارا با کوبای امروزه چگونه می‌بود؟ فکر کنم کوبایی‌ها او را متعلق به خود می‌دانستند. در مجله PERIO-DO SPECIAL قبلاً شمار می‌دادند یا مرگ یا سوسیالیسم، بعدها تبدیل شد به مرگ یا میهن و اکنون به عنوان امیددهنده برای جامعه‌ای بهتر فقط چه‌گوارا باقی مانده است.

ج: در این‌جا بایستی تکامل تاریخی را در نظر بگیریم. تا سال ۱۹۶۸ اعتقاد بر این بود که کوبا بایستی راه خود را در پیش گیرد و نمونه‌ی اتحاد شوروی را تقلید نکند. کاسترو و برخی رهبران کوبایی تا اندازه‌ای با این نظر چه‌گوارا موافق بودند. ولی بعد از ۱۹۶۸ و به خصوص پس از حمایت از ورود نظامی شوروی به چکسلواکی نورهی جدیدی از مخفونی‌های سیاسی با شوروی شروع شد. این نوره تا سقوط شوروی که رهبری کوبا را قائلگیر کرد ادامه داشت. پس از سقوط شوروی دوباره این مسئله حاد شده که اکنون بایستی چگونه رشد و از خود دفاع کرد. از این رو نظرات چه‌گوارا دوباره به پیش کشیده می‌شوند زیرا همو بود که برای اولین بار گفته بود که این سوسیالیسم واقماً موجود کذایی آینده‌ای ندارد و به ناکجا آباد می‌برد. به همین خاطر او تنها مانده بود، زیرا او هدایت‌کننده‌ی آن بخش از انقلاب کوبا بود که از ابتدا نمی‌خواست از بلوک شرق پیروی کند.

س: امروزه دلار ارز اصلی کوبا است و اصول اقتصادی بازار بطور لجام گسیخته‌ای گسترش

می‌یابند. متأسفانه برای حفظ بقا، فضای آزادی برای تصمیم‌گیری وجود ندارد. که مثلاً برای ایده‌های قبلی مبارزه کنند. آن‌ها بایستی با تحریم آمریکا مقابله کنند.

ج: مطمئناً آن‌ها با شرایط دشواری روبرو هستند و مشکل است در این اوضاع و احوال به آن‌ها گفت که چه کار بایستی انجام دهند ولی معتقدم که بدون دموکراتیزه کردن آن‌ها به سختی می‌توانند راه حلی پیدا کنند. او بعد عواطف انسانی و شناسایی ارزش‌های انقلاب، چه‌گوارا بجزم فرهنگ مشترک انقلابی خلق کوبا بنظر می‌رسد.

س: چه‌گوارا همیشه از بوروکراسی انتقاد می‌کرد و در وزارتخانه‌اش کسانی را بکار می‌گمارد که از جاهای دیگر بیرون رانده شده بودند. از آن‌جایی که کاسترو در کوبا نقش کاودیلوی Caudillo بزرگ را بازی می‌کند و برای جامعه‌ای تصمیم می‌گیرد که آزادی بیان بسیار محدود است. این سنووال پیش می‌آید که می‌توان چه‌گوارا را به عنوان رهبر یک جنبش دمکراتیک سوسیالیستی تصور کرد؟

ج: بایستی با یک «داستان تخیلی» طبیعتاً خیلی با احتیاط برخورد کرد. فکر می‌کنم که نظرات چه‌گوارا در مورد انقلاب و دمکراسی تکامل نیافته بودند. او هنگامی که افکارش در حال تکامل بود، به قتل رسید. اعتقاد ندارم او در مورد مسئله دمکراسی تا به غایت فکر کرده باشد. او مخالف امتیازهای بوروکراتیک بود، او در جبهه‌ی انقلاب به گوناگونی نظرات اعتقاد داشت اما مسئله دمکراتیزه کردن دولت و اقتصاد با برنامه برایش آن‌قدر روشن نبود. مشکل می‌توان گفت که افکارش چگونه رشد می‌کرد و او را به کجا می‌رسانید.

س: ولی ما این‌جا با یک مشکل روبرویم، تا آن‌جایی که من می‌دانم بخش اعظم نوشته‌ها در مورد بوروکراسی تاکنون چاپ نشده‌اند و یا دسترسی به آن‌ها غیر ممکن است. بنظر می‌رسد که در کوبا نوشته‌های زیادی در مورد برخورد با بوروکراسی و یا شوروی وجود دارد که در دسترس عموم قرار ندارند.

ج: یکی از این نوشته‌ها که هنوز اثری از آن پیدا نشده، انتقاد از رساله‌ی اقتصاد سیاسی شوروی است. از نقل قول‌های نویسنده‌های کوبایی که من دیده‌ام می‌توان دریافت که در مسئله‌ی دمکراسی در اقتصاد برنامه‌ای حرکتی شده است. در این برنامه ریزی‌ها مسئله کنترل توده‌ها و پیشبرد برنامه وجود دارد. اما این‌جا مسئله در مورد نوشته‌هایی است که تقریباً نمی‌شناسیم.

س: در کوبا نشانه‌هایی دیده می‌شود که می‌خواهند دیدانتقادی «چه» را به پیش ببرند. موسسه‌ای وجود داشت بنام تحقیقات در مورد آمریکا. تا آن‌جایی که می‌دانم این موسسه بدلیل نافرمان‌هایی منحل گشت و یا برخی اشخاص مجازات شدند، که احتمالاً پیشاهنگان چپ جدید در کوبا می‌توانستند بشوند.

ج: این مرکز گریزگامی برای چپ‌ها، مارکسیست‌های ضد بوروکراسی و کمونیست‌ها بود. آن‌ها می‌کوشیدند که نظراتی را ترویج کنند و انتقاداتی در رابطه با جنبه‌های مختلف زندگی اجتماعی و سیاست به عمل آورده. این موضوع به مذاق رهبری، به خصوص راتول کاسترو خوش نیامد. رهبری این مرکز عوض شد و اعضای آن عمدتاً بیرون ریخته شدند. بحرانی مابین

روشنفکران چپ و رهبری ایجاد شد. بسته شدن این مرکز تأسف بار است زیرا در زمان چه گوارا در مورد موضوعات مختلف گفتمان‌هایی در می‌گرفت، جریانات متفاوت، نظراتشان را به طور علنی در روزنامه و مجلات بیان می‌کردند. متأسفانه این امر اکنون در کوبا امکان پذیر نیست و این خود یک پسروری است.

س: یکسال قبل من در کوبا بودم. بنظرمی‌رسد که از ما بهتران قدیمی در صدند که به «از ما بهتران» جدید تبدیل شوند. اکنون نظامیان شرکت‌های خصوصی دایر می‌کنند و هر چه که بشکلی سود آور است بین کاست مأموران تقسیم می‌شود. مردم نظاره‌گرند.

ج: من متخصص امور کوبا نیستم. اما به اصلاحات سرمایه‌داری در کوبا به آن شکل که اکنون در شوروی و یا اروپای شرقی در جریان است، حداقل تا زمانی که فیدل کاسترو زمام امور را به دست دارد، اعتقاد ندارم. نمی‌توان حدس زد که پس از مرگ وی چه اتفاقاتی صورت می‌گیرد.

س: مایلم که میحث «رهایی در آمریکای لاتین» را در سال‌های نود طرح کنم. در دهه‌ی شصت و هفتاد در آمریکای لاتین یک روند صنعتی شدن شتابان شکل گرفت و یا حداقل این امر در مورد برخی از این کشورها صادق است. آن‌ها اغلب بر اساس داده‌های CEPAL (کمیسون سازمان ملل برای آمریکای لاتین) شکل گرفتند. یعنی با هدف رشد بازار داخلی و صنعتی کردن برای جایگزینی واردات. این بدین معنا بود که یک طبقه‌ی کارگر جدید در خیلی از کشورهای آمریکای لاتین ایجاد شده است. این طبقه بسیار نیرومندتر از زمان چه‌گواراست. معروفترین مثال، طبقه‌ی کارگر برزیل است. در مکزیک و آرژانتین و غیره نیز صنعت بزرگتر و شاغلین بیشتری وجود دارد. منظورم این است که این نقطه نظر برای معادلات سیاسی چپ در آمریکای لاتین بایستی نقش مرکزی داشته باشد.

ج: بدون شك طبقه‌ی کارگر و جنبش کارگری امروزه در مقایسه با سی سال قبل یعنی در زمان چه‌گوارا، نقش بسیار مهمتری را در سیاست ایفا می‌کند. امروزه سیاست انقلابی بدون همکاری این طبقه‌ی کارگر نوین سازمان‌های سیاسی و اجتماعی آن، قابل تصور نیست. ولی می‌خواهم گوشزد کنم که نبایستی به نقش دهقانان و جنبش‌های دهقانی کم بها داد. نقطه‌ی شروع برخی از تحولات سیاسی مهم سه یا چهار سال پیش جنبش‌های دهقانی بوده‌اند. به عنوان مثال: جنبش زاپاتیست‌ها در مکزیک یک جنبش دهقانی سرخپوستان است که اثرات سیاسی بزرگی روی کشور و ورای مرزهای مکزیک دارد. ریشه‌های آن در میان سرخپوستان چیپاپاز (CHIAPAS) است.

س: مثال دیگر برزیل است: در آن‌جا جنبشی از خوش نشینان وجود دارد. MST که احتمالاً قویترین و مهمترین جنبش اجتماعی در برزیل امروزه است. تنها جنبشی که حکومت نئولیبرال از آن هراس دارد و بسیار مردمی است. اکثریت مردم از آن‌ها طرفداری می‌کنند و بسیار سیاسی است. رهبر این جنبش و بخش بزرگی از آن هم‌زمان اعضای حزب کارگرند و در آن‌جا جناح چپ را تشکیل می‌دهند. آن‌ها بطور علنی می‌گویند که هدف کنونی‌شان مبارزه برای رفم‌های ارضی است ولی هدف اصلی‌شان سوسیالیسم است. آن‌ها می‌خواهند بطور اشتراکی روی زمین‌ها کار کنند. در نتیجه بایستی هر لوی این طبقات و جنبش‌ها

مد نظر قرار گیرند.

س: پس از شکست جنبش‌های سوسیالیستی در نیکاراگوئه و السالوادور، مردم آمریکای لاتین اعتمادشان را به سوسیالیسم تا اندازه‌ای از دست داده‌اند. به یاد داشته باشیم که این کشورها در سلسله مراتب اقتصاد جهانی در پایینترین رده‌ها قرار دارند، آن‌ها می‌خواهند از یک راه بسیار طولانی به دمکراسی برسند. یعنی جایشان را در این سلسله مراتب می‌خواهند بپذیرند و یا این‌که بایستی بپذیرند. آیا آن‌هایی که معتقدند این کشورها بایستی ابتدا از یک کشور کشاورزی به سرمایه‌داری برسند و بعد تبدیل به کشور در حال رشد شوند چقدر حق دارند؟ اکنون تا چه حد می‌توان از برزیل به عنوان یک «کشور در حال رشد» نام برد؟

ج: حکومت نئولیبرال‌ها و بخشی از بورژوازی در آمریکای لاتین از این افسانه استفاده می‌کنند که براساس آن که کشورهای جهان سوم کندتر و یا تندتر به چرگه‌ی کشورهای صنعتی ثروتمند وارد می‌شوند. منتها ثابت شده که این نظریه افسانه‌ای بیش نیست. واقعیت این است که اکثریت بشریت بایستی هنوز در «جهان سوم» زندگی کند، و این‌که آن‌ها فقیر و رشد نیافته‌اند. واقعیت این است که نابرابری‌های عظیمی وجود دارند. بدون یک دگرگونی رادیکال، ساختار این کشورها همان باقی خواهد ماند. بنظر من انقلاب هنوز در دستور روز قرار دارد.

س: زمان چه‌گوارا ستون قدرت سیاسی تقریباً همه‌ی کشورهای آمریکای لاتین را الیگارش‌ی زمینداران تشکیل می‌داد. برزیل نمونه‌ی خوبی است. تا آن‌جایی که من می‌دانم برزیل در بخش زمینداران در آمریکای لاتین قویترین تمرکز و بزرگترین انحصارات را دارد. آیا تغییرات وسیعی در این‌جا انجام گرفته است؟ زیرا اگر خوش نشینان بتوانند یک رفم رادیکال در مسئله‌ی ارضی ایجاد کنند، چیزی که در واقع وظیفه‌ی یک انقلاب بورژوازی است، آیا مسئله قدرت حل می‌شود؟ یا این‌که اکنون سرمایه‌های مالی، تجاری و صنعتی برای کشور مهمترند. این بدان معنا نیست که نبایستی برای رفم ارضی جنگید. سؤال من این است آیا درم کوپیدن الیگارش‌ی زمینداران مانند دهه‌ی شصت در چار چوب یک دیگریتی همه جانبه قابل تصور است یا این‌که مرکز قدرت بتدریج بطور تعیین کننده‌ای در دست طبقات شهری است؟

ج: بنظر من تحول بنیادی صورت نگرفته است. برزیل را مثال می‌زنم. آن‌جا قدرت در دست یک «حکومت مدرن» است که از یک چپ سابق و یک جامعه شناس خیلی معروف تشکیل شده است. (فرناندو کاردوسو FERNANDE CARDOSO که من حدود سی سال پیش شاگردش بودم).

س: آن‌زمان کاردوسو چنین تحلیلی داد که علایق بورژوازی و زمینداران بزرگ چنان در مدیگر ادغام شده که مشکل می‌توان انتظار داشت - چیزی که از سرمایه‌داران نوگرا نیز نمی‌توان انتظار داشت - که آن‌ها خواهان رفمی واقعی در کشاورزی باشند. چیزی که او آن‌زمان به عنوان جامعه شناس رد می‌کرد، می‌خواهد اکنون در مقام یک سیاستمدار فرصت طلب به پیش ببرد. مسخره این است که حزب او که حزبی چپ لیبرال بود در ائتلاف با حزب الیگارش‌ی ارضی (محافظه کاران نو آتش) به قدرت رسیده است. به همین دلیل این مسئله لاینحل باقی خواهد ماند. طبیعتاً حکومت می‌گوید که ما در مسئله ارضی اصلاحات به عمل می‌آوریم و به پیش

می‌رویم. اما محاسبه شده که اگر حکومت با همین روند کنونی اصلاحات پیش رود، مشکل ارضی صد سال دیگر حل خواهد شد. و صد سال دیگر همه‌ی ما مرده‌ایم (این را آقای کینز می‌دانست).

س: شاید چپ این اشتباه را مرتکب شده که همه‌ی نیرویش را برای کسب قدرت دولتی متمرکز کرده و در این راه امکانات دیگر را به فراموشی سپرده است؟

ج: نبایستی منتظر شد تا چپ و یا کارگران قدرت دولتی را تصرف کنند تا این‌که مناسبات معینی را تغییر دهند. جنبش خوش نشینان در برزیل برای دمکراسی واقعی و حکومت چپ و سوسیالیسم مبارزه می‌کند، اما در انتظار آن نمی‌ماند.

س: آن‌ها با مصادره زمین یک اصلاحات ارضی سازمان می‌دهند. و آن‌جایی که به اندازه‌ی کافی نیرو دارند با ایجاد شرکت‌های تعاونی و اشتراکی کردن زمین برای واقعیت بخشیدن به سوسیالیسم برنامه‌هایش می‌کوشند. در موارد دیگر هم می‌توان این امر را مشاهده کرد: زاپاتیست‌ها برای خودگردانی سرخپوست‌ها می‌جنگند. احتمالاً آن‌ها این خواسته‌ها را پیش از روی کار آمدن حکومتی جدید در مکزیک، به پیش خواهند برد. این بخشی از مبارزه برای حکومتی مترقی خواهد بود.

س: ممکن است که از اثرهای سیاست نئولیبرال در آمریکای لاتین نکاتی را بازگو کنی؟

ج: ما شاهد حذف بخش‌هایی از خدمات دولتی توسط سیاست‌های نئولیبرال‌ها در آمریکای لاتین هستیم. زیرا برای باز پرداخت وام‌ها به اعتبار دهندگان، پول لازم است. در نتیجه بایستی در بخش‌های بهداشت، آموزش و پرورش و امور تربیتی، زیر بنا و غیره صرفه جویی شود، چیزی که برای بسیاری از انسان‌ها عواقب هولناکی دارد. بطور مثال در برزیل تعداد بیمارستان‌های عمومی مرتب کمتر می‌شود. فقط بخش‌هایی برای ثروتمندان وجود دارد. اگر پول نداشته باشی، تنها یاورت مرگ است. این جبر گرای نیست. بلکه نتیجه سیاست غلطی است که فقط حکومت برزیل پیش گرفته، در این سیاست همه‌ی نئولیبرال‌ها در سراسر جهان سهیم‌اند. برعلیه آن می‌توان و بایستی جنگید. این یک قانون طبیعی نیست بلکه نتیجه‌ی علایق و سیاست‌های مشخصی است. نئولیبرال‌ها تزی علم کرده‌اند که یقیناً نتیجه‌ی اجبارهای اقتصادی است. کاهش تورم نجومی باز پرداخت اعتبارهای بانک بین‌المللی و IWF (سرمایه‌ارزی بین‌المللی).

س: خلق‌های آمریکای لاتین تحت تأثیر کاتولیسیسم هستند، که در مسائل اجتماعی سمت‌گیری‌های متفاوتی را موجب گردیده است. مدت‌هاست که روی این موضوع، به خصوص الهیات‌های بخش کار می‌کنی. الهیات‌های بخش تا چه اندازه امروزه نقش بازی می‌کند؟ موضوع کلیسا و کنفرانس‌های اسقف‌ها در این مورد چیست؟ به‌رحال در این کشورها کلیسا (کمابیش به شکلی آشکار) از نئولیبرالیسم و تأثیراتش انتقاد می‌کند.

ج: طبیعی است که در آمریکای لاتین کلیسا بلوکی یکپارچه نیست: اسقف‌ها و کاردینال‌های کاملاً محافظه کار و هم‌چنین مترقی وجود دارند. واقعیت این است که در آن طیف‌های گوناگون وجود دارد.

س: از حدود سی سال قبل گرایش مهم و مترقی در حال رشد است، (در کلیسای پروتستان هم وضع

بدین منوال است) ، که قبل از الهیات رهایی بخش ظاهر شده و فقط یک پدیده‌ی مذهبی نیست بلکه ریشه‌های عمیق توده‌ای دارد. در واقع جنبش بزرگ اجتماعی است که می‌توان آن را مسیحیت رهایی بخش نامید. الهیات فقط بخش کوچکی از آن را تشکیل می‌دهد. این جنبش اجتماعی در کلیه‌ی رویدادهای مهم سی سال پیش نقش داشته‌است: در جنبش‌های جدید کارگری و دهقانی، در انقلاب‌های آمریکای میانه و همچنین تحولات سال‌های اخیر خیلی‌ها ادعا کرده بودند که الهیات رهایی بخش به پایان خود رسیده است، ولی این حکم را خیلی زود صادر کرده‌اند، مثلاً پنج سال قبل در هائیتی یکی از کشیش‌های الهیات رهایی بخش آریستید ARISTIDE با ۶۵ درصد آرا به رئیس‌جمهوری انتخاب شد. این اتفاق غیر منتظره‌ای بود که هیچ‌کس آن را پیش بینی نکرده بود. جنبش در چپ‌پای ارتباط زیادی با جماعاتی دارد که در بیست سال گذشته توسط اسقف رویز RUIZ پایه‌ریزی شده‌اند. بخش بزرگی از مبارزان زاپاتیست از همین جماعات مذهبی بیرون آمده‌اند. می‌توان جنبش خوش‌نشینان را نیز در این رابطه دید. تعداد زیادی از افراد این جنبش به خصوص رهبران‌شان حداقل با روحانیون تماس داشته‌اند.

به همین دلیل معتقدم که این جنبش مسیحیت برای رهایی آمریکای لاتین، هنوز زنده است. با این‌که شرایط سختی دارند، زیرا واتیکان همه‌ی کوشش خود را می‌کند که از دست این‌ها خلاص شود، تا زندگی را بر این‌ها دشوار سازد. مشکلات و تناقضات کلی این جریان ریشه در این‌جا دارد.

س: مارکس بنا را بر این گذاشته بود که مذهب افسیون توده‌هاست. مسئله این است که سوسیالیست‌ها با این موضوع بایستی چگونه برخورد کنند. زیرا در این‌جا انسان‌های بسیار معتقدی، به اشکال ویژه و اغلب رادیکالی برای رهایی اجتماعی می‌جنگند؟

ج: جمله‌ای که نقل کردید، خیلی‌ها از آن استفاده می‌کنند، اما این جمله از مارکس نیست. این جمله از هاپریش هاینه است.

HEINRICH HEINE و توسط موزیس ماس MOSES HES و لویویگ فویر باخ LUDWIG FEUERBACH استفاده شده است. این جمله در قرن نوزدهم بسیار به کار برده شده و در عین حال هیچ سمتگیری خاصی نداشته است. در این جمله هیچ موضوع ویژه‌ی مارکسیستی وجود ندارد. اضافه بر آن مارکس در همان مقاله و همان جمله می‌گوید مذهب بیان درماندگی واقعی و اعتراض علیه این درماندگی است. مذهب همیشه نو بعد دارد. فردریش انگلس نسبت به مارکس علاقه‌ی بیشتری به مذهب نشان داد و کتاب‌ها و مقالات مختلفی در باره‌ی نقش انقلابی که مذهب در برهه‌های عمیق تاریخی بازی کرده و می‌تواند بازی کند، نوشته است. مثال‌هایی در این خصوص، جنگ دهقانی در آلمان قرن شانزدهم و یا انقلاب انگلیس در قرن هفدهم است، نیرویی که در این‌جا یک مذهب انقلابی بود. اما انگلس و مارکس عقیده داشتند که با انقلاب فرانسه با این جنبش به پایان رسیده و امکان این‌که مذهب نقش رهایی بخش و یا حتی انقلابی ایفا کند، از بین رفته است. آن‌ها از ظهور جریانی‌هایی انقلابی در انگلیس، آلمان و فرانسه که مسیحیت را با کمونیسم یکی می‌دانستند، حیرت زده شده بودند. آن‌ها نگران



شده و نمی‌توانستند این امر را درک کنند. می‌توان در عین حال گفت که به استثنای این گروه‌های کوچک، مذهب در خلال قرن نوزدهم و بیستم عامل محافظه کارانه بوده است. پدیده‌های نوینی ظاهر گشته‌اند و در آمریکای لاتین هم با یکی از این پدیده‌ها روبرویم. برای درک این پدیده می‌توانیم کتاب انگلس در مورد جنگ دهقانی و در مورد توماس مونتزر THOMAS MUNTZER را و همچنین کتاب ارنست بلوخ در باره مونتزر ERNST BLOCH روحانی انقلاب را دوباره بخوانیم. تحلیل‌های زیبایی در این کتاب‌ها پیدا می‌شوند که چگونه مذهب به عنوان رویای رهایی بخش در لحظات تاریخی می‌تواند موثر واقع گردد.

س: آیا می‌تواند مذهب به تحول طولانی مدت در جامعه کمک کند و یا این‌که این امر پدیده‌ای موقتی است؟

ج: این جریان در آمریکای لاتین در آغاز دهه‌ی شصت پدیدار گشت، ولی از انقلاب کوبا تأثیراتی پذیرفته بود. اما مسئله فقط این نیست. این جریان در آغاز جنبش‌های سیاسی و اجتماعی قرار داشت و بدین وسیله فقط یک پدیده‌ی جنبی نبود. طبیعی است که این جنبش نمی‌تواند به تنهایی

واقعیت را تغییر دهد، اما می‌تواند کمک کند. به این طریق که به بخشی از مردم می‌فهماند که چه وضعیتی دارند (در آمریکای لاتین می‌گویند CONSENTISATION، آن‌ها را در مورد حق و حقوقشان آگاه می‌کند. به مردم این تعلیم را می‌دهد که فقرا بایستی خود خویش را آزاد کنند. ایده‌ای که تکرار مارکسیسم است. در این نکات، جنبش فوق، نقش خیلی مهمی را ایفا می‌کند.

س: واژه مذهب RELIGION از زبان لاتین گرفته شده Religare که معنی پیوند یافتن می‌دهد. این واژه دو معنی متفاوت را در بر می‌گیرد، پیوند با «تو» و پیوند با دیگر انسان‌ها برقرار کردن، سوی دیگر پیوند با طبیعت، پیوند با چیزی که از آن می‌آید و به آن باز می‌گردد. به این ترتیب می‌توانست مذهب محتوای انسان‌گرایانه رادیکالی داشته باشد. پیوند با زمین نیز می‌تواند معنی بدهد. تو پیش از این از اهمیت مسئله ارضی و جنبش‌های دهقانی برای آمریکای لاتین سخن گفتی. علاوه بر آن مسئله محیط زیست مثلاً در رابطه با تسطیح جنگل‌های طبیعی مطرح می‌گردد. اما این روزها نشانه‌های یک سیاست مناسب برای محیط زیست و انتقاد از صنعتی شدن در آمریکای

لاتین وجود دارد؟

ج: بخشی از جریانات الهیات رهایی بخش بطور فزاینده‌ای به مسائل محیط زیست علاقه نشان می‌دهد. آن‌ها برای دفاع از محیط زیست از استدلال‌های مذهبی نیز سود می‌جویند. آن‌ها به سنت مسیحیت در نگهداری از خلقت اشاره می‌کنند. این موضوع را می‌توان در کتاب‌های جدید لئوناردو بف، یکی از مهمترین نمایندگان این جریان تشخیص داد. آن‌جا مسئله مرکزی مسئله محیط زیست است. حمایت کلیسا از جماعت سرخپوست نیز از همین بعد است. گروه‌های سرخپوست با تعمیرات ما، درک محیط زیستی ندارند ولی آن‌ها برای اتحادشان می‌جنگند.

در این مبارزات آن‌ها از حمایت کلیسای متری برخوردارند. مبارزات مشترکی نیز بین دهقانی که زندگیشان از این جنگل‌هاست و سرخپوستان بر علیه شرکت‌های کشاورزی سرمایه‌دار بزرگ، که خواهان تسطیح جنگل‌ها و کاشت علف برای گاوها برای مصارف گوشتی و صدور به مراکز امپریالیستی در جریان است. در این‌جا مبارزه بسیار مهمی جریان دارد. یکی از این نوع مبارزات، در اوائل دهه‌ی هشتاد در برکه‌های آمازون به رهبری چیکو مندز CHICO MENDEZ انتظار عمومی را به خود جلب کرد. او از سوی مالکان بزرگ به قتل رسید. ولی برای اولین بار یک مالک بزرگ برای چنین جنایتی به زندان افتاد.

این نمونه نشان‌دهنده همکاری کلیسای متری، اتحادیه‌های دهقانی و گروه‌های سرخپوست در مبارزه‌ی مشترک برای حفاظت از جنگل‌های طبیعی و بر علیه سیاست نابود کننده‌ی سرمایه‌داری مستقر در کشاورزی است.

* میشل لوی در سال ۱۹۲۸ پس از مهاجرت اجباری والدینش از وین، در سائوپائولو دنیا آمد. او از سال ۱۹۶۱ در پاریس زندگی می‌کند. مصاحبه کنندگان اکرت تی‌یل ECKERT THIEL از سوی رادیو لرا LORA و پاول ب. کلایزر PAUL B. KLEISER از سوی نشریه INPREKORR می‌باشند.

۲۵ آوریل ۱۹۹۸

الیه امانی از فعالین و پژوهشگران جنبش زنان و مقیم لانگ بیچ در ایالت کالیفرنیا می باشد. او در رشته مطالعات زنان در دانشگاه لانگ بیچ تدریس می کند و قائم مقام سازمان «ائتلاف زنان خاور میانه و آسیا» (CHAIR) در لوس آنجلس می باشد که یک سازمان غیر دولتی است و در چارچوب سیاسی حقوق بشر زنان فعالیت می کند. در کنفرانس جهانی زنان در پکن نیز کارگاه آموزشی در زمینه «حقوق بشر، زنان و مسئله اسلام» را ارائه داد.



کنفرانس بین المللی همبستگی زنان در کوبا

الیه امانی

مانند نمایندگان کوبا، چین و سایر کشورهایی که تعدد احزاب در آن ها وجود ندارد. این سازمان ها به GONGO معروف می باشند.

کمیسیون «تبعیض و خشونت علیه زنان» تنها اجلاسی است که می توانم تا حدودی از آن بنویسم - زیرا با گذشت متجاوز از ۲ ماه از این کنفرانس هنوز اطلاعات دقیقی از آن و متن قطعنامه های نهایی توسط فدراسیون زنان کوبا در اختیار عموم قرار نگرفته است.

در اجلاس «تبعیض و خشونت علیه زنان» ۴۶ سازمان زنان NGO مواضع و نظرات خود را در زمینه اعمال خشونت علیه زنان در خانه، جامعه، خشونت های منعکس در وسایل ارتباط جمعی، خشونت های قومی و محلی، خشونت های وارده توسط دولت های ضد مردمی و دیکتاتوری به زن مبارز و خشونت هایی که ریشه در آداب و سنن پوسیده دارند چون ختنه زنان، سوزاندن زنان جوان در هند و تجاوز به زنان در حملات قومی و محلی به تفصیل صحبت کردند.

از ۳۰۰ زن شرکت کننده در این اجلاس، زنان آمریکای لاتین، جزایر دریای کارائیب اکثریت شرکت کنندگان را تشکیل می دادند ولی از آمریکا و زنان آفریقای جنوبی و زیمبابوه و سازمان های زنان خاورمیانه از جمله اسرائیل و هند نیز در این اجلاس شرکت داشتند.

سمت و سوی نظرات بیشتر شرکت کنندگان حاکی از تاکید بر خشونت های وارده به زنان توسط نیروهای متجاوز سرمایه، خشونت های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی بود. در حالی که

شرکت کنندگان می توانستند فقط در یکی از این کمیسیون ها شرکت کنند. در کنار اجلاس های عمومی، جلسات بحث و تبادل نظر در موارد و موضوعات زنان نویسنده و هنرمند - نقش زنان در تاریخ جوامع - زنان روستایی - زنان جوان - زنان علم و تکنولوژی - زنان و بهبود محیط زیست - زنان و مجالس قانون گذاری - زنان و تولید مثل و حقوق جنسی - حقوق زنان - زنان بومی - زنان سیاه پوست - زنان مسن - زنان و مذهب - مسئله جنسیت و اتحادیه های کارگری - گروه های متعدد زنان شرکت کننده در کنفرانس را به خود جلب می کرد.

جلسات فوق العاده دیگری در سه شب پرباره ای گروه هم آبی زنان پناهنده، مهاجر و از خانه رانده شده - زنان مارکسیست، سوسیالیست و هم چنین سخنرانی خانم MARIA INES BRACECO در مورد «مسئله جنسیت و قدرت» از ۹ صبح تا پاسی از نیمه شب برگزار شد.

مراسم افتتاحیه کنفرانس با شور و شغف، موزیک و سرود خوانی گروه های مختلف زنان و اجرای برنامه های هنری و خوشامد فدراسیون زنان کوبا، شکوه خاصی به سالن کارل مارکس بخشیده بود. این مراسم اگر چه با تعداد محدودتری نسبت به کنفرانس پکن برگزار می گردید، اما بدون شک یاد آور لحظات پرشکوه و سرشار از همدلی و یکپارچگی این کنفرانس بود.

کنفرانس کوبا برخلاف کنفرانس پکن توسط سازمان ملل برگزار نمی گردید از این رو نمایندگان دولتی در آن حضور نداشتند، جز مواردی که سازمان های زنان وابسته به نهادهای دولتی بودند

کنفرانس همبستگی زنان جهان، نخستین کنفرانس پس از چهارمین کنفرانس بین المللی سازمان ملل در سال ۱۹۹۵ پکن، کار خود را با شرکت متجاوز از سه هزار نفر از اقصی نقاط جهان در تاریخ ۱۲ آوریل ۹۸ در سالن کارل مارکس در شهر هوانائو کوبا آغاز کرد.

فدراسیون زنان کوبا - میزبان این کنفرانس - خود را برای پذیرایی ۱۵۰۰ نفر هیئت نمایندگی کشورهای مختلف آماده کرده بود. حضور متجاوز از سه هزار نفر در این کنفرانس از یک سو شور و شوق بیسابقه ای به این کنفرانس بخشید و از سوی دیگر نظم کنفرانس را دست خوش تلاطم ساخت. مباحث و کمیسیون های کنفرانس به ۶ موضوع اصلی اختصاص داده شده بود که عبارت بودند از:

- ۱ - زنان و اقتصاد و توسعه پایدار
- ۲ - زنان و شرکت در سیاست و نقش زنان در قدرت و حکومت و تصمیم گیری های اقتصادی سیاسی و اجتماعی
- ۳ - زنان و امکانات آموزشی، فرهنگی و بهداشتی و امنیت اجتماعی
- ۴ - زنان و نقش وسایل ارتباط جمعی
- ۵ - زنان، خشونت و تبعیض
- ۶ - زنان و نقش آن ها در جنبش های رهایی بخش ملی، حق حاکمیت ملی و

اجلاس عمومی کمیسیون ها از ۱۳ تا ۱۶ آوریل از ۸ صبح تا ۶ بعد از ظهر ادامه داشت. از آن جا که محل برگزاری کمیسیون ها در نقاط مختلف هوانا بود و نیز به دلیل محدودیت امکان رفت و آمد،

مسئله خشونت و اذیت و آزارهای وارده بر زنان و کودکان در محیط خانه در کلیه بیانیتهای حضور داشت. چنین به نظر می‌رسید که پرداختن و توجه به اذیت و آزارهای روحی، جسمی، احساسی به زنان به طور نسبی روندی رشد یافته نسبت به اجلاس‌ها و کنفرانس‌های دیگر بین‌المللی پیدا کرده، در عین حال در برخی از بیانیتهای از نظر ایدئولوژیکی و نظری آنرا تضادی فرودست‌تر نسبت به تضادهای اجتماعی - طبقاتی و سیاسی رده بندی می‌کردند.

شرکت کنندگان در این اجلاس تحمل و پذیرش مصنوعی نسبت به طرح موارد خشونت در مناسبات زوج‌های هم جنس داشتند، از این رو نماینده یکی از سازمان‌های زنان ایتالیا با عصبانیت و قهر جلسه را ترک نمود.

به عنوان تنها زن ایرانی شرکت کننده در کنفرانس جایز بود. موارد خشونت علیه زنان در ایران را طرح نمایم. از این رو برای هیئت رئیسه یادداشتی مبنی بر اظهار تمایل به صحبت فرستادم که با آن موافقت شد، و من از ۷ دقیقه فرصت استفاده کردم تا از مسئله سنگسار و به ویژه سنگسار زنان در ایران صحبت کنم. و از اجلاس تقاضا نمودم تا در بیانیه نهایی خود این عمل را شدیداً محکوم نمایند. لازم به تذکر است علیرغم روابط نزدیک و فعال دولت جمهوری اسلامی با دولت کوپا هیچ هیئت نمایندگی و یا فردی از ایران در این کنفرانس شرکت نداشت. در فرصت دیگری به عنوان قائم مقام سازمان ائتلاف زنان خاور میانه و آسیا، بحثی کوتاه از خشونت‌های اقتصادی وارده به زنان مهاجر در آمریکا که یکی از فرآیندهای قطبی شدن اقتصادی جامعه آمریکا و عمیق‌تر شدن شکاف فقر و ثروت و از موارد بارز نقض حقوق انسانی زنان مهاجر می‌باشد، با شرکت کنندگان داشتم. در این فرصت کوتاه تأکید کردم که خشونت علیه زنان در خانه، جامعه و در سطح جهانی لایه‌های مختلف و در ارتباطی نزدیک و دیالکتیکی از یک پدیده هستند و نمی‌توان از یکی از این لایه‌ها بدون ارتباط با دیگری سخن راند و یا تقدم و تأخری برای در دستور کار قرار دادن آن‌ها قائل گشت.

نقض حقوق انسانی زنان که زاینده موقعیت فرودست زنان و سیستم پدرسالاری و به عبارتی دیگر تضاد جنسی و جنسیتی است با نقض حقوق انسانی در جامعه و تضادهای طبقاتی، قومی، نژادی، مذهبی ارتباطی نزدیک و تنگاتنگ دارد. بیان این نگرش و طرح مسئله سنگسار مورد استقبال و کنجکاو اکثریت زنان شرکت کننده قرار گرفت.

پس از شنیدن بیانیتهای و مواضع سازمان‌های شرکت کننده، کمیته‌ای که از قبل تعیین شده بود؟! کار جمع بندی بحث‌های مطروحه را آغاز نمود و سپس بیانیه نهایی را به اجلاس ارائه داد و بحث روی این طرح را باز نمود. (به نظر من پروسه کار روی قطعنامه نهایی، پروسه‌ای دموکراتیک و فراگیرنده نبود) اگر چه نمایندگان زنان از کشورهای مختلف مسئله خشونت علیه زنان را در حیطه خصوصی طرح کردند و اظهار داشتند که دولت‌ها بر اساس قطعنامه نهایی کنفرانس پکن

متوجه هستند تا گام‌های مشخصی برای زودن خشونت علیه زنان در خانه و جامعه، در برخورد‌های قومی و محلی و انواع دیگر خشونت برداشته و محیطی برای زنان و دختران فراهم آورند، قطعنامه نهایی در برگیرنده کامل این نظرات نبود و با برجسته نمودن نقش جهانی شدن سرمایه و نئولیبرالیسم در حال رشد، برای ستم‌های وارده بر زنان تقدم و تأخر قائل گردیده بود. این نگرش که ریشه در ایدئولوژی و تفکری دارد که دستاوردهای ارزشمند جنبش فمینیستی و اهمیت تضاد جنسی را در کنار تضادهای طبقاتی، نژادی، قومی نادیده می‌گیرد مورد اعتراض برخی از نمایندگان شرکت کننده از جمله من قرار گرفت. هم‌چنین به طرح و یا فراتر از آن رد عمل خشونت بار سنگسار در قطعنامه نهایی اشاره‌ای نیز نشده بود. پس از بحث و تبادل نظر بر سر قطعنامه نهایی کمیسیون «خشونت و تبعیض علیه زنان» کار این اجلاس به پایان رسید.

در مراسم اختتامیه کنفرانس زنان حضور غیرمترقبه فیدل کاسترو در سالن کارل مارکس در ۱۶ آوریل اعلام شد. اعلام حضور کاسترو موجب شغف بی پایان و هلهله زنان به ویژه زنان آمریکای لاتین گردید. برنامه‌های هنری پرشوری برای مراسم اختتامیه در نظر گرفته شده بود. یکی از برجسته‌ترین آن‌ها، موسیقی کلاسیکی بود که به سبک نوینی توسط دانش آموزان ارائه شد، که فوق العاده بود. در این مراسم فیدل کاسترو بیش از ۴ ساعت سخنرانی کرد. مراسم اختتامیه با سخنرانی کاسترو در ساعت ۲/۵ بعد از نیمه شب ۱۷ آوریل پایان یافت.

نگرشی شخصی بر هیئت اعزامی آمریکا توسط سازمان WILPF

از ۱۲۶ زن و چهار مرد شرکت کننده از آمریکا در این هیئت، ۲۸ نفر پیش از این سفرهای متعددی به کوپا داشتند و بقیه برای نخستین بار از این جزیره دیدار می‌کردند. سن متوسط شرکت کنندگان بین ۵۹-۴۰ سال بود. سازمان‌های شرکت کننده در این هیئت از ایالات متحده آمریکا عبارت بودند از:

- ائتلاف زنان آسیا و خاورمیانه CWAME
- کمیته مبارزه علیه خشونت‌های ضد آسیایی CAAV
- کنگره زنان آمریکای لاتین CONGRESSO DE LATINOS
- ائتلاف ملی ۱۰۰ زن سیاه پوست. NATSONAL CEALITION OF 100 BLACH

هم چنین ۲ نفر از مقامات مذهبی کلیساهای آمریکا در این هیئت اعزامی شرکت داشتند علت شرکت برخی از نمایندگان، حضور در این اجلاس و بررسی دستاوردهای کنفرانس پکن در سال‌های ۹۵-۹۸ بود، اما برخی دیگر با نیت بررسی امکان همکاری زنان آمریکای شمالی و کوپا در مقابله با جهانی شدن سرمایه که به سرعت در حال رشد است» در این اجلاس شرکت کرده بودند؛ چنانچه

پروفسوری از دانشگاه مانتانا علت شرکت خود را «علاقه ویژه به سازمان‌های جنبش جهانی و سنتی زنان برای مبارزه با تحریم آمریکا در کوپا» ابراز داشت. یکی دیگر از شرکت کنندگان گفت: به نظر من برای فمینیست‌های مترقی اطلاع از شرایط، مشکلات و مسائلی که در سوم زنان جهان با آن دست و پنجه نرم می‌کنند مهم است. زن شرکت کننده دیگری از Phoenix اظهار کرد که امیدوار است در این سفر دریابد «چگونه می‌تواند بطور مؤثر به بالنده و توانمند کردن زنان مهاجر جهان سوم به آمریکا خدمت کند». یکی از شرکت کنندگان در هیئت اعزامی آمریکا که ۷۹ سال داشت گفت که در این سفر او قصد دارد مزارح ورود ۲ زن کوپایی را به این کنفرانس ببرد.

شرکت کننده دیگری با نیت «ایجاد پیوند دوستی بین اوکلند کالیفرنیا OAKLAND و سانتیاگو کوپا اقدام کند. یکی از فعالین آموزش ابتدایی از ماساچوست علت شرکت خود را در این کنفرانس «ملاقات با فرهنگیان کوپا و برقراری رابطه و تبادل نظر بین دانشجویان و دانش‌آموزان ایالت خود با هم‌ترازان کوپایی» اعلام نمود.

بسیاری از شرکت کنندگان هیئت اعزامی آمریکا، با کنجکاو نسبت به بهداشت همگانی و رایگان در کوپا، طرق مقابله با بیماری آیدز، آموزش جنسی به نوجوانان، مسئله بارداری افراد کم سن در آمریکا و چگونگی برخورد دولت کوپا با این مسئله، مسئله مبارزه دولت کوپا با جنگ‌های پیگیر علیه این کشور توسط آمریکا، مسئله کنترل جمعیت و جلوگیری از بارداری زنان و طب گیاهی و طب سوزنی راهی این سفر گردیده بودند. علت شرکت من در این کنفرانس به عنوان قائم مقام سازمان ائتلاف زنان آسیایی و خاورمیانه، عمدتاً کارهای پژوهشی در زمینه جنبش جهانی زنان، شکل‌گیری و تمرکزهایی که از نخستین کنفرانس جهانی زنان در سال ۱۹۷۵ مکزیکو سیتی، ۱۹۸۰ و نایروبی ۱۹۸۵ و کنفرانس چین در سال ۱۹۹۵ در جنبش جهانی بود.

ائتلاف و همبستگی زنان در بعد محلی، ملی و بین‌المللی اهمیت ویژه‌ای در مراحل پایانی قرن بیستم کسب کرده است. این کنفرانس‌ها فرصت امکانات ویژه‌ای در اختیار شرکت کنندگان قرار می‌دهد که با یکدیگر در بعد خصوصی و عمومی، شخصی و سیاسی تماس برقرار ساخته از فعالیت‌ها و موقعیت و تجربیات یکدیگر بیاموزند. اگر چه شرکت در این کنفرانس تجربه بسیار غنی و با ارزشی برای من در تکامل کارهای پژوهشی و فعالیت‌های اجتماعی‌ام بود اما برداشت نزدیک از جامعه کوپا و مقاومت‌های دسته جمعی این ملت در برابر فشارهای قدرتمندترین قدرت اقتصادی، سیاسی جهان امروز، موقعیت جنبش زنان و جنبش فمینیستی - مسئله دموکراسی و حقوق بشر در کوپا، روابط نژادی و قومی و مسئله فحشاء و چلب توریست، ایده‌ها و آمال جوانان کوپایی، بُعدی ارزشمند و غنی به شرکت در این کنفرانس داده که در آینده این جنبه‌ها را با شما در میان خواهم گذاشت.

فردی از نویسندگان حوزه تبلیغات اسلامی در کتاب علیّه آن نوشتند. یکی دیگر کتابی بود در پنجاه شصت صفحه که دیدگاه توده‌ای داشت: زنده یاد امیرموشنگ زونوی نیز در لندن، بی آن که گوهر اصلی و پیام نویسنده را دریابد، نقدهی به آن رمان نوشت که در مقایسه با دیگران منصفانه بود.

و حالا پس از چند سالی رمان دیگری از براهنی در سوئد منتشر شده با نام «آزاده خانم و نویسنده‌اش». چاپ دوم ...، همنامی و همسانی برخی شخصیت‌های می‌رساند که این کتاب‌ها دنباله‌ای هم‌اند. براهنی خودش می‌نویسد: «بین این رمان و چند رمان قبلی من رابطه‌ی بینامتنی، ساختاری و شخصیتی وجود دارد: هم رمان کوتاه سال ۲۸، ۲۹ استانبول، هم مرگان خانه واقعی چند سال بعد، هم آواز گلستان، هم رازهای سرزمین من» [مجله شهروند کاناوا، سال هفتم شماره ۲۵۲، جمعه ۱۱ اردیبهشت ۱۳۷۷].

داستان با «یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبوده» آغاز می‌شود. می‌خوانی و می‌گذری. پیش می‌روی. به ناگهان تکان می‌خوری. تکان می‌دهد. نمی‌توانی تکان نخوری. برمی‌گردد به اول کتاب و دوباره شروع می‌کند. این بار جدی. در می‌یابی که با یک رمان قوی سر و کار داری. با پرسوناژهایی چندگانه و چند گونه دوری نزدیک. پنهان و آشکار. گاه در دورست‌های خیال. این را از همان صفحه دوم کتاب از سوراخ مته برقی از عمق «صورت به درازای کتاب» می‌بینی. نگاهت در عمق همان سوراخ به وسعت آسمان باز می‌شود و تو را هراسان جلو می‌برد. می‌بینی که آن همه حوادث بهم‌ریخته از درین سوراخ مته برقی چه وسعت هولناکی دارد. به همان هراس دل می‌بندی. تسخیرت می‌کند چنگت می‌اندازد. ذهن تو را در دنیای پرابهام جولان می‌دهد. توالی حرکت‌های گسیخته و گاه نا هماهنگ در یک نقطه بهم نزدیک می‌شوند. وصل شده و نشده. در مسیری دیگر با همان ایهام پرده دیگری گسترده می‌شوند. در هاله‌ای از راز و رمز و شگفت زده می‌شوی از قدرت تخیل نویسنده و نمایش ذهن خلقتش. آدم‌ها را می‌بینی. در اطرافت پرسه می‌زنند. دکتر اکبر و دکتر رضا و اسماعیل شاه‌روی و بیب اوغلی و دایی اوغلی و شریفی و شادان ... همه مات و مبهوت پشت مهی در ابرهای خاکستری شناور. پنهانند و آشکار. آن درون هریک نقیبیست به اعماق آدم‌های دیگر. به اعماق خویشان. فرد هستند اما در سیمای جمع. جمعی که در یک فرد هم هویت دارد. در فردیت است که تاریکی‌های ذهنشان را از سجاف پرده تماشا می‌کنی. جمع می‌بینی. باز سجاف پرده‌های دیگر و دیگر پرده‌ها از سجاف ده‌ها پرده‌های دیگر به همان ترتیب ... هرآنچه در چشم اندازهت هست و می‌بینی تا بی نهایت، اما مشکل داری. نمی‌توانی راحت بفهمی و بشناسی. تشخیص نمی‌دهی چیست و کیست؟ چه بلانی سر بیب اوغلی و دکتر رضا و دکتر اکبر و دیگران آمده؟ شرحه شرحه که می‌شود. می‌شود سرنخ‌ها را گیر آورد. می‌بینی که هر شرحه به هزاران شرحه مستقل و پایا بدل شده. و تو غرقه در این فکر و خیال هستی که نویسنده با نمایش این صحنه‌ها، که گنج و منگت کرده و تو را به تله انداخته منظورش چیست؟ آیا نظرش نمایاندن قدرت انسان است در عرصه‌ی جدال اندیشه یا برملا کردن دردهای باستانی درمندان و یا نمایاندن حقارت و اسارت امروزیانست در برابر دلار که بر هستی بشریت حکم می‌راند؟! و همین طور پیش می‌تازد. لایه‌های ذهنی تو را می‌شکافد. درچه‌های دیگری را از تو می‌کشاید. می‌کشاید. گشوده می‌شود آفریده می‌شود. تولید و بازتولید آنقدر در هم تنیده است که حساب و کتاب از دست درمی‌رود. گنج می‌شوی. زمان و مکان را فراموش می‌کنی.

نویسنده، پنداری با نگاهی تیز به گذشته و آینده، زمان را با فرمانی متوقف کرده، یا به عقب برگردانده از پشت سر بیب اوغلی که نگاه می‌کند، هزاران بیب اوغلی را می‌بینی تا بی نهایت؛ برگزیده‌ی حال و آینده. به وسعت جهان و با همان راز و رمزهایی که در امواج

سرکش دریا نهفته است. می‌بینی انبوه موج‌های سرکش را که با هر خیزی رو به گسترده‌ی آسمان اوج می‌گیرد. به ابرها پهلوی می‌زند. از آن بالا توشه‌ای می‌گیرد. ذرات توشه را در رکبایت می‌پاشد. به ناگهان داغ می‌شوی. یخ می‌کنی. در بروهت سرگردانی. در لحظه‌ای همه چیز عوض می‌شود. نسیم تازه به مشامت می‌رسد. بوی خوشی می‌شنوی. تکنیک تازه را در رمان نویسی حس می‌کنی. می‌بینی که فرم و محتوا، و زبان روال دیگری پیدا کرده. دگرگونی‌ای بنیادی و بدیمی نو از راه رسیده.

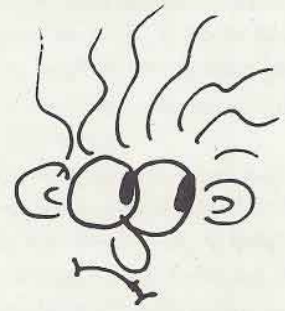
برای روشن شدن این بدیع تازه، ناچار به نکاتی چند اشارتی باید کرد:

براهنی قبلاً رمانی نوشته تحت عنوان «آواز گلستان» که در سال ۶۲ چاپ شده است. نام شخصیت اصلی این رمان دکتر شریفی است. اسم کوچک دکتر شریفی در آن رمان «محمود» است. در «آزاده خانم و نویسنده‌اش» دکتر شریفی، اسم کوچک ندارد ولی گاهی از «دکتر رضا» به عنوان نویسنده رمان نام برده می‌شود. ولی دکتر رضا جد است و شریفی جدا. گرچه از ترکیب این دو است که نویسنده ساخته می‌شود. شریفی آواز گلستان می‌گوید: «تو دهنم شاشیده‌اند، پس هستم.» «آواز گلستان» نشر نو، تهران، ۱۳۶۲. چاپ اول، (صفحه ۲۲۸). این «Parody» یا طنز، نقیض حرف دکارت است. دکارت گفته است: «من فکر می‌کنم، پس هستم.» براهنی در رمان «آزاده خانم و نویسنده‌اش» ... با دکارت و دکارتیسم در افتاده. با بیش از دگرش او به «هستی» و «انسان» به مبارزه برخاسته است. چرایی این را توضیح خواهم داد: در رمان غربی از همان آغاز «سوژه» در مقام «فاعل اندیشه» و «ابژه» در مقام «مفعول اندیشه» جا باز کرد. در نتیجه دنیا به صورت مفعول اندیشه تثبیت گردید. حاصل این تفکر در دراز مدت، اروپا محوری و خود بینی و استیلا طلبی بردیگران بود که نتیجه غائی آن از یک سو استعمار و از سوی دیگر ظهور دیکتاتورهایی از نوع هیتلر بود که بر اساس همان «فکر می‌کنم، پس من هستم» جهان را به خاک و خون کشیدند. پس عصر روشنگری غربی، از یکسو آزادی را به ارمغان آورد از سوی دیگر مطلقیت و دیکتاتوری فاعل اندیشه را. و شاید با توجه به این پیچیدگی‌هاست که در اندیشه‌ی براهنی، عصبان «مفعول اندیشه» علیه «فاعل اندیشه» شکل می‌گیرد. ضرورت دگرگونی و عصبان علیه وضع موجود را مطرح می‌کند. تصمیم می‌گیرد بنیاد «طرح و توطئه» در رمان نویسی را شکل تازه‌ای بدهد و می‌دهد. قهرمانان را به میدان می‌کشاند تا علیه آفریننده خود مبارزه کنند.

نویسنده «آزاده خانم و نویسنده‌اش» با گزینش چنین ابزار، خواننده را دنبال خود می‌کشاند. برای نمایاندن تازه‌ها.

دکتر اکبر از دکتر رضا یک قصه کوتاه خواسته. دکتر رضا قصه‌ای در رابطه با تعدیل قیمت دلار و محاصره اقتصادی ایران توسط آمریکا می‌نویسد. می‌خواهد قصه را راجع به وقایع جاری با یک بید مربوط به رئالیسم جابویی بنویسد. زن سه چشم را موضوع قصه قرار می‌دهد. در حال نوشتن قصه، زن واقعی خودش که حامله هم هست به خانه بر می‌گردد عصبانی است. که چرا گوشت کیلویی سه دلار شده؛ در همان حال تلفن زنگ می‌زند، مکالمه تلفتی مرموز است. زن سه چشم (درباره زن سه چشم در آینده صحبت خواهم کرد) است که تلفن می‌کند و به سه چشم بودن خودش در آن قصه اعتراض دارد. «چرا زن سه چشم؟ هان؟ چرا آبروش رو می‌بری؟ چرا؟ (ص ۱۴).» آفریده قصه نویسنده، «مفعول اندیشه» می‌نویسنده، بر علیه دکتر شریفی قیام کرده، معترض است به آفرینش خود. و این اولین بار است که در رمان نویسی به چشم می‌خورد. یا اگر هم بوده راقم این سطور خبر ندارد.

براهنی در کتاب «چنین نوشتن، گزیده آثار رضا براهنی» اشاره به خودکامی نویسنده دارد. همان جا «ایاز» راوی اول شخص رمان روزگار نوزدهم آتای ایاز [سال ۴۸] راجع به کاتب خود می‌گوید: «این کاتب، این



کابوس تاریخ

و

رؤیای رمان

رضا اغنمی

نگاهی به آخرین رمان رضا براهنی در:

آزاده خانم و نویسنده‌اش [چاپ دوم] یا آشویتس

خصوصی دکتر شریفی

پایان نگارش رمان ۲۳ آذر سال ۷۳، چاپ استکهلم

سوئد، نشر یاران، پاییز ۷۵؛ چاپ تهران نشر

قطره، زمستان ۷۶

چند سال پیش بود که رمانی در دو جلد از رضا براهنی به نام «رازهای سرزمین من» منتشر شد. رمان در سطح کتاب خوان و محافل جدی مورد استقبال قرار گرفت و اظهار نظرهای پراکنده‌ای درباره‌اش صورت گرفت که نه کافی بود و نه بیانگر روح آن رمان. آنچه که گفته شد، بیشتر تکیه بر سلیقه‌ها و برداشت‌های شخصی داشت. ابراهیم حسن بیگی و رضا رهگذر،

چنانچه صادق، تا مرا از دیشب عبور ندهد، ولم نخواهد کرد. او شوربختترین کاتبی است که جهان به خود دیده است. آنقدر کثیف و خودگامه است که می خواهد همه چیز را خودم تعریف کنم.» (جنون نوشتن، انتشارات رسام تهران، ۱۳۶۵، ششمی، ص ۱۲۲). شادان در «رازهای سرزمین من» و سبیلی تهمنه، هوشنگ و پسر تهمنه کشته شده. این سه، قاتل خیالی هستند. قاتل اصلی نویسنده است که او را در رمانش کشته. همان کسی است که در رمان تازه، در پانزده شانزده سالگی، پسردهایی ست، و بعداً دکتر شریفی می شود. شادان «رازهای سرزمین من»، وقتی که دنبال نویسنده آینده می گردد در رمان «آزاده خانم و نویسنده اش» باید برود سراغ پسردهایی بیب اوغلی. پسردهایی را پیدا نمی کند و بیب اوغلی را گیر می آورد که او، پسردهایی را پس از شصت و پنج روز آلوده به کثافت علی پهلوان، در خانه اش پناهنده داده است، و شادان می خواهد قاتل خودش را - که این بار هم همان نویسنده است، با نام های دکتر رضا و پسردهایی و شریفی - بکشد. این حادثه که شخصیت مقتول در یک رمان دربر دنبال قاتل خود در یک رمان دیگر می گردد و وارد زندگی رمان دیگر و شخصیت های رمان دیگر می شود و بردهن خواننده رول می خورد، جدیدترین اتفاقی است که در رمان نویسی رخ می دهد. گذشته از آن، روایت یک حادثه غم انگیز تاریخی نیز در قالب چنین زبان رازدار از اهمیت شایسته ای برخوردار است.

در صفحه (۲۱) حضور سرهنگ شادان در دکان نجاری بیب اوغلی ناشی می کند که پسردهایی قرار است قصه ای بنویسد درباره سرهنگ شادان. شادان گفت: «میرمی، حکایت منو این پسردهایی ولد ازانی تو قراره بنویسد؟ حالا میگی کبوم گوری یه؟» خواننده در (ص ۲۲-۲۴) خوانده که دو روز بعد از سقوط فرقه دموکرات، در یک شب برفی پسردهایی به خانه او پناه آورد به لباس هائی کندالود و بدبو.

علی پهلوان قصه گوشت (ص ۲۵۲) قصه سردار را گفته. سردار به انقلاب مشروطیت مربوط می شود و همان ستارخان است. پس علی پهلوان قصه گوی مشروطیت است. سردار را کسانی در پارک اتابک از پا انداختند که مشروطیت را غصب کردند. علی پهلوان را نسل های بعدی قاتلان ستارخان می کشند. ایدالهای مشروطیت و مبارزات و خیزش های بعدی (۱۳۲۰ - ۱۳۲۲) را زیر تل که مخفی می کشند. یا به گم می کشانند. نویسنده با آگاهی کامل، آمال و آرزوهای ملی را، از زیر لجن زاری که خودکامگی های گوناگون در طول صد سال گذشته - اعم از حکومتی و فکری - در سرتاسر وطن پهن کرده اند بیرون می کشد. هدفش پیراستن آن عقاید و زنده نگه داشتن آنهاست. عقاید آزادی و آزادخواهی. از طرفی دیگر طرح قتل علی پهلوان با آن وضع دلخراش اشاره ایست به گوشه ای از کشتار مردم بی پناه آذربایجان در پورهش ارتش ظفرنمون؛ شاهشاهی به آن خطه در سال ۱۳۲۵.

می بینید نویسنده ترسیم و تجسم وسعت هول و هراس و ابعاد وحشیگری ها را در آن قتل عام قانونی؛ با چه استادی می پروراند؛ ذهن خواننده را با تلنگری تکان می دهد تا او فاجعه را قبل از شرح واقعه دریابد. پرده برداشتن از یک جنایت بزرگ ملی. و این قدرت هنری یک رمان نویس بزرگ است که با اشاره ای کوتاه چند ماجرای تاریخی به شکست منتهی شده ملی را بهم گره می زند و بر باد رفتن حاصل مبارزات چند خیزش خونین را مطرح می کند و خواننده را در شگفتی های اسفبار رها می کند. درکنار چنین نگرش اجتماعی است که بیرون کشیدن قصه گو از زیر تل کثافات و شستن و پاک کردن او، خود قصه و قصه گویی و قصه نویسی و رمان نویسی را هم به ذهن خواننده افقا می کند.

شادان سر تعلیمی را می کند تودهن بیب اوغلی. شکنجه اش می کند. طلای نمی کشد که نقش ها عوض می شود: بیب اوغلی تعلیمی را سنبول قدرت می داند. و از چنین تصور و برداشتی ست که وقتی با آزاده خانم ازبواج می کند، تعلیمی را در حلق او فرد می کند. انتقال

فساند از بالا به پائین. و یادآور سوزاک گرفتن «ماهی» از شاه در «رازهای سرزمین من».

«... کار او اصلاً ربطی به وظیفه یک میرغضب یا جلا نداشت، بلکه انگار مأموریت داشت در این نمایش واقعی شرکت کند و هیچ بعید نبود که در مرحله بعدی، کارگردان نقش ها را عوض کند و از او بخواهد که جایش را با بیب اوغلی عوض کند.» (ص ۲۹).

در ادامه شکنجه، شکنجه گردنیبال کشف گور علی پهلوان است. اما بیب اوغلی ظاهراً چنین کسی را نمی شناسد. شادان، بر فشار و شکنجه می افزاید. بیب اوغلی از پا می افتد. «در نگاه کرد به چشمها و سر و صورت بیب اوغلی، که بیشتر شبیه کله گوسفندی بود که تازه از تنش جدا شده باشد ...»

خواننده، در پورهش شخصیت بیب اوغلی، قبلاً به نقطه ای پی برده که او از پدرش یک عبارت بسیار خوب یاد گرفته بود و در موارد مختلف ... وقوع مصیبت و حضور وحشت ... اگر دهانش آزاد گذاشته می شد (در ابهام می گوید مرکز دهان ها آزاد نبود) او چیزی جز «یا جدا» از آن بیرون نمی داد. (ص ۲۸). با چنین شناختی بی ارادگی و زندگی گوسفند وار آدمیان و تربیت اجتماعی که تنها با گفتن «یا جدا» و با این سلاح به مصاف مصیبت رفتن و با دیگر پیشامدهای قهری زمانه رو به روشن شدن، در متن داستان، گوشه هایی از سنت های بنیادی مردم را به خواننده تزریق می کند. بیب اوغلی زیر ضربات شکنجه گر زنده است و در ادامه زندگی گوسفند وارش هنوز نفس می کشد. و سال ها هم نفس خواهد کشید. اصلاً بیب اوغلی ها و همه پرستانها همیشه باید باشند. در همه ای زمان ها. ابراج به بند کشیده ای این جماعت، در برزای هستی ضرورتشان یک ضرورت است. درنگاهی دیگر طرح زندگی همگانی است. و با چنین برداشتی ست که شادان در نگاهش سر و صورت او را «شبیه کله گوسفندی» می بیند که تازه از تنش جدا شده. چنین نگرش سلطانی که نویسنده با مهارت صحنه آرائی کرده از بارزترین صفات چکمه پوشان و دولت مردان زمانه بود. و برای هم نسلان نویسنده و بیشتر برای جوانان پرشور آن سال ها قابل درک است.

بیب اوغلی زندانی می شود. و پس از رهائی با دختر دلخواه خود، آزاده خانم ازبواج می کند و به تهران کوچ می کند. و داستان نوشته می شود. همان داستانی که خواب شادان را برهم زده است.

آزاده خانم از جوانی کتابخوان است. از میرزا مهربان که در نزدیکی های مسجد جامع تبریز نکانی دارد کتاب اجاره می کند و هموست که دکتر شریفی و برادرش را آنجا می برد و به کتابفروشی معرفی می کند و کتاب خواندن را یادشان می دهد. سرنوشت او شبیه سرنوشت آنا کارنینا است. نویسنده بخشی از کتاب آنا کارنینا را یک بار موقعی که کتاب ها را آتش می زد، می بیند. یک بار در تهران کتاب را می خواند و یک بار هم بخشی از آن را آزاده خانم برنامه اش به او می نویسد. زن تحت فشار قرن نوزده، زن تحت فشار ایرانی، آن هم زنی که به شریفی کتاب خواندن یاد داده است از هر لحاظ در زندگی ناکام است. و بعد وقتی شریفی در تهران درخانه بیب اوغلی آزاده خانم را می بیند، متأسف می شود. «آن دختر شاه، آن زیبایی محال، آن راه رفتن، که انگار گل و سبزه اطراف خود را به رقص در می آورد، چطور امکان داشت به این حال و روز افتاده باشد؟ درست، زیبایی سرچایش بود ولی رگ های سفید و خاکستری که در آن تل موها نودیده بود و پیشانی ای که می رفت شیاری عمیق را بر خود هموار کند و خطوط ریز پیدا و ناپیدا که دور آن دهان خوش ترکیب پیدا شده بود، همه نشانه مصیبت بزرگی بود که بر دنیا وارد شده بود. به این زودی! این زن که سنی نداشت!» (ص ۵۲).

مرگ آزاده خانم در ابهام است. روشن نیست به چه مرضی مرده. ولی خواننده حس می زند که چنین زنی با آن همه وسعت افکارش باید خود کشی کند تا نجات یابد. حوادث بعدی و ظهور او در هرگزنگاهی این حدس و گمان را تایید می کند. تا جایی که بعد از مرگ خود را

تبدیل می کند به زن درونی شریفی و بازگشت می کند به زندگی، و زن واقعی رمان نویس می شود. به نویسنده یاری می دهد که خوب ببیند. آینده را خوب ببیند. رؤیا را ببیند. جنگ را از طریق پسری ببیند که ندارد. جنازه هارا نجات دهد ولی برای نجات جان خودش حاضر نشود. حتی جنازه هارا را اختیار سگها بگذارد. آزاده خانم به او یاد می دهد که از جاهای خالی عکس بگیرد. مجید شریفی درون دوربین آزاده خانم شکل می گیرد.

می داند که صدها هزار مثل مجید شریفی در جنگ از بین رفته اند، می گوید با تخلیلت دنیا را پرکن. چرا که دنیا را از آنهایی که دوستشان می داری خالی کرده اند. دنیا از چیزهای دوست داشتنی خالی شده است. آزاده خانم قدرت خود را در اختیار شریفی قرار می دهد. و او شریفی را می بیند، مجید شریفی را. تکه تکه، همانطور که جنگ همه را تکه تکه کرده و بعد کامل او را در یک شکل، فرد می بیند. مجید شریفی را می بیند در خیال. و رؤیا جانشین واقعیت می شود. اما واقعیتی که فراتر از خیال نیست. مانند یک ورق کاغذ سفید است. صفحه ۸۷ خالی ست. تنها نوشته شده: «طرحی از مجید شریفی».

مسائلی در حاشیه جنگ ایران و عراق و تبعاتی از آن مطرح می شود. مانند حوادث جبهه ها و رصیتمه ای شهید و گورستان و حمله گذاری درکوچه و بازار محل اقامت خانوادگی شهید و این گونه مسائل که عمدتاً از عارضه های دوران جنگ بود با مرگ و میر جوانان در جبهه های جنگ و عزاداری خانواده ها، آنچه در این میان جالب است و از سربردگمی و به روایتی ازبهرمیرختن اوضاع اجتماعی حکایت های ناگفته دارد، نامه هایی ست که «مجید شریفی» از جبهه ای جنگ برای آقا و خانم شریفی که قاعدتاً باید والدینش باشند، ولی نیستند، می نویسد. آقا و خانم شریفی در سن و سالی نیستند که پسر سرریزی داشته باشند. با این حال در ادامه ای رسیدن نامه ها ناگهان روزی خبر می رسد که مجید شریفی در جبهه شهید شده. رفتن آقای شریفی به تکیه و مشارکت او در مراسم عزاداری فرزندان موهومش، همچنین همسر او که حالا در سیمای مادر شهید سپاهپوش شده، از صحنه های بسیار تکان دهنده ایست که به کنار از نقش اطاعت روان آدمی، اشاره ایست بر وجدان های بیدار. دوران جنگ، مرگ مسئله روز شده است. هیجان مرگ دکتر شریفی و زرش را نیز در بر می گیرد. شریفی از سکوت رنج می برد. می بیند کسی را یاری اعتراض به جنگ نافرجام نیست. با مرگ جوان پایش به تکیه مجیدیه و مراسم تبریک و تسلیت و آخرسر به جبهه کشیده می شود. مشارکت شریفی در آن مراسم عمومی آن هم به صورت پدر شهید از شکردهای شگفت آور نویسنده است و اوج همدردی که به راستی دچار سرگیجه می شود؛ و شریفی را می بیند، پدر شهید شده با این که می داند نیست اما پدر شهید می شود، می پذیرد که باید در تغزیه فرزندش شرکت کند، صدایی که از آن به بعد درگوشش زنگ می زند. این صدا یادگار همان شبی ست که در تکیه مجیدیه در مراسم تبریک و تسلیت برپا کرده بودند و او به عنوان پدر شهید حضور دارد. «چندین بار برفش گلوی شریفی را فشرده» ص ۸۹ داستان پیش می رود. به صورت اجرای نمایشی روی پله های ژاندارمری حوالی میدان بیست و چهار اسفند. بیب اوغلی نیز نقشی دارد. جای شادان را گرفته. تعلیمی شادان دست اوست. - همان ابزار شکنجه که زمانی در گذشته شادان با همان تعلیمی او را در تبریز، در دکان نجاری بین بازاریان شکنجه می کرده - بیب اوغلی رل بازی نمی کند. همان شخصیت اصلی است با ابزار شکنجه. و فیاض تعریف می کند که زن و چهار تا بچه اش را چگونه کشته است. اسماعیل شعر می خواند. بیان رازآلود، و بهم ریختن زمان. برش و وصل گذشته و حال و آینده و وصف حوادثی که در آینده قرار است اتفاق بیفتد ولی چند سال قبل گفته می شود، اوج زیبایی از یک طرح تازه را مطرح می کند در ادبیات داستانی. و این حوادث در پرده پنجم می گذرد که در سکوت به نمایش آمده است:

«اسماعیل میره طرف چرخ مستی احمد سلمونی، پارچه‌ای را که روی چرخ مستی احمد کشیدن، بلند می‌کنه، می‌ده دست بیب اوغلی. همه جمع میشن نور چرخ مستی، زن جویون مرده‌ایه که نور گردنش طناب جا انداخته، رگهای مچش قطع شده، دهنش بازه، چشای قهوه‌ایش باز و بی حالته. موها را با قیچی زدن. خط قیچی جا به جا روی سر تو چشم می‌زنه. ابروهایش تراشیده‌س. و همه جای سر و صورت و سینه و بازوها با رنگای درم و برهم پوشیده‌س. مردم از بیست و چهار اسفند و خیابون سیمتری و شاه رضا دارن جمع میشن و هجوم می‌یارن به جانی که معرکه گیرای ما معرکه گرفتن ... اسماعیل میگه: «میبینی آقا شریفی با این آزاده خانم چه کردن؟» بیب اوغلی نزدیک میشه، تعلیمی شادان تو دستشه، به لحظه همه رو غافلگیر می‌کنه، نوک تعلیمی رو می‌کنه تو دهن زن ...»

این عروس شدن آدم‌هاست، یا بهم‌ریختن شخصیت‌ها و اخلاق عمومی؟ آنچه که خواننده در می‌یابد، نمش، نشان از «آزاده خانم» دارد، ولی برداستان آزاده خانم بچه‌ای نداشت. این که فیاض زن و چهار تا بچه را کشته، خواننده در می‌ماند و بعد شکجه گر شدن بیب اوغلی! این تغییر ناگهانی چرا باید صورت گیرد؟ بدون آنکه نشانی از تمایل و یا رغبت در بیب اوغلی مشاهده کرده باشد از علاقه او برای شکجه گردن و یا زمینه‌هایی که به جهاتی ترجیح کند جای شادان گرفتن را. همچنین بروی «ایاز» برآخروهای پرده پنجم به صحنه، پرابهام است. ... «اسماعیل آقا میگه: خوب، چه کار کردی؟» ایاز میگه: «رفتم خونه، هر چاراشونو کشتیم، هم زن مو، هم بچه‌ها مو.» اسماعیل آقا میگه: «پس این تویی، بالای دار.» ایاز میگه: «بله منم. سال ۵۲، اسماعیل آقا میگه: «دو سال پس از حالا ... اسماعیل آقا می‌پرسد: «مکس زنت کجاست؟» ایاز میگه «اونجاس، روبروچر دسی احمد سلمونی، زیر رنگ.» (مصص ۱۰۶ و ۱۰۷).

آیا ایاز برگردانیست از برادرش فیاض، یا همزاد هم‌اند؟ یا روحشان در هم‌دیگر حلول کرده؟ منظور از این آفریده‌های خیالی که مرتکب قتل شده و زن و بچه‌ی خود را کشته‌اند، بها دادن به خشنوتی و جنایت و تجویز داری تعصب و غیرت مرد و مردانگی است؟ یا برملا کردن گوشه‌هایی از سیاه‌فکری غالب برجامه؟ آن هم به جرم این که نکدر در موقع زایمان زن فیاض برای عمل «سزارین» دست کشیده به شکم زن. (ص ۹۷). داری سخت است، اما به خسر قاطع، نویسنده با چنین صحنه‌آرایی‌ها و تکرارهای عدی روان اجتماعی را زیر تازیانه‌ی نقد می‌کشد. دمل‌های چرکین تاریخ را نشتر می‌زنند. می‌شکافند. رنگ و لعاب‌ها از چهره‌ها می‌زایند، لفت و عریان می‌کند. آنچه درموردت، هست و نیست را نشان می‌دهد، با زبانی رازدار تمام زن کشان تاریخ را محکم و رسوا می‌کند. از آن سو برابری که در باستان، در هزار و یک شب زن‌هایشان را کشته‌اند، گرفته تا راوی بوف کور که زن انثری و لکاته را کشته تا فیاض و ایاز که زن و بچه‌شان را کشته‌اند تا احمد که خواهرش را کشته، قصه‌اش را برای خواننده روایت می‌کند. و تو آزاده خانم را به مثابه روح زنانه پیش تاریخ و تاریخ روان آدمی می‌بینی که علیه زن‌کشی و فرزندکشی و بچه‌کشی عصیان کرده، از اصمات تاریکی‌ها فریاد می‌کشد برای رسوایی چنانکاران. و نویسنده باخشم فرو خورده‌اش، سرتاسر تاریخ و پیش تاریخِ پدرسالاری را زیر تازیانه نقد گرفته است.

سفر آزاده خانم در اواسط قرن نوزدهم از تبریز به روسیه و ملاقات او با فدور «داستایفسکی» فصل دیگری از این کتاب است که خواننده آن چند صفحه را با همان زبان رمز آلود و گاهی ساده و عریان می‌خواند. ملاقات در شهر پترزبورگ رخ می‌دهد و آزاده خانم در سیما «ناستکا» بر فدور ظاهر می‌شود. یکصد و بیست و یک ساله است:

«بالاخره او زن صد و بیست و یک ساله‌ای بود که در برابر مرد جوان بیست و هفت ساله‌ای ایستاده بود.

ناستکای صد ساله به اضافه آزاده خانم جوان بیست و یک ساله که حالا در وجود «ناستکای» بیست و یک ساله در برابر «فدور» حاضر شده بود.» (ص ۱۳۳).

همه چیز نامرئی‌ست حوادث در پس اندیشه‌ها جریان دارد. قرن و سال و ماه، زمان و مکان در هم تنیده و می‌گذرد. هیچ چیز قابل درک و رؤیت نیست جز صدا و صداهایی آرام آرام که از کلمه‌ها بر می‌خیزد و تو با چشم‌های می‌نوشی:

«... نامرئی شدنش را می‌توانست تحمل کند، ولی عدم وجودش را نه، ناستکا باشد، حتی اگر برای او، پیش او، نباشد، حتی اگر هرگز دیده نشود بازهم زندگی شیرین است. ولی اگر نه ناستکا باشد و نه خود او، و هیچ‌کدام اصلاً نه وجود خارجی و نه وجود بروی داشته باشند، نه حاضر باشند و نه غائب، آنوقت چی؟ اگر همه حوادث و آدمهای حوادث فقط به صورت اندیشه‌ای باشند که از ذهن کسی دیگر، غیر از او، غیر از ناستکا گذشته‌اند، آنوقت چی؟ آنوقت همین می‌شود که حالا روی کاغذ هست احساس کرد که اندیشه‌ای است از جوهر که روی کاغذ راه می‌رود و پیش از آنکه روی کاغذ به صورت همین جوهر راه برود، وجود خارجی نداشته است.» (ص ۱۳۴).

در آن ملاقات «ناستکا» از کتابی به نام «هزار و یک شب» اسم می‌برد که برای فدور ناشناخته است. ناستکا داستان مرد بغدادی را برای او تعریف می‌کند که بازسازی از هزار و یک شب است. داستان ناستکا بازسازی از «شب‌های سفید» داستایفسکی است که قریب پنجاه سال پیش زهرا خانم را آن را ترجمه کرده. عکس روی جلد آن ترجمه در همین رمان آمده است. گذشته از گفتگوهای آن صحنه باندک کنج‌کاری می‌توان پیام ژرف نویسنده را دریافت و با گوهر گل‌گل‌اش آشنا شد و بها دادن او را براندیشه‌ی انسانی ستود.

پایان کتاب دوم اشاره به وقایع جنگ ایران و عراق دارد، در جالی که شریفی برای پیدا کردن فرزند شهید موهومش به جبهه جنگ رفته است. در برگشتن سه جنازه را به تهران حمل می‌کند. اما جنازه مجید شریفی بین آنها نیست. بین راه شبی زیر باران شدید ماشین را در محلی پارک می‌کند. سگهای وحشی دور ماشین حلقه می‌زنند. در سلامت و هراس، نیمه‌شب آزاده خانم در ماشین را باز می‌کند و کنارش می‌نشیند. حضور آزاده خانم او را نجات می‌دهد. در همین بخش از کتاب است که شریفی در شخصیت رمان نویس طول می‌کند. و توله دیگری از شریفی پا می‌گیرد. آزاده خانم با شریفی تا گورستان بهشت زهرا تا دم در غسلخانه هم‌سفر می‌شود. آن که چشم در «خیال» می‌بیند، با آنچه که در اندیشه می‌گذرد طبیعی به نظر می‌رسد و هماهنگ، اما در همان گفتگوهای کوتاه، جهانی گفتنی رازدار انباشته می‌بینی.

«شریفی گفت: حاضری زن من بشوی؟»
زن گفت: «نگفتم می‌گوی. من جوابش را قبلاً داده‌ام، جوابش نه است.»

«چرا؟»
«اولاً تو میدانی که من مرده‌ام. ثانیاً موقعی که زنده بودم، زن بیب اوغلی تو بودم. ثالثاً من از تو مسن ترم.»
«تو به این جوانی! به این زیبایی! من نه مرگ تو را باور می‌کنم، نه مسن بوئنت را.»

«... ما ممکن است آن دو لب باشیم که نفسی واحد از آن می‌گذرد. این دو لب در بالا و پائین یک حرف قرار دارد. ولی دهان بسته نیست و حرف می‌گذرد و تا زمانی که حرف از میان دو لب مشترک ما می‌گذرد ما باهم زنده‌ایم، حتی اگر یکی از ما مرده باشد و دیگری زنده ... من در زمان حیاتم از یک چیز نفرت داشتم و آن تعلیمی شادان و تعلیمی تقلیدی بیب اوغلی بود. ولی از دو لب یاز، عاشق دو لب باز بودم. نفسی که از آن دو لب باز بیرون می‌آمد، نفسی بود سراسر نمک، سراسر عمل. تو خون را دیده‌ای، من نمک و عمل را دیده‌ام.» ص ۲۰۱.

و آزاده خانم در مقابل اصرار شریفی برای ازدواج، حرف آخر را می‌زند:

«مگر نمی‌دانی مرده یا زنده من هر دو خیالی هستم؟» (ص ۲۰۲).

آنچه برافنی را رنج می‌دهد بیدالتی و ظلم و ستم تاریخی‌ست که از باستان تا به امروز حضور دارد. می‌داند که خود و پدران و پدر پدانش ... همه در چنین گرداب گرفتار بوده‌اند. و از این روست که هم در معرفی شخصیت بیب اوغلی می‌گوید اگر دهانش باز باشد (ص ۲۸). و هم آزاده خانم از دو لب باز، عاشقانه حرف می‌زند. با چنین نقب زدن‌ها به روان آفریده‌هاست که خواننده از خود می‌پرسد: اگر دهان بیب اوغلی باز می‌بود آیا تعلیمی شادان را فرد می‌کرد به دهن آزاده خانم؟ و آیا چنین قضای فکری شامل شخص شادان هم نمی‌شد؟!

در کتاب سوم شریفی به عنوان مترجم مستشاری حضور دارد بایک افسر آمریکائی، افسری را آزمایش می‌کند تا برای مترجمی استخدام شود. مقداری از پاسخ‌های افسر ایرانی درست است ولی اکثراً هم خنده دار است و هم پرت و پلا. به مترجم می‌گوید «نخنده!» طنز تلخی نهفته است - توخالی بودن و فرمان راندن - که خواننده را به خنده وامی‌دارد و شکفت این که همان افسر حین فرار شریفی به ترکیه در اتوبوس کنار دستش می‌نشیند و هم‌سفر می‌شود ولی او را نمی‌شناسد.

در پاسگاه «ازگل»، وقتی که به دنبال مادر کم‌شده می‌گردند، نویسنده طنز را به شیوه‌ای دیگر ادامه می‌دهد که خالی از پیچیدگی‌هاست. زبان نرم و عادیست. نشانه‌ها درست و حقیقی‌ست. به ویژه آن جا که اشرف می‌زند زیر گریه و می‌گوید:

«آیا، او گوزل سوزلر یوه قوریان اولوم. نور ایاقا منی تک قویما.»

آیا، قریون این حرفای زیبایی برم بلند شو، منو تنها نذار.» (ص ۲۰۳).

وقتی مادر پیدا می‌شود. و پاسبان او را به خانه بر می‌گرداند و می‌گوید: «آزاده خانم، پائین میدان رسالت با چمدونش نشسته بود. من رفتم کلانتری خبر دادم تو کلانتری چمدونش را باز کردن. این آدرس تو کیف کوچولوش بود. ... تو کلانتری ازش پرسیدن اسمت چی؟» گفت آزاده خانم ... من می‌پرسم: «آیا تو کی هستی؟» می‌گوید: «آزاده خانم.» کی؟ «آزاده خانم. ...» (ص ۲۰۴). چه رابطه‌ای بین زن جوانمرگ شده بیب اوغلی یا مادر بوده؟ که از طغیانی بر روان نویسنده سایه می‌افکند، در ضمیر ناخود آگاهش، لانه می‌کند، مانند زائیده‌ای طبیعی، بر ذهنیت خلأش می‌چسبید. جوش می‌خورد. ملکه ذهن او می‌شود. خودش می‌شود، خود نویسنده می‌شود در آزاده خانم. جنسیت زن و مرد رنگ می‌بازد. در هم حلول می‌کنند و یکی می‌شوند. جنسیت از بین می‌رود. انسان می‌ماند و فرد. در این فردیت و فضاست که شخصیت آزاده خانم از هر شکافی راه باز می‌کند و در جویانگاه خیال و اندیشه ظاهر می‌شود. هر جا که خیال نویسنده پر کشیده آزاده خانم نیز حضور دارد. همه جا با اوست. لحظه‌ای از او منک نمی‌شود. این حضور دایمی‌ست که خواننده را به شک و شبیه می‌اندازد که نکند کاراکترهای رمان دو جنسی هستند؟

در مراسم چهل‌مادر، آزاده خانم حضور دارد.
«از پشت سرم کسی صدا می‌زند. برمی‌گردم. زن سیاهپوشی در برابرم ایستاده. ولی حاضر نیست صورتش را نشانم بدهد.»
«بله»

«خدا رحمت کند حاجی خانم رو. زن بسیار خوبی بود. بزرگ ما بود.»

«خیلی ممنونم، بزرگی از خودتونه.»
سعی می‌کنم بفهمم کیه. بر مغزم فشار می‌آورم. از همسایه‌هاست؟ یا اعضای خانواده؟ کدام یکی؟ ... فکر کنم به جایی نمی‌رسد. این چند سال که مادر تهران بوده، رفت و آمد به تبریز کمتر شده بود. ...

او شمارو بزرگ کرد. آقا تقی، رسول آقا و اشرف خانم رو. چه زنی! ولی مٹ اینک شمساً منو نمی

و زه زیر گریه، دلم می‌خواست فقط گوشه‌ای از چادرش را باز کند اقلایک چشمش را بیرون بگذارد، زیر چشمش را، یا دماغش را. مثل مادرم، ولی نه، حاضر نبود کوچک‌ترین کمی بکند. معلوم بود که زن مسنی است ولی خانواده پر از زنهای مسن است»
«خواهش می‌کنم گریه نکنین. ...»

«شما منو بهتر از هر آدم دیگه‌ای می‌شناسین.»
«بله؟»

«بلکه، بهتر از هر آدم دیگه‌ای.»
پدرم در اومد خانوم. حالا دیگه یگین کی هستین.»
«وقتی که من رفتم یادتون می‌یاد. خدا حافظ.»

اشرف می‌گوید: «یه زنی اومده بود که از همه چیز خیر داشت، همه رو می‌شناخت تو رو بهتر از همه می‌شناخت. منتظر تو شد که بیایی. ولی همین ده دقیقه پیش رفت.»

«صورتشو ندیدی؟»

«نه. از همه رو گرفته بود. هرقدر اصرار کردیم چادرش باز کند، نکرد»

«زن بیب اوغلی، زن سوشم، چه شکلیه؟»
«من ندیدمش.»

«... اگه تو ناکه‌بان ببینی آزاده خانم جلوت وایستاده، چکار می‌کنی؟»

«کوم آزاده خانم؟»

«زن اول بیب اوغلی.»

«من یازده ساله بودم که او مرد و تو هم در رفتی، رفتی استانبول.»

«هیچ بعید نیست که در چهل و شش سالگی هم او را دیده باشی.» (صص ۲۳۶-۲۳۹).

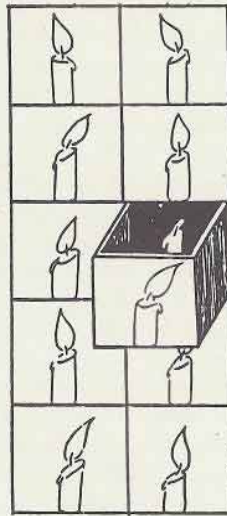
شگفتا هر قدر که داستان پیش می‌رود، آزاده خانم وضع پیچیده‌تری پیدا می‌کند و راز و ابهام بیشتر، حتا جنازه‌اش از قبرستان درزیده می‌شود:

«جنازه آزاده خانم را شبانه به کمک پسر و زن علی پهلوان از قبرستان نوه‌چی درزیده بود. جنازه را سه نفری انداخته بودند روی گاری و برده بودند. بعدها تقی بریده‌هایی از روزنامه کیهان و اطلاعات را برایش فرستاد که در آن ماجرای کم شدن آزاده خانم را به تفصیل شرح داده بود. و آن را به نوعی کرامات غیبی نسبت داده بودند و چون عکسی از آزاده خانم در دسترس نبود، در کیهان عکس شوهرش «بیب اوغلی» و در اطلاعات عکس گورکن «نوه‌چی» را چاپ کرده بودند.» (صص ۲۳۸).

آمدن زنی در مراسم شب چهلم مادر که نشانه‌هایی از آزاده خانم زن اول بیب اوغلی را دارد. می‌توان سیر و سیاحت نویسنده را در گذشته حدس زد. از دوران دانشجویی شریفی در استانبول و ازدواجش با یک دختر یونانی، آشنائی با لختری به نام «دبسه» و عشق‌هایی گمشده. با زبانی بسیار تمزلی و افسوس و حسرت فراوان از غیبت ناگهانی «دبسه».

پهرمان‌های براهنی در این رمان، پارها می‌میرند، روح مرده‌ها در جسم دیگر زنده‌ها حلول می‌کند و زنده می‌شود و با تأثیر از گذشته زندگی را دنبال می‌کند. زنده و مرده حضوردایمی دارند. تدام و بازتولید داستان در داستان و ادامه‌ی هریک از آن‌فریده‌ها در قالبی دیگر. داستان‌ها روایتگر بخشی از تاریخ و دردهای اجتماعی‌ست که با استفاده از تکنیک زبان و بیان قوی نه به خاطر نفس زندگی، بلکه برای ایفای نقش در زندگی برجسته می‌شود. دریا زنجویی ساواک، زیرشکته، خواننده با چنین صحنه‌ای در مصاف است: «حادثه کم شدن جنازه علی پهلوان را توضیح دیدی؟ آیا می‌خواستید ماجرای زندگی و مرگ و تدفین حاج علی پهلوان را هم در مرگان خانه وقتی بگنجانید؟»

«... اولین حسی که با دیدن این کلمات پیدا کرد میل شدید به شستن دستهایش بود ... چشم به دهن مردی دوخته که صورتی کشیده و چشم‌های عمیقی دارد و بازوهای عضلانی‌اش بیرون است و قلیان می‌کشد و حرف می‌زند: «مردی به آن بزرگی که با نوازده نفر همه تبریز را بیدار کرده بود، در پارک اتابک تهران تنها ماند.»



گوله «ورندل» به زانویش خورد. پدرم می‌گفت: پسرم تو روزی به دنیا آمدی که سردار گوله خورد.» (صص ۲۵۰-۲۴۹).

پیداست که زیر شکته در ذهن نویسنده حاج علی پهلوان شکل می‌گیرد. اشاره‌اش به تیرخوردن ستارخان است در پارک اتابک و سال تولد قهرمانش. همچنین اشاره به ذهنیت اجتماعی مردمی دارد که پاسدار حرمت مردانی هستند که تیرخوردنش میداد تولد قهرمانی می‌شود. اما چیزی بروز نمی‌دهد.

و یا وقتی بازجو می‌گوید:
«... همه میگن فقط تو می‌دونی، تیمسار شادان شخصاً به این قضیه علاقه داره. از ۲۵ تا ۵۲ بیست و هفت ساله که دیات رو سرچند تا گور به گور شده معطل کردی!» (صص ۲۵۰).

اشاره‌ایست کنرا به تاریخ سیاه اختناق و شکته، تاریخ بعد از واقعه آذربایجان و کودتای ۲۸ مرداد و اعدام امیران و کشتار و بند کشیدن مخالفین و آزارخواهان در زندان‌های ساواک. که نویسنده نیز در آن سال‌ها اسیر زندان شاه است.

نویسنده با درهم تنیدن آن‌ها اثری شگرف در قالب داستانی قوی، گذشته و حال و آینده را بهم دوخته زمان و مکان را به هم ریخته، اندیشه و خیال، واقعیت و اسطوره را درهم آمیخته با نثری رمزآلود و پرابهام مرزهای جغرافیائی ادبیات داستانی را درهم نوردیده با تازه‌هایی که هم ستون‌ساز است و هم رشک برانگیز. یک جا نیز گفته است:

«... این قصه قصه پلیسی و کارگاهی از نوع قصه جدید نیست، یعنی قصه، قصه‌ای است فضایی، یعنی در آن کسی، کسی را در طول زمان تعقیب نمی‌کند، بلکه آن‌ها یکدیگر را مثل ستاره‌ها در فضا می‌یابند، در تصادفی بی‌زمان. تنها آن‌هایی که دنبال معنی بگردند، یادشان می‌رود که آن فضا چگونه اجرا شده است: نه متامل بر خویش، نه تقلید از درون یا بیرون، بل که انتشاری نورانی از تعداد حادثه زبانی - متنی - بیانی که با هم سرناسازگاری ندارند و به رغم این ناسازگاری، تنها به صورتی که با هم‌اند، وجود دارند و به صورت دیگر وجود ندارند.» (صص ۲۴۲).

بخش هفتم کتاب نیز آمیخته‌ای از واقعیت و خیال است. از حوادث روزمره و گذرا و گرفتاری‌های خانوادگی، شرح حالی دیگر بر همان قیاس از رویا و حقیقت، پلی بین یک شاعر آمریکائی، و غلام نویسنده که در پراشل‌زرمیده و شخص نویسنده:

«... تقریباً در همان ماه که او دنیا آمده بود، در یک جای دیگر، او هم دنیا آمده بود. هم سن درست نویسنده

همشهری‌اش که آن قدر توی آن بیمارستان پاریس حق حق کرد که کبدش پاره شد. هر سه دریک سال دنیا آمده بودند. شاعر آمریکائی در شمال غربی اقیانوس آرام، و درسانی که غلام مرده بود، او هم مرده بود. پس این سومی، این خمیده بر آن میز شیشه‌ای، برای چه مانده بود؟ این حس مشترک از کجا آمده بود؟» (صص ۲۸۲).

در پایان آزاده خانم بار دیگر حاضر می‌شود. آن هم درست به زمانی که نویسنده درمانده و عاجز از پرداخت پول کبری خانم که هم خدمتکار خانه است و هم پول نزول می‌دهد به نام ایران خانم، کبری خانم آمده است برای مطالبه پولش. و نویسنده در زیر زمین خانه دراز کشیده در را از پشت به روی خود بسته تا از چشم طلبکار دور باشد. چند تقه به در زده می‌شود و او دستپاچه در را باز می‌کند:

«زنی که وارد شد قد متوسطی داشت. روسری‌اش را از سرش برداشت. موهای خرمایی‌اش ریخت روی شانه‌هایش ولی مانتو‌اش را در نیارود. روی میل کهنه کارگاه قصه و شعر نشست. اول حرف نزد. بعد که او رفت نشست پشت میزش پای تخته نشست، چشمش را بوخت به چشم‌های نویسنده:

منو به یاد می‌آیین؟

قیافه تون خیلی آشناست؟

هر دو خیلی آهسته حرف می‌زدند. انگار می‌ترسیدند که از بالا صدایشان را بشنوند. اگر زنش می‌لهمید که بی اطلاع او به زنی اجازه‌ی ورود به کارگاه داده خیلی ناراحت می‌شد.

«خوب دقت کنین، در دنیا فقط شما منو می‌شناسین»

«من هم همین فکر رو می‌کنم. احساس می‌کنم که شما از شاه‌رگم به من نزدیک‌ترین، ممکنه خودتون رو معرفی بفرمین.»

«من آزاده‌ام. شخصیت اصلی رمانی که شما می‌نویسین. فکر کردم از اون دنیا به دیدن شما بیام و این چک بانکی رو که به مبلغ چهارصد و نود هزار تومان، به شما بدم تا شما بدین به طلبکارتون که اون بالا منتظرتونه.»

براهنی با اعتقاد کامل به این‌که احیای مردگان و تفکر رستاخیزی بخشی از ادبیات تخیلی است، آزاده خانم را با اعتباری شکفت آور به زیرزمین خانه‌اش می‌آورد. رابطه عاطفی دکتر شریفی و آزاده خانم آن چنان به هم گرده خورده است که در هر گرفتاری، آزاده خانم به داد دکتر شریفی می‌رسد. او را از تنگنا نجات می‌دهد. این مسئله قبلاً برای خواننده روشن شده است. بیان این موضوع، در زمانه‌ای که فشار زندگی و گرانی و بیکاری و رواج اقتصاد دلالی بخش بزرگی از اندیشمندان را خانه نشین و بیکار کرده، فریاد اعتراضی است علیه تبعیض، علیه فقری که بر اهل قلم تحمیل شده. قرض کردن دکتر شریفی از کارگر خانه، برنقش نژادخوار، به منظور سیرکردن شکم زن و بچه، و نشان دادن خفت و خواری در مخفی شدنش توی زیرزمین، برای گریز از دست همان کارگر خانه، صحنه‌ی دردآور است از اوضاع اجتماعی، و اعتراضی دیگر به ناپسامانی‌ها به خصوص اعتراض به خفقانی که بر اهل قلم سنگینی می‌کند.

آزاده خانم می‌گوید: در این زمانه که کسی به داد نویسنده نمیرسد، اگه ما شخصیت‌های رمانها بدان‌شون نرسیم، دیگ چیزی نوشته نخواهد شد. خواهش می‌کنم این ناقابل رو از من بپنیرین، اجازه بدین من هم در حل بحران رمان شرکت کنم.» (صص ۲۹۰-۵۲۸)

بخش هشتم کتاب با شعری آغاز می‌شود در گستره‌ی خیال، با زایشی دیگر در امتداد، همان اندیشه‌های پیچیده و تب‌آلود، در خواب و بیداری و این بار با تازگی‌هایی نوری. از شاعری بزرگ به نام «رچارد براتینگان» - همان که با غلام و نویسنده هم‌سن است و همان سال که غلام در پاریس می‌میرد، شاعر آمریکائی نیز می‌میرد - (صص ۲۸۲) پیوندی میان طبیعت و صنعت:

«دوست دارم فکر کنم (و هرچه زودتر همانقدر بهتر!)»
 به چندی سیرینتیک
 که در آن پستانداران و کامپیوترها
 در هماهنگی متقابلاً برنامه ریزی کننده
 باهم زندگی می کنند
 مثل آب پاک
 که به آسمان روشن می خورد

دوست دارم فکر کنم (همین حالا لطفاً)
 به جنگلی سیرینتیک
 پراکنج و الکترونیک
 که در آن آهوها آرام
 از کنار کامپیوترها پرسه زنان رد می شوند
 انگار گلهایی هستند
 با شکرهای چرخان

دوست دارم فکر کنم (باید این طور باشد!)
 به محیط زیستی سیرینتیک
 که در آن ما از کارمان آزاد شده ایم
 و برگشته ایم پیش خواهران
 و برادران پستانداران
 و ماشینهای توفیق و محبت
 از بالا بر ما ناظرند.

شاعر تکنوازی را به شعرگره می زند، شعر را با تکنوازی توضیح می دهد. این شعر براتیگان یکی از نخستین و مهم ترین شعرهای پست مدرن دنیاست. و چون آزاده خانم و نویسنده اش ... به عنوان رمان از رئالیسم، مدرنیسم و پست مدرنیسم عبور می کند و از آن سوی اینها سر در می آورد، موقع عبور این شعر را هم به رویت خواننده می رساند و می گذرد. با چنین برداشتی به نظر خواننده عبور از فاعل و مفعول اندیشه، عبور از نیک و بد را القا می کند.

در ادامه ی این بخش ماجراها به سرعت می گذرد. در جوانگاه اندیشه، شریفی سراز خانه ی وقتی در تبریز درمی آورد که زمانی حیاط قبرستان بوده و طفولیت خود را در آنجا گذرانیده است. نویسنده با بستری شدن مادر درخانه سالمندان در تهران که به حواس پرتی و فراموشی دچار شده، حلقه های از هم گسیخته ی زندگی گذشته را به تصویر زیبایی بهم پیوند می زند:

«... پیرزن های دیگر کنجکاری می کردند که مشکل پیرزن تازه وارد چیست و او به ترکی با همه خوش و بش می کرد و پیرزنهای دیگر یا ترکی بلد بودند یا نبودند، ولی همه با محبت بودند. بعضیها را هم با هزار لطف و خنده از لاکشان بیرون کشید. وقتی که از مادرش جدا شد و خواست از سالن بیرون برود، از پشت سر صدایش زد: «بیب اوغلی کجاس؟» - «چی؟» مادرش خندید مثل همیشه که وقتی فراموشی فشار می آورد و می خندید. شاید فکر می کرد، بیب اوغلی برادر نوقلوی پسرش است! بعد گفت: «این دفعه اون یکی رو هم بیار؟ - اون یکی؟ اون یکی کیه؟» - «مگر خودت نگفتی؟» - «چی؟» - آخه قرار بود تو تا باشی.» قبلاً به مادرش گفته: «میدونی قرار بود من نوقلوی بشم» (صص: ۵۶-۵۶۲).

در فاصله ای کوتاه اتفاق عجیبی رخ می دهد... هنوز از خانه سالمندان بیرون نیامده، صدای مادر می پیچد در کاسه ی سورش. به تقریب می توان دریافت که صدا، از پنجاه و چند سال پیش است «بورا قبیستان حیاطی دی» اینجا حیاط قبرستان است.

نویسنده با یاری کلام صحنه ی زیبایی را تصویر می کند که قدرت حافظه و درهم تنیدگی داستانی را در کنار حوادث سیاسی اجتماعی به نمایش بگذارد: «حیاط قبرستان» اسم خاص آن محل است، از دید خانواده مادر، خانواده های مجاور، و خاندان محترم «چاپچیلار» که بعداً محل قبرستان سابق تبریز را با همه استخوانهایش خرید، وقف کرده اند، حیاط قبرستان همان حیاط خانه وقتی است. در ماه های بعد از مرگ مادر است که در سفر به تبریز به این فکر می افتد که

شاید بتواند استخوان های مادرش را از «بهشت زهرا»ی تهران به همان حیاط وقتی منتقل کند. در مردگان خانه وقتی قرار بود مادر در سال ۱۳۲۹ مرده باشد. به همه اینها فکر می کند و در سفر به تبریز از گجیل رد می شود که همان است که پنجاه شصت سال بیشتر و چند ماه پیش بوده، و از کود پایین می رود. سر اسب را همین جا بردند. مردم همین جا سینه می زدند. آن آپاراتچی همین جا عاشق شده، مسجد هم همان است. فقط تعمیرات مختصری کرده اند. «آب انبار» هم این جاست که موقع آمدن روسها همه آنجا قایم شده بودند. در همان در است. در باز است. می رود تو، کسی نیست. ولی لحظه ای دیگر زنی کنار طشت حلبی، پر آب و پر کف صابون، نشسته و سر بچه ای را که توی آب نشسته است می شوید. و بچه دیگری از کنار طشت آب، آب را روی بچه توی طشت می پاشد. بچه از زیر دست های کف کرده زنی که او را می شوید، داد می زند: «نکن!» و بعد زن بچه توی طشت را بلند می کند می گذارد در کنار طشت، بلند می شود آب را از توی دیگ می ریزد روی سر بچه، و بعد بچه دیگر را بر می دارد می گذارد توی طشت، بچه اول را می برد توی اتاق. خودش می آید بیرون، دیگ آب داغ را می آورد می گذارد کنار دیگ. و حالا سر بچه دیگر را می شوید. فردا روز اول مدرسه است. رضا شاه فرار کرده، روسها آمده اند. مدرسه ها با تأخیر باز شده.

تقی از پشت پنجره که نیمی از آن کاغذ روزنامه و کاغذ کاهی پوشانده، بیرون را نگاه می کند. زن نستهایش را تکان می دهد تا کف صابون را از خود دور کند. بعد آب را می ریزد روی سر بچه. بچه دیگر می آید طرف او که دم در ایستاده. زن و بچه دیگر را تماشا می کند و گاهی هم بر می گردد در دو قدمی خود، خاک برابر با کف حیاط را نگاه می کند. اگر این تصویر به همان صورت مانده، چرا در چند قدمی اش «صاح علی پهلوان»، «ابیش»، «ننه مکر» و آزاده خانم زیر پایش نمانده باشند. بچه چشم های آبی دارد. لافز است. فقط یک تتیان پوشیده، نزدیک که می شود بر می گردد. به زن و طشت و بچه توی طشت اشاره می کند. می گوید: «برو بگیر، لازمه.» درست در همین لحظه صدای مادرش را می شنود: «بورا قبیستان حیاطی دی»

حلقه های ارتباط زنده و روشن است. دوران کودکی خود را می بیند. نشان دادن روابط اجتماعی، خرید و تصرف قبرستان از طرف تاجری سرشناس، بریدن سر اسب، سینه زدن عزاداران، آب انباری که در هجوم زبون ها به تبریز، مردم محله به آنجا پناه برده اند! عاشق شدن آپاراتچی، مسجد که تازه تعمیر شده و فقر خانوادگی و دید بسیار قوی و آمدن روس ها و فرار رضاشاه، دیر باز شدن مدارس گوشه های از تاریخ اجتماعی سیاسی ایران است که از جنگ دوم جهانی در ذهن نویسنده نقش بسته است.

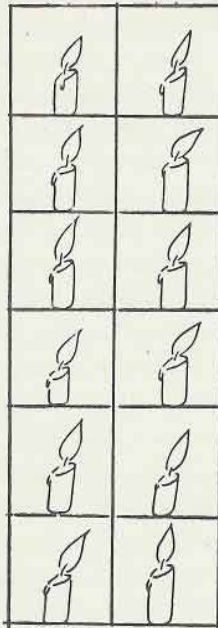
در رمان «آزاده خانم» نویسنده اش، آزاده خانم بارها و بارها ظاهر می شود. در همه جا حضور دارد، آنجا که شریفی در استانبول شاعر است، «دیسه» (صص: ۲۴۶) بختری است از «ماتهاونن» بیرون آمده (صص: ۲۵۴). پایش را سگ گاز گرفته (صص: ۲۹۲). «اورفه» هم شاعر بوده، «اوری دیسه» زن نخستین شاعر جهان را مار می زند و می کشد. (صص: ۳۷۶) اورفه (صص: ۳۹۴) به دنیای ارواح می رود. ولی موفق به بازگرداندن زن نمی شود. آزاده خانم، از «اوری دیسه» موفق تر است. بعد از مرگش بر می گردد. در زمانی که زندگی شخص شریفی هم به خطر می افتد و کم مانده که زنش را از دست بدهد، بر می گردد با آن عطر غریب خودش و با جادوی خاص خود او را به سوی زندگی بر می گرداند. ولی در همان زمان از طریق جهان شمن ها شریفی را به سراغ کشف شمن مونث می فرستد. شمن ها اجداد کهن پیشمیران ترک هستند. شریفی در اعماق دوزخ، پدر سالار بزرگ، یعنی پدر زن خود را، با عشق خود مغلوب می کند. اورفه نتوانسته خدای سزمین ارواح را مغلوب کند و زنش را پس بگیرد. شریفی موفق می شود از دست شمن پیرسالار، «شمنگا» را نجات بدهد (صص: ۵۲۵).

آزاده خانم در عین حال شهرزاد قصه گو است. آزاده

در گذشته به طبقه عوام می گفتند. چتر آزاد، یعنی شخصیتی از طبقه آزاده، یعنی طبقه غیر اشراف و غیر درباری. شهر زاد - قصه گوی هزار و یک شب - بی شباهت به مادر شریفی نیست که در تبریز شهرت به نقاشی دارد. نقاش سرد علی پهلوان است. نقاش زن زهراسلطان خانم و یا یکی از بدل های شهرزاد قصه گو. همه مردم نقال و قصه گو و قصه پرداز و رمان نویس، قصه گویی را از شهر زاد و هزار و یکشب یاد گرفته اند. در آغاز هزار و یک شب، پیش از آمدن شهر زاد، شهریار و برادرش، زنهانشان را می کشند. شهرزاد با قصه هایش شهریار را رام می کند. حس زن کشی را در او از بین می برد. ولی قرن ها بعد در تهران، فیاض و برادرش زن ها و بچه هایشان را می کشند. اسماعیل شاهرودی هم می خواست با کارد زنش را بکشد. پدرسالاری، زن کشی و فرزند کشی، هنوز پایان نیافته است و ادامه دارد. ادامه اش را در بیب اوغلی می بینیم که زناش می میرند و به علت همان تعلیمی سمبول آلت مردانه و احلیمداری است. نویسنده طبعی احلیمداری در می آید، چون که الهامش از آزاده خانم است. آزاده خانم در زمان ما مفهوم دیگری پیدا می کند. زنی آزاده، زنی رها شده از قید و بندها، قید و بند زمان و مکان، آزاد از مرگ و زندگی، زن مرگ ناپذیر است. چون می زاید. سخاوت شهرزاد و آزاده خانم را در مادر شریفی هم می بینیم. در نتیجه شهرزاد به صورت نه یک بعدی بلکه چند بعدی ساخته می شود. سه زن زیبا: آزاده خانم، دیسه، شمنگا. این هر سه در وجود یکدیگرند. سه زن دیگر: زهرا سلطان، گلزار و آزاده خانم، زن بیب اوغلی و زنهای دیگر در زن اصلی رمان جمع می شوند. و یکی می شوند. زن سه چشم یعنی این. شهرزاد به نویسنده قصه نویسی یاد می دهد. همانطور که مادر شریفی به او قصه گویی یاد داده است.

اما، درباره زبان این رمان گفتنی زیاد است و باید گفت. ولو به اختصار. اغلب رمان های فارسی با یک زبان نوشته شده اند. بوف کور از اول تا آخر یک زبان دارد و یک لحن. تنگنیر هم همین طور. مدیر مدرسه، حاجی آقا هم، چشمهایش هم، در سنگ صبور این قضیه بهم می خورد. رمان از قول آدم های گوناگون نوشته می شود. نولت آبادی در کلیدر یک زبان به کار برده، همه زبان های بومی را با آن همه آفریده های گوناگون می نویسد. زبان ادبی نابیده گرفته. براننی در رازهای سزمین من و در همین آزاده خانم و نویسنده اش، ازده ها زبان سود جسته است. شخص آزاده خانم زبان چند گانه دارد: شعر و طنز و ادبی به کار می برد. همان طور دیگر قهرمانان، گاه ترکی غلیظ تبریزی دارند. گاه زبان آمیخته ترکی فارسی و گاه کردی سورانی و ترکی اویغوری و زبان و لهجه تهرانی و زبان زرگری! ... حتا به جرئت می توان گفت آن جا که شریفی را از شهادت مجید شریفی آگاهش می کنند، با کمیت و مسجد و پا منبری های شهدا سر و کار پیدا می کند به جبهه می رود تا جنازه فرزند موهومش را پیدا کند، زبانش عوض می شود. زبان جبهه جنگ و شهادت و عمله و اکره قبرستان را به کار می گیرد. مادر با زبان آدمهایی حرف می زند که معلوم است اختلال مشاعر دارد. یا برنامه م.م خطاب به دکتر شریفی شرح مشاعره در جبهه جنگ: «آن شب که شوه اذالسماء الفطرت - آن روز دگر اذالنجرم انکرت» (صص: ۱۷۸). به ظاهر طنز است اما می رساند که زبان قرآنی و شعر و بلاغت ادبی و آهنگ موسیقائی شعر با تلفیقی زیباشناسانه به کار رفته است و این نوآوری در رمان نویسی را باید جدی گرفت. چند صفحه بعد، با زبان دیگری رو به رو می شویم که در عین فصاحت از تاریخ و تمدن و اخلاق جهانی و عرف و سنن خودی، از تاریکی و جهالت و انقراض خرد جمعی به کنایت صحبت می کند. سه چنازه را به عنوان عصارة فلاکت های قومی در زمان های گذشته گواه می آورد: «... سرش شد. رفت توی ماشین در را بست، چنین چیزی غیر ممکن بود. تمدن دقیقاً به همین یک مسئله مربوط می شد. از مصر تا قلمرو آرتکها و از آنجا تا تبت، تا همان کتاب مردگان، و تا آن جنازه ساده ای که

به دوش گرفته می‌شد و تا آن هفت قدمی که هر کسی پشت جنازه و با جنازه می‌رفت و تا آن زمین گذاشتن تابوت و بعد بلند کردن و راه افتادن در قبرستان، همه اینها، این احترامی که به سفر آخر در همه جهان قائل شده بودند، آن سوم و هفتم و چهارم و سال خودی و آن چهل و نه روز کتاب مردگان، همه نشانه تمدن بود. انسان یعنی موجودی که مرده را به حال خود رها نمی‌کند و برای آن زبان، رمز، زمان و آئین تعیین می‌کند. ... همه شهرهای جهان در تاریکی مطلق فرو رفته بودند و آسمان بگلی ناپیدا بود، و او آخرین بازمانده قومی منقرض شده بود که از همه تمدن‌های نابود شده به آینده خبر می‌داد و این سه جوان شکلاتی شده در آن بالا نمونه‌هایی بودند که او نشان دهد که چیزی در زمان گذشته وجود داشته است...» (صص ۱۸۸-۱۸۷).



همانگی زبان با فضای حادثه و موقعیت قهرمانان از برجستگی‌های هنری هرداستان نویس است. براهنی این کار را به نحو شایسته به نمایش می‌گذارد. حادثه‌ای در سال ۱۲۲۴ در تبریز که روایتی از مظلومیت جماعتی بی‌پناه است با زبان شاعرانه با جمله‌های شکسته بیان می‌کند: «... و بعد ناگهان دید که پدرش با پاهای باز، انگار زیر نور متمرکزی ایستاده است و قطرات سرخ از تنش می‌ریزد تنش سفید سفید و در میان بخور عرق می‌ریزد روی... و فهمید که دیگر خودش نیست بیب اوغلی - پدر خم که شد دید آزاده خانم در او ایستاده و پس از آن همیشه یکی را در تا دید و دو تا را یکی. که و که دید همه اینها شش یا هفت سال پیشتر اتفاق افتاده و پیش از آن که برای آزاده خانم و آن را دیرتر دید دیرتر که برای همه اتفاق می‌افتد. برای. (صص ۲۲۲-۲۲۱). در پاسگاه ازگل مردی حرف می‌زند که اختلال مشاعر دارد. زبانش درهم برهم است و معلوم نیست چه می‌گوید. چند کلمه فارسی و ترکی بقیه‌اش پرت و پلا و خواننده نمی‌تواند جلو خنده‌ش را بگیرد. (ص ۲۰۲). تمرین و تقلید زبان دیوانگان کار هنرپیشه‌ی ماهر است که نویسنده در هنر تقلید بهره‌ فراوان دارد. یا آنجا که بازجوی ساواک حرف می‌زند معلوم است که زبان، زبان دریده و از آن آدم بیحیای شکجه گراست: «پدرسوخته فکر می‌کنی با خر طرفی؟ یعنی تیمسار شادان اشتباه کرده؟ میدم ناخای پاتو می‌کشن.» (ص ۲۵۲).

تصاویر متن کتاب هریک به گونه‌ای طنز تلخی دارد. روایتگر دردهاست. دردهایی که در اثر ممارست، حالت عرف پیدا کرده، قانون شده. همه آزاده خانم‌ها در پوشش چادر و بتوله و برخی مانند کیسه سیاه، تنها مادر است که شادمانه می‌خندد به ظاهر. (ص ۲۰۰).

یادداشت فهرست ضمیمه در پایان کتاب، از کارهای بسیار نیک است که براهنی آغاز کرده (اگر هم دیگران کرده اند، راقم این سطور اطلاع ندارد) و به نظر می‌رسد نخستین بار است که چنین اقدامی صورت می‌گیرد. توضیح بسیار مناسبی هم داده که امید است سرمشقی باشد برای آنان که هرگونه تأثیرپذیری و الگوپردازی از دیگر نویسندگان را صادقانه متکرر شوند. این قبیل یادآوری‌ها افزون بر فضیلت انسانی، احترام به حقوق اهل قلم را نیز در بر می‌گیرد.

نویسنده سرگرم کاویدن است از خود شروع می‌کند. در قالب شریفی و دکتر رضا و مترجم و شوهر و پدر فرد می‌رود. به هریک روح مستقلی می‌دهد. جدا از هم آند و تنیده نرم، به ناگهان بریده می‌شود و به حادثه دیگری می‌پیوندند و به کشفی تازه و تجلی روح دیگری. در این پرش‌های زمانی مکانی، فاصله‌ی مرگ و زندگی از بین می‌رود. همانطور که فاصله بین رمان نویسی و تئوری. همان طور فاصله بین زن و مرد. در شریفی رگه‌هایی از آزاده خانم را می‌بینی. بیب اوغلی در بیداری ترکی حرف می‌زند ولی در رؤیا فارسی. در ریاضت که اشاراتی دارد به قصه نویسانی مانند هدایت و چوید... (صص ۱۲۴ - ۱۰۸). به دلیل اینکه روایان این‌ها زن‌ها را به کشتن می‌دهند راوی هدایت پیرمرد خنزرنیزی دو زن را می‌کشد، در واقع کاری که شهویار

در هزار و یک شب پس از شنیدن قصه‌های شهرزاد به انجام آن موفق نشده، راوی بوف کور موفق به انجام آن شده.

به هم ریختن مکان و زمان، ترکیب و تنیدن آفریده‌های نویسنده در همدیگر، عدم تشخیص هویت و حذف جنسیت زن و مرد، توجهش به اندیشه انسان و عنایتش به هزار و یک شب، تخیلات او را تا بی‌نهایت پیش می‌برد، آزاده خانم می‌گوید: «در قصه مرا می‌نویسی و فراموش می‌کنی که موقع نوشتن قصه من، من خودم دارم قصه‌ای را می‌نویسم که در آن تو داری قصه مردی را می‌نویسی که در آن من دارم قصه‌ای را که تو در آن قصه مردی را می‌نویسی می‌نویسم» (ص ۲۰۲). خود نیز شرحه شرحه می‌شود. خود را شرحه شرحه می‌کند تا در مخلوقاتش رود و می‌رود و ناگهان به مثابه یگانگی در گستردگی تازه‌اش که نشان در گذشته دارد ظاهر می‌شود: در یک حلقه‌ی اتصال او را می‌بینی. همه جا حضورش ملموس است. با همین شیوه روابط تنگاتنگی با اطرافیان دارد نردن‌ها نفوذ می‌کند، در خیال تک‌تکشان می‌غلطد. نفس یک روح را در شخصیت‌های گوناگون می‌دمد. از یک روح چند شخصیت می‌سازد. برجسته می‌کند اما این بدان معنی نیست که روح تک است و قائم بذات. هر روح از امتزاج چندین روح آفریده شده. در خواب و بیداری در تلاش‌اند. تا تصورات ذهنی آفریده‌ها را در آینه خیال نویسنده ثبت کنند و درآمیزند. و هموست که در امتداد خواب‌ها و آرزوها، زمان و مکان را با تصویر و کلام در می‌نورد. با زبانی گاه پیچیده و هنیان آلود، اما قابل درک و فهم، گاهی نرم و لطیف آن چنان که آرامش می‌دهد، آرامت می‌کند. آرام می‌شوی و می‌خندی. و این همه شگفتی را از واقعیت و خیال، خواب و بیداری، خاطره و تجربه به نمایش می‌گذارد و تو همه را می‌بینی که در ذهن و خیالات بال و پر گشوده‌اند.

نویسنده در تجلی پاکی انسان تلاش سرسختانه‌ای دارد. بیرون کشیدن انسان از منجلاپ و انتقال آن به جای امن و هوای پاک و سالم بزرگترین هدف اوست. آزاده خانم را از جبر پدروسالاری، شمنکا را از جهنم و شمن و بیرون کشیدن نیسه از اعماق خدای زیر زمین و آوردنش روی زمین، آوردن شهرزاد از اعماق تاریخ و دادن موقعیت کنونی به او. شهرزادی که با قصه‌هایش به جهان درس قصه نویسی داده. باز آفریده می‌شود تا دنیا را پر از قصه کند. و همان طورست نقش پسردهایی که در بچگی کفالت تاریخی را از جنازه علی پهلوان کنار زده، می‌خواهد کفالت را از هر انسان مظلوم بزداید و چون نمی‌تواند خودسوزی را بر می‌گزیند برای اعتراض

به تاریخ.

از نکات جالب عنوان دراز کتاب است. خصوصاً «... یا آشویتس خصوصی دکتر شریفی، اما وقتی در متن رمان فرو می‌روی، با نکته‌ی دردناکی در مصافی، و نویسنده نمایشی از کتابسوزان دولتی را روایت می‌کند: در سال ۱۲۲۵، بهانه کتابسوزان، ترکی بوین کتاباست. در سال ۲۲ پس از کودتای سیا، سقوط دکتر مصدق و در آستانه کشف سازمان نظامی حزب توده، باز مسئله، مسئله کتاب است. شکل گیری پسردهایی شریفی بعدی، در این سال‌هاست، اما اصل ماجرا کتابخوانی جوانان شهر است که در فاصله‌ی سال‌های ۲۲ - ۱۲۲۰ به آن معتاد شده بودند. فضای سکون و سکوت بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۲۲ کتاب و کتابخوانی را برنمی‌تابد. هرغروب شاگردان مدارس به کتابخانه‌ها و کتابفروشی‌ها سرازیر می‌شوند. کتابخانه بقدر کافی نیست. کار بجایی می‌رسد که بزرگوارانی مانند چرندابی و نخجوانی در کتابخانه‌های شخصی خود را باز می‌کنند و در اختیار دانش پژوهان می‌گذارند. دولت از این کار واهمه دارد. از اندیشه باری مردم درهراس است. شهرداری برای ایجاد ربع ضرب شست خود را با کتابسوزی نشان می‌دهد. این که می‌بینی دکتر شریفی را با کتابهایش سوزانده‌اند، روایت آن روزگاران سیاه است. خاکستر آن کتابسوزان همین رمان می‌شود... دکتر شریفی سوزانده شده پس از آن تصمیم می‌گیرد کتاب ضاله بنویسد تا آتشش بزنند. و می‌نویسد و این بار خودسوزی می‌کند. با این تمهیدات است که مفهوم آشویتس را در می‌یابی. اگر دولت فاشیستی هیتلر قوم یهود را در آشویتس سوزانده، پس دولت مرکزی شاه نیز آن همه آدم و اندیشه و کتاب‌های زبان مادری را در میدان شهرداری تبریز آتش زده و اینجاست که آشویتس معنا پیدا می‌کند.

در پایان کتاب در نیایی سراسر اوهم و هنیان در می‌غلطی. براهنی را می‌بینی رتاریکی‌های خیال، فانوس اندیشه به دست در دالان‌های سرد و ظلمانی به وسعت جهان درپی کشف مجهولات. در مجهولات خودش در تاریکی‌های خودش. خودش جهان مجهولات است، جهانی پر راز و رمز و ناگشودنی ست. اما می‌گشاید. جوش و خروش درون اوست که می‌گشاید. پوسته‌ها را می‌شکافد. مجهول دیگری زیر پوسته است. می‌بیند. می‌بینی. دیدنی ست. مجهولات نا مکشوف تا بی‌نهایت هستی زیر پوسته‌ها برم کرده. باهشیاری دردهارا می‌کاود تا به عمق برسد، می‌رسد، و در آستانه کشف، با داستان دیگری مواجه می‌شوی و دردهای دیگر. روزن دیگری می‌بینی از یک داستان دیگر. همانطوری که از آغاز کتاب بوده، برآمده از روح داستان قبلی. زایش داستانی که به روایتی روح مصلوب شده‌ی قومی ست ادامه دارد، و در بی‌نهایت حسرت و آرزو شکل می‌گیرد و رنگ می‌بازد. چون حیاتی لزان می‌ترکد تا داستانی دیگری بیفزاید و می‌آفریند. عمل‌های باستانی را نشتر می‌زند، چرکابه‌ها را بیرون می‌ریزد، همانگونه که از اول با «یکی بود یکی نبود» خیر از خدا هیشکی نیوده آغاز شده با «یکی بود یکی نبود، خیر از خدا هیشکی نبود.» به پایان می‌رسد.

رمان چگونه تمام می‌شود؟ آزاده خانم می‌گوید: دهه پایان دارد که یکیش منم. پس از این پایان دیگر در جایی ظاهر نخواهم شد. نو پایان دیگر را می‌دانم ولی نمی‌گویم می‌پرسم: «پایان شما چگونه است؟» آزاده خانم می‌گوید: یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیشکی نبود و همه پاراگراف اول ص ۲ را نقل می‌کند. (ص ۵۸۷).

و تو بهت زده در میان هول و هراس بانگ قصه‌گوی باستان را - از صدای مته برانی نویسنده - می‌شنوی که در کاسه‌ی سرت فریاد می‌کشد: «یکی بود، یکی نبود. خیر از خدا هیشکی نبود...»

رمان بزرگ «آزاده خانم و نویسنده‌اش» را باید جدی گرفت.

کتاب سوزی

در جامه‌ی نقد کتاب



محمد محمودی

پاسخی به مقاله‌ی «کتاب سازان از چپ و راست»
آقای مهدی استعدادی شاد در به اصطلاح «نقد» خود از کتاب تئوری انتقادی (۱) به ترجمه من، به مواردی اشاره کرده است، که پاسخ به آن‌ها به شفافیت کارها خواهد افزود. اما قبل از پاسخ به مواردی که واقعاً به ترجمه و کتاب باز می‌گردند، لازم می‌بینم به چند مورد اشاره کنم:
- فحاشی و توهین‌های ایشان را مسکوت می‌گذارم، به خصوص که حوزه گفتار فلسفه است؛ و فلسفه آشیانه شوریدگی از سر حقیقت‌جویی و رهایی از بند جبر هستی است.
- منتقد، مدعی بی‌نیازی ما، ایرانی‌ها، از تکرار و مجادله‌های فلسفی است: «فقط اشاره به کتاب «تئوری انتقادی» بایک احمدی کافی است... تا دست این نادانی ظاهری - باطنی را رو کند.» حال آن‌که بخش اعظم «نادانی مزمن» از همین فقدان و نقصان اندیشه ریشه می‌گیرد. در همین راستا گوئی باید طلب بخشش کرد، که چرا دکتر اشمیت نوئر SCHMID NOERR، کرد آورنده مجموعه آثار هورکهایمر، برای این کتاب مقدمه‌ای نوشته و سبب «قطر» شدن کتاب نیز شده است و از او، به زعم آقای استعدادی شاد، به عنوان «این و آن» یاد می‌شود، اما منتقد هرگز به مجموعه آثار هورکهایمر در ۱۶ جلد اشاره نمی‌کند که عدم وجود این‌همه آثار فلسفی به فارسی، که آثار هورکهایمر هم نیز جزیی از آن‌هاست، حکایت از چه فقری می‌کند و کتمان این واقعیت تلخ، راه‌درمان نرد نیست. در کنار فحش نام‌های خود، آقای استعدادی

شاد، از متهم ساختن من نیز ابایی ندارد، که گویا مترجم مدعی شده است «تئوری انتقادی را به منزله نجات دهنده‌ی همگانی!» دانسته و خود مترجم به همین جهت «رستگار!» شده است و با یک ترجمه می‌تواند به نوره‌ی بزرگی از تاریخ یک سرزمین پایان بخشد. این‌گونه اتهامات بی‌اساس اند و آن‌چه به تئوری انتقادی مربوط می‌شود، هیچ سنخیتی با این شیوه‌ی فکری نمی‌تواند داشته باشد و آن‌چه مربوط به خود من به عنوان مترجم می‌شود، باید از منتقد پرسید، که بر اساس کدام نوشته‌ی مترجم این اتهام وارد است؟

- آقای استعدادی شاد با پسند کردن به مقدمه‌ی مترجم و با بستن عجولانه «پرونده‌ی بررسی... کتاب جعلی» حتا مرا به باد ناسزا می‌گیرد، که چرا به کتاب احمد طباطبایی اشاره کرده‌ام؟ و به گمان ایشان «مترجم... افاضه» کرده است؛ و در عین حال ایراد گرفته است که چرا به اشاره‌ای کوتاه پسند کرده‌ام. در مورد اول باید پرسید، از چه زمانی اقتباس از نویسندگی و ذکر مأخذ، اشتباه و یا «افاضه» محسوب می‌شود و باید باز از منتقد پرسید، وقتی خود او می‌نویسد: «از تحولات و معناهای تازه شکل گرفته جامعه شناسی قدرت بگذریم که جای بحثش در این‌جا نمی‌گنجد.» پس چرا باید به اشاره‌ی کوتاه مترجم ایراد گرفت و به او دشنام داد و آیا جا دارد که در مقدمه مترجم تئوری انتقادی کتاب «ابن خلدون و علوم اجتماعی» نقد و بررسی شود؟

- دست آخر، در کنار تمامی فحاشی‌ها و اتهامات رنگارنگ، آقای استعدادی شاد در نقد خود فراموش می‌کند، که در جهان مدرن امروز، به نام نقد، حرمت زندگی خصوصی انسان‌ها لگ مال نمی‌شود؛ اما ایشان تا آن‌جا پیش می‌رود که حتا زندگی خصوصی مترجم و همکاری و دوستی‌اش با آقای سرتیپی، که از او بدون ذکر نام و با «ضمیمه سوم شخص» یاد می‌کند، بی‌نصیب از یورش نمی‌ماند؛ و مدعی شده‌اند، که «از کسی برای پیشنهادها و انتقادهای تشکر می‌کند که نام و پشتوانه‌ای در شناخت فلسفه ندارد.» از منتقد باید پرسید، که معیار شما برای سنجش نام و پشتوانه چیست و پشتوانه خود شما چیست، که دست به تاخت و تاز می‌زنید؟

در این نقد، کلاً به چهار نکته اشاره شده است، که مختصر و مفید پاسخ می‌دهم، تا شاید منتقد در آینده هنری بیش از ورق زدن یک کتاب لغت ساده از خود عرضه کند:

- از کسی پنهان نیست، که مفهوم یک واژه در طول زمان تغییر می‌کند و دیگرگون می‌شود. (۲) مفهوم AUTORITAT نیز از این قاعده مستثنا نیست. این کلمه، که ریشه‌ی یونانی دارد، در فلسفه یونان باستان (آنتیک) در ابتدا برای ارائه ادله و برهان استفاده می‌شده است و در آن‌جا که اثبات مسأله‌ای قاطعیت می‌یابد، آن مسأله صاحب اتوریته می‌شود. (۳) با دیگرگونه شدن مفهوم، شیوه استدلال و ارائه مدرک در هنر سخنوری در محکمه قضاوت اتوریته محسوب می‌شود. در این دوره، مفاهیم دلیل (EXAUTORITATE) و مدرک (TESTIMONIUM) با هم خویشتاوند می‌شوند. در قرون میانه نیز انجیل صاحب اتوریته است؛ در

این‌جا اتوریته با تکیه بر گواهی و شهادت شهید (MARTYRIA - TESTIMONIA) حاصل می‌شود، و معنای گواه و شاهد بلامنزاع به خود می‌گیرد. در همین دوران واتیکان و پاپ‌هایش اتوریته را به منزله بی‌واسطگی رابطه‌شان با خدا به کار می‌گرفتند.

در سنت فلسفی شک آوری، اتوریته اعتبار خود را باید در حوزه‌های گفتار و بلاغت، اخلاق و تدبیر زندگی مستدل سازد، و گرنه لاطانات است. در عصر جدید فرانسویس بیکن به شدت اتوریته را مورد نقد قرار می‌دهد و کسب شناخت بر مبنای تجربه، خرد و اتوریته را در آن‌جا که اتوریته مشروعیت خود را نه از روی تجربه و خرد بلکه بر اساس اطمینانی خرافی کسب می‌کند مرلود می‌شمارد؛ بیکن اتوریته را معادل سنت می‌گذارد. هوبز در فلسفه نولت خود اتوریته را «حق انجام هرگونه کاری» تعریف می‌کند. (۴) در دوران مدرن مفهوم اتوریته و درک از این مفهوم تا آن‌جا دیگرگون می‌شود که بلافصل با مفاهیم آزادی، خودگردانی (AUTONOMIE) و حق حاکمیت (SOVERANITAT) و استقلال در مباحث و مجادلات به کار برده می‌شود. اعمال اتوریته یعنی ناتوان «دانستن فرد مورد نظر، آزاد نبودن او، بی‌بهره از خودگردانی و نداشتن حق حاکمیت و یا اعمال نظر و اندیشه. نولت‌های اتوریته برای اغوای مردم چنین وانمود می‌کنند، که مردم با پذیرش اتوریته نولت یا رهبر، رستگار شده و به آزادی، خودگردانی و حق حاکمیت «راستین» می‌رسند؛ «صغیر» یکی از مفاهیم رایج حقوقی در فارسی و برگرفته از عربی است، و در مقابل آن ولی، در چارچوب خانواده، پدر ولی صغیر می‌شود و در جامعه نولت یا رهبر؛ زیرا که در اندیشه اتوریته انسان‌ها صغیر و ناتوان از قوه حاکمه هستند، از همین رو بی‌بهره از آزادی، زیرا نمی‌دانند، که خوب و بد چیست؛ در سنت‌های فکری اسلامی برای اثبات مشروعیت اتوریته بارها از مفهوم «سلف» و پیروی از آن یاد شده است و بسیاری، از جمله احمد طباطبایی، مفهوم «مرجعیت» (۵) را در موارد خاصی معادل درک مدرن از اتوریته قرار داده‌اند. با توجه به دیگرگونی‌های این مفهوم، که بسیار به اختصار یاد کرده‌ام و گرنه در کل برای اغلب مفاهیم نیاز به یک پژوهش وسیع زبان شناختی است، «ولایت» متناسب‌ترین مفهوم برای معادل مدرن اتوریته است و این معادل نیز فقط شامل درک مدرن از اتوریته است، در غیر این‌صورت باید در هر عصری معادلی دیگر یافت. کلمه‌ی «ولایت» از نظر دستور زبان حکایت از ولی بودن کرده، که ولی اعمال حکم بر صغیر کرده و انجام آن بر صغیر واجب می‌شود. بر خلاف پیشنهاد آقای استعدادی شاد و تکیه‌اش بر «جا افتاده» بودن اقتدار، این معادل حداقل در بستر فکری تئوری انتقادی ناقص و نارساست، و اگر به جای اتوریته، اقتدار که در اصل به معنای قدرت، توانایی و قوه و با مضمونی مثبت و حتا تحسین برانگیز است، در متون تئوری انتقادی به کار برده شود. آنوقت واقعاً از «موضوع ترجمه و زبان متفکر و معنا و بستر تاریخی متن چینی» نمی‌دانیم.



یادداشتی درباره‌ی

آخرین جلسه‌ی ادبی انتشارات خاوران

برای مدت کوتاهی گذارم به پاریس افتاد و توانستم در یکی از جلسات ادبی حضور داشته باشم. بودن در جلسه‌ی ادبی برای من که در یک شهرک صنعتی انگلستان زندگی می‌کنم نعمتی است. این جلسه، روز یکشنبه ۳۰ مه برگزار شد. این جلسه به نسیم خاکسار، نویسنده خوزستانی ساکن هلند اختصاص یافته بود.

نسیم خاکسار یکی از پرکارترین نویسندگان ادبیات ایرانی در تبعید است و تا به حال، سه رمان، هفت مجموعه داستان کوتاه، شش کتاب برای کودکان، دو مجموعه نمایشنامه، یک مجموعه مقالات و نقد و یک سفر نامه، دو کتاب شعر نوشته است و هم‌چنین چهار کتاب داستان ترجمه کرده است.

انتشاران خاوران در صومعه‌ی پاریس و در شهرک «ونسن» قرار دارد. در یکی از خیابان‌های فرعی «ونسن»، در انتهای انباری تاریک، پس از طی دالانی سیاه به انتشارات خاوران می‌رسیم. وقتی جلسه با نیم ساعت تأخیر، یعنی در ساعت پنج و نیم شروع شد، سالن کاملاً پر بود. در ابتدای این جلسه مدیر انتشارات خاوران و یکی از نویسندگان ساکن پاریس پیشنهاد خود را برای گسترش جلسات ادبی و تلاش برای دعوت از نویسندگان ساکن کشورهای دیگر تکرار کردند و از حاضران در جلسه جهت تأمین مخارج سفر میهمانان، هم‌چنین نحوه تنظیم و برنامه ریزی و احتمالاً گرداندگی جلسات آینده تقاضای همکاری کردند. نیم ساعت از وقت جلسه‌ی ادبی نسیم خاکسار با همین حرف‌ها گذشت و طی این نیم

مرتبت، جایگاه و منزلت کسی است. حتا اگر به ادعای منتقد «ارج گذاردن... یک پذیرش در سطح نوق و میل شخصی - زیباشناسی» باشد، باید از ایشان پرسید، که چرا نباید این مفهوم در حوزه‌ی دیگر، مثلاً بحث شناخت، معنایی دیگر را برساند و اگر ایشان در عصر هگل زندگی می‌کرد، آیا به هگل نیز به دلیل استفاده او از مفهومی که در اصل در تناثر استفاده می‌شد (همانند DARSTELLUNG)، دشنام می‌داد؟ در ترجمه هگل به فارسی، حمید عنایت نیز از «ارج گذاردن» و «ارجشناسی» برای معادل مفهوم آلمانی استفاده کرده است. (۸)

- آخرین مورد مدعی، به کار گرفتن «جهان رام» برای مفهوم مورکهایمر یعنی VERWALTETE WELT است. برخلاف ادعای ایشان، مترجم تفاوت رام و وحشی! را می‌داند، در عین حال این را نیز می‌داند، که کلمات آلمانی هم‌چون WALTEN (بر چیزی یا کسی قدرت داشتن و اعمال کردن آن)، GEWALT (قهر و خشموت) ANWALT (وکیل) و VERWALTEN (اداره کردن)، همگی هم‌ریشه‌اند. اما قراردادن جهان «اداره شده» به جای آن مفهوم مورکهایمر فقط بخش اندکی از نظرات او را منعکس می‌کند و آن هم بخش اداری و نهادین جامه است، حال آن‌که توجه مورکهایمر بیش از هر چیز به تک افراد انسان‌های تلف شده است، که رام دستگاه غول آسایی می‌شوند و صرفاً ایفای نقش می‌کنند، حتا نقش مشخص روانی. اگر انتخاب این معادل به مذاق آقای استعدادی شاد خوش نمی‌آید، آن وقت دیگر مشکل مترجم نیست و نیازی به فحاشی به او و کتاب سوزی در جامه نقد کتاب نیست. این مطالب بازگو شده جزء اندکی از تأملات مترجم در ترجمه‌اش هستند، که در «وقت تفریح» خود، «در گل و شلی دست» کرده تا «خاکی رابر سر خود» ریزد.

مه ۱۹۹۸ فرانکفورت

* استعدادی شاد مهدی، نشریه آرش، ش، ۶۶، ص ۶-۴۵.

۱- مورکهایمر ماکس، تئوری انتقادی، ترجمه محمد محمودی، آلمان ۱۹۹۸، نشر موست.

۲- آشوری داریوش، بازشناسی زبان فارسی. تهران ۱۹۷۲. ص ۱۲۵-۱۲۱.

۳- ARISTOTELES, TOPIK 100 B 21

۴- HOBBS, WORKS, V.3, P, 148: THE RIGHT OF DOING ANY ACTION

۵- طباطبایی جواد، ابن خلدون و علوم اجتماعی. وضعیت علوم اجتماعی در تمدن اسلامی، تهران ۱۳۷۴، ص ۶۹.

۶- SCHOPENHAUER ARTHUR SAMTLICHE WERKE, DIE WELT ALS WILLE UND VORSTELLUNG I,S, 448

۷- G. W. F. HEGEL, PHANOMENOLOGIE DES GEISTES, S, 127, 136

۸- هگل، خدایگان و بنده، ترجمه عنایت، تهران ۱۳۶۸ (چاپ چهارم).

به این نکته نیز باید اشاره کرد: از آن‌جا که زبان فارسی در حال یک گذر دردناک تاریخی و احتمالاً دارای آینده‌ای پویا است و متحمل بسیاری از شیوه‌های بیان و تبیین در زبان‌های متعلق به عصر مدرن نیست، رهیافت از این بن‌بست عمیقاً اجتماعی تاریخی نیاز به ایده‌ها و خلاقیت‌های جدید دارد و به تنها چیزی که نیاز نیست فحاشی است!

- مورد دیگر «نقد» شده، توکل یا توکل‌گرایی است که معادل RESIGNATION قرار داده‌ام، و آقای استعدادی شاد از آن خرده گرفته است. اما ای کاش به خود متن ترجمه نگاه کرده بود و می‌دید که اساساً بحث حول و حوش «روانشناسی مدرن» نیست تا از مفاهیم موجود روانشناسی استفاده شود. با کمی آگاهی از اندیشه مورکهایمر می‌توان دانست که وی از شوپنهاور در کنار مارکس بسیار تأثیر گرفته است. می‌دانیم که شوپنهاور خود نیز اندیشه بودایی را وارد دستگاه فلسفه‌اش کرده است، و باز می‌دانیم که توکل و توکل‌گرایی یکی از مفاهیم عرفانی است، و برخلاف ادعای منتقد، پیش از آن‌که «زبان حکمت دینی» باشد، زبان عرفانی و به معنای اعتماد کردن است. مشخصاً در فلسفه قرن بیستم با تکیه بر شوپنهاور درک از مفهوم «توکل» دیگرگون شده و اوج خود را در اثر اصلی او «جهان در مقام اراده و تصور» (۶) یافته است، و بیان وضعیت «بی‌ارادگی» را می‌کند، که مبین نوعی «آسودگی»، و «ظهور نفی در اراده» است. اما در عین حال برای رفع شبهه باید تذکر داد، که مورکهایمر «محرك فلسفه» را «بر علیه سنت صرف و توکل در سوالات اساسی حیات» می‌داند و تفسیر خاص خود را از فلسفه شوپنهاور ارائه داده است. (رک تئوری انتقادی، ترجمه‌ی فارسی، ص ۹۴)

- مورد سوم، اعتراض آقای استعدادی شاد به جایگزین کردن «ارج گذاردن» برای مفهوم ANERKENNEN است. ریشه کلمه ارج (یا ارن) پهلوی است با معانی مختلف از جمله مرتبه، پایه، منزلت و اعتبار. همین فعل آلمانی یاد شده خویشاوندی نزدیکی با افعال لاتین AGNOSCERE (به یاد آوردن، به خاطر آوردن از روی شناختی در گذشته) و COGNOSCERE (از آن خود کردن، یعنی از طریق شناخت تصاحب صورت می‌گیرد) دارد. فعل مزبور آلمانی را بسیاری با رجوع دادن به هگل قرائت می‌کنند و اگر بنا به پیشنهاد و یا اصرار آقای استعدادی شاد معادل آن «به رسمیت شناختن» باشد، آن وقت باید دید، که خدایگان چه چیزی از بنده را می‌خواهد به رسمیت بشناسد. اما به اعتبار لغوی ارج می‌توان گفت که: خدایگان در ارج بنده، ارج خود را می‌گذارد و می‌بیند، زیرا که در ارج بنده، خدایگانی او و آگاهی بر آن نهفته است. (۷) در ترجمه تئوری انتقادی «به رسمیت شناختن» اعتبار و مصداقی نمی‌یابد، گذشته از این، ارج واژه‌ای انعطاف پذیر است، هم می‌تواند بهتری و هم کهنتری را نشان دهد، در فرانسه و انگلیسی نیز فعل RECONNAISSANCE (که بیشتر لغتی نظامی است) تنها به معنای شناختن یا به رسمیت شناختن نیست، بلکه معنای دقیق آن پذیرش

ساعت دوپار از حاضران در جلسه خواسته شد که برای گذاشتن ورودیه ای برای جلسات بعدی رای بدهند. بحث بر سر این بود که ورودیه ده فرانک باشد یا بیست فرانک. و عجله و اصرار غریبی از سوی بعضی از حاضران برای رای گیری که بالاخره این امر به جلسه بعدی موکول شد.

سپس نسیم خاکسار پس از گفتن پیش درآمدی کوتاه، به خواندن داستان کوتاهی به نام «پیرمرد داستان بقال خرزویلیم دارد می‌میرد» (که در همین شماره‌ی آرش در بخش داستان چاپ شده است. آرش) پرداخت. پس از تنفس، بحث و گفت‌وگو بر روی همین داستان متمرکز شد. آقای نویسنده‌ای که در ده سالن نشسته بود، قبل از همه پرسید: آیا این پیرمرد قصه، همان تصویر پیری خودتان نیست؟ آیا این شما نیستید که نمی‌خواهید در تبعید بمانید؟ نویسنده موقتاً که در وسط سالن نشسته بود در توضیح مسئله گفت: «کارشاعر اینست که پس از دیدن واقعیت بیرونی، از طریق شعر یا داستان آنرا تبدیل به «حقیقت» کند. ادبیات معمولاً «حقیقت» را بیان می‌کند و «حقیقت» از «واقعیت بیرونی» ماندگارتر است. انسان تبعیدی مثل پیرمرد داستان، همیشه در پای میز شطرنج مشغول مبارزه است، زندگی تبعیدی، شطرنجی دائمی با درون خودش است.» آقای داستان نویسی که در ردیف اول نشسته بود گفت: «ظاهر و واقع از مضمون‌های قدیمی ادبیات است، اما چیزی که مهم است، اینست که آیا «واقعیت داستانی» مهم‌تر است یا «واقعیت بیرونی»؟ «همین باعث شد که بخش عمده جلسه بحث و گفت‌وگو بر سر «واقعیت داستانی» و «واقعیت بیرونی» به صورت کلی گذشت. خانم داستان نویسی که در ردیف اول نشسته بود نکات ایدئولوژیکی داستان و انتقاد نویسنده را از خویش ارج نهاد و سپس افزود که آنهایی که می‌خواهند به بحث ادبی و یا تکنیک ادبی بپردازند، این مشکل خودشان است!

آقای داستان نویسی که بسیار آهسته صحبت می‌کرد و در ردیف اول نشسته بود پیشنهاد کرد که بهتر است از صحبت در اطراف رمان نسیم خاکسار بگذریم و در باره «واقعیت داستانی» و «واقعیت بیرونی» بیشتر حرف بزنیم.

آقای جوانی از ردیف اول که با بالا بردن دستش در این جلسه به جمع گردانندگان پیوست مطالبی راجع به مقایسه، ادبیات قرن نوزدهم با ادبیات امروز گفت تا نتیجه بگیرد که در مورد ادبیات نباید قاطعیت به کار برد.

آقای نویسنده‌ی ردیف اول، با آوردن مثالی از رمان والس خداافزای اثر میلان کوندرا، بر این نکته تأکید داشت که تقابل در اثر بسیار مهم است. خانم داستان نویسی ردیف اول، اضافه کرد که وظیفه‌ی ادبیات خوب این است که حامل شک باشد، و این که می‌شود طور دیگری به دنیا نگاه کرد. و سپس به شکل غریبی حرف یکی از آقایان نویسنده را در باره «حقیقت» مورد سؤال قرار داد. آقای نویسنده که در ردیف‌های وسط نشسته بود، مجبور شد به او پاسخ بدهد که «حقیقت» مثل افق گسترده است. «حقیقت» وسعتش تا بی‌کران است، تا بی‌نهایت، ولی، «حقیقت» نقطه‌ی دید نیست.

آقای داستان نویسی که بسیار آهسته صحبت می‌کرد و در ردیف اول نشسته بود پس از یک جمع بندی ساده از حرف‌های دیگران، به این سؤال رسید که پس فرق یک کار رئالیستی با کاری از سبک دیگر چیست؟ ماهیت واقعیت داستانی و

واقعیت بیرونی اثر کجاست؟ سپس خودش از سبک رئالیست حرف زد و توستوی، چخوف، تورگنیف و گورگی را از رئالیست‌ها دانست!

آقای نویسنده‌ای که در ده سالن نشسته بود، با حیرت پرسید: «آقا این بحث‌ها کجای داستان است؟ آیا متنی که خوانده شد به این حرف‌ها ربطی داشت؟ ما وقتی داریم حرف می‌زنیم باید از توی همین داستان مثال بیآوریم.»

آقای داستان نویسی ردیف اول، اشاره کرد در کارهای اخیر که چاپ شده، پیام دقیق داستان مهم نیست، بلکه مسئله‌ی «نوشتن» و «جدال نویسنده با نوشتن» و «جدال نویسنده با شخصیت هایش» است که مهم است.

اکثر شرکت کنندگان در بحث - شنیدیم که از گردانندگان و پایه گذاران همین جلسات ادبی خاوران و از داستان نویسان ساکن پاریس هستند - نظرات شخصی خود را درباره‌ی «واقعیت داستانی» و «واقعیت بیرونی» «تمییز مرزهای حقیقت» و «ماهیت واقعیت داستانی» بیان کردند. جای تعجب است که در این بحث که تا ساعت هشت و نیم شب طول کشید از کارنامه‌ی ادبی و یا حداقل آخرین رمان نسیم خاکسار حرفی به میان نیامد.

نسیم خاکسار با متانت و آرامش به تمام گفت‌وگوها گوش داد و با صمیمیت به آن‌ها پاسخ گفت. از میان حرف‌های او در حال پاسخگویی به دیگران جملاتی پراکنده به اختصار یاد می‌آید: «وسوسه‌ی اصلی داستان اینست که واقعاً به داستانی منتقل می‌شود و در آنجا تبدیل به «واقعیت داستانی» می‌شود. قصد توضیح دادن روند نبردی است که هم‌چنان ادامه دارد. از مشروطیت به بعد، ادبیات داستانی ایران همیشه با قدرت ترکیب بوده است و به همین دلیل رشد نکرده است. اگر در اثری مثل محاکمه از کافکا، داستان اشاره عینی به واقعیت بیرونی نداشته باشد، بلکه با دادن ابعاد متفاوتی به «واقعیت داستانی» خود بپردازد، قدرت نویسنده نشان داده می‌شود. بطور مثال نگاه براهنی به داستان «چمدان» و «تسلیم نهایی راوی بسیار جالب است. بر اساس این تحلیل ما همیشه در طول تاریخ زیبایی را به دست پیران و عجزها سپرده‌ایم و این، خود در کل داستان «چمدان» منعکس است... عناصر داستانی خود را به واقعیت بیرونی تحمیل می‌کنند، مهم جبهتی است که ما به این عناصر می‌دهیم. در آثار ما، از بعد از مشروطیت، بر خلاف گذشته (مثل حافظ)، همه چیز بسیار معلوم است و دیگر به مفسر احتیاجی ندارد. در حالی که در ادبیات غرب این‌طور نیست... وظیفه داستان نویسی، ثبت لحظات تاریخی است و آن‌چه بر ما گذشته است. نویسنده با واقعیت‌هایی می‌ستیزد و در متن خود اطلاعاتی را در اختیار خواننده قرار می‌دهد، او با دست باز به صحنه‌ی نبرد می‌رود و این البته در کل کارش منعکس است... نویسنده کسی را انتخاب می‌کند که با آن آشنایی بیشتری داشته باشد. چه کسی بهتر از خودش. راوی به نویسنده نزدیک است چون نویسنده از طریق راوی می‌تواند حالات خودش را بنویسد.»

در حاشیه جلسه

خانم و آقای نویسنده‌ای که در ردیف اول نشسته بودند چندین بار کلمه‌ی «چالش» را به کار بردند که این کلمه ترجمه‌ی لغت challenge به معنای «مبارزه طلبی» و مجازاً «ستیزه جویی» از زبان

انگلیسی است. در سال‌های اخیر، بعضی پنداشته‌اند که معادل فارسی این واژه «چالش» است (بی شک مشابهت صوتی میان دو واژه در پیدایش این پندار بی تأثیر نبوده است) اما ترجمه واژه challenge به «چالش» اشتباه است. زیرا «چالش» واژه‌ی ترکی، به معنای «مبارزه طلبی» یعنی «دعوت به جنگ» نیست، بلکه به معنای خود «جنگ» است.

دیگر این که آقای نویسنده‌ای که در ده سالن نشسته بود چندین بار برای شروع جمله‌اش از کلمه‌ی «ناچاراً» استفاده کرد، در حالی که «ناچار» واژه «فارسی» است و ترکیب آن با تنوین قید ساز عربی جایز نیست. «ناچار» خود می‌تواند در مقام قید بکار رود و نیاز به تنوین ندارد. همین نویسنده یک بار در حین تحلیل داستان با حالت نامهربانی خطاب به نسیم خاکسار گفت: آقا problematic شما چیه؟ یعنی چی می‌خواهی بگی؟ باز تکرار کرد: آقا problematic شما، یعنی... آقا دردت چیه؟ از آن‌جایی که واژه «ادبیات» صورت جمع واژه‌ی «ادب» است، از این متعجب بودم که چگونه شخصی ادیب با این فارسی غلط و پر از اشتباه و این نوع رفتار نور از ادب در جمع، می‌تواند نویسنده‌ای نامدار باشد. بعد از جلسه دوستی می‌گفت که این آقای نویسنده قبلاً سینماگر بوده و حال هنوز هیچی نشده برای خودش یک تئوری رمان دارد!

در پایان جلسه نویسنده‌ای را دیدم که با دلخوری زیر لب غر می‌زد که جلسه کوتاه بوده و نتوانسته است حرف‌هایش را بزند، در حالی که همان نویسندگانی که سخنرانان دائمی مجلس بودند و به خیال خودشان مجلس را گرم کرده بودند، می‌توانستند همین‌ها را در یک جمع خصوصی در کافه‌ای بین خودشان مطرح کنند. به نظر من برای نسیم خاکساری که رنج راه را متحمل شده و از هلند خودش را به آنجا رسانده و یا منی که از انگلستان آمده بودم تا نسیم خاکسار را ببینم اکثر این بحث‌ها بی‌مورد و بیهوده به نظرم می‌رسید.

به هر حال قبل از این که از پاریس بروم شنیدم که آرامش دوستدار بیمار است و برای جلسه‌ی آخر ماه ژوئن نخواهد آمد. از جهت بیماری او متأسف شدم و از سوی دیگر این که شخصی با تن بیمار رنج سفر را بر خود هموار کند تا به پاریس بیاید تا این حرف‌های پیش ساخته را بشنود متأسف ترم می‌کرد.

در راه باز گشت به انگلستان، همان‌طور که در قطار نشسته بودم، به صورت جسته گریخته جملاتی از نسیم خاکسار در مورد مسئله‌ی تبعید، مرا به فکر فرو برده بود:

«در این نوره، نوران تبعید بسیار کوتاه تر از نوران تبعید سایر ملت‌هاست. ما، به نسبت نسل پیشین خود، (نسل جمالزاده و علوی و...)، فرق دیگری هم داریم. چون آن‌ها آمدند و فقط ماندند. ولی این فقط «ماندن» است، صرف «ماندن»، الان دیگر برای ما کافی نیست. فقط «ماندن»، جوابگوی ما نیست. الان ما هم چنان درگیریم ولی مهم چگونگی این درگیری است. حالا دیگر دست همه رو شده و نویسنده هم با داستانی باز و روشده به صحنه‌ی نبرد می‌رود. ببینید بیست سال است که ما این‌جا زندگی می‌کنیم. کی هستیم؟ چی هستیم؟ چه می‌کنیم؟ باید به این مسائل فکر کرد!»

قانونی دانشجویان حمله می‌برند و مردم را مضروب و مجروح می‌کنند. به تشویق رهبر جمهوری اسلامی که آن‌ها را «فرزندان عزیزم» می‌نامد به اجتماعات مسالمت‌آمیز مردم اصفهان و نجف‌آباد حمله می‌برند.

باند مافیایی و تروریستی هیئت مؤتلفه که بازار جمهوری اسلامی را در اختیار دارد و بنیاد مستضعفان که خود دواتی است در دل نوات و به هیچ کس حساب پس نمی‌دهد، قدرت مالی طالبان ایران را تأمین می‌کنند. رادیو تلویزیون و بخشی از مطبوعات در اختیار آنان است. مطبوعات دیگر دچار سانسور رسمی و در خطر حمله‌ی گروه‌های فشارند. روزنامه سلام در پاسخ خواننده‌ای که می‌پرسد چرا خیرهای یک‌سویه و کلیشه‌ای چاپ می‌کنید، می‌گوید: در این روزگار صراحت دل شیر می‌خواهد متأسفانه ما دل شیر نداریم. کتاب‌ها هنوز سانسور می‌شوند و نویسندگان مستقل و آزاداندیش هنوز تحت فشار و در خطرند. این‌ها نظرگاه‌ها و دانسته‌ها و شنیده‌های من است. اما، تصور نمی‌کنم شما که به سخن من گوش فرامی‌دهید با کلیات سخن من موافق نباشید.

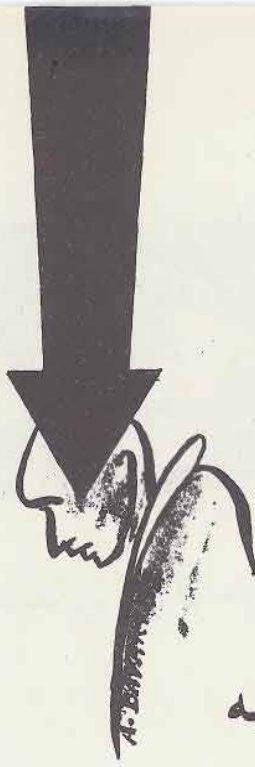
در مجمع عمومی کانون نویسندگان در تبعید که اخیراً برگزار شد، به صراحت گفته شد که در مین ما به طور کلی چیزی عوض نشده است که کانون بخواهد در مواضع همیشگی و اعلام‌شده‌اش تغییری بدهد.

تا زمانی که خفقان هست، دیکتاتوری هست، تا زمانی که دگراندیشان «ملحد و مرتد» واجب‌القتل تلقی می‌شوند، تا زمانی که سانسور هست و آدم‌های بی‌سواد و بی‌فرهنگ به نویسندگان می‌گویند چه بنویسند و چه ننویسند و در کار هنرمندان فضولی و دخالت مخرب می‌کنند، کانون به مبارزه‌ی آشکار خود، بر طبق منشور و مواضع اعلام‌شده‌اش و سنت سی‌ساله‌اش، چه در ایران و چه در تبعید هم‌چنان ادامه خواهد داد. و آن‌ها که نمی‌دانند به چه دلیل می‌گویند کانون در تبعید به زیر عبا‌ی این و آن خزیده است عرض خود می‌برند و رحمت ما می‌دارند. و نزد مردم آگاه هنرپیش رنگی نخواهد داشت بهترین گواه اعتبار و ارزش کانون همین اجتماع امروز است.

این دوستان نادان و دشمنان دانا - دانا نه به معنی دانشمند بلکه به معنی آگاه به کاری که می‌کنند - اگر به کانون یاری نمی‌رسانند و مدد نمی‌کنند، بهتر است مزاحم نشوند و از سر راه کانون کنار بروند تا کانون آسوده‌تر به برنامه‌های خود بپردازد.

در پایان امیدوارم دست‌اندرکاران رژیم جمهوری اسلامی زیر فشار روزافزون نیروهای آگاه و مبارز ایران و جهان ناچار شوند از اجرای حکم وحشیانه‌ی سنگسار مرتضی فیروزی خودداری کنند. وگرنه بر او خواهد گذشت، همان که بر هزاران اعدای دیگر گذشت. اما زمانه دیگر زمانه‌ای نیست که رژیم هزاران زندانی سیاسی را بکشد و آب از آب تکان نخورد. در شرایط بحرانی امروز، این سنگسار یکی از آخرین سیخ‌هایی خواهد بود که رژیم به دست خود بر تابوت خود می‌کوبد. تابوتی که ملت ما مدت‌هاست آن را به اندازه قامت کوتاه و بلند سردمداران رژیم برای آنان آماده کرده است.

آنچه در زیر می‌خوانید سخنرانی فریدون تنکابنی در گردهمایی اعتراض به حکم سنگسار مرتضی فیروزی است که در شهر بن، برابر سفارت جمهوری اسلامی، به دعوت کانون نویسندگان ایران (در تبعید) صورت گرفته است.



دستگاه عریض و طویل ولی فقیه هنوز برپاست

دوستان عزیز، هموطنان گرامی!

من اهل سخن گفتن و سخنرانی کردن نیستم. بیشتر کتبی هستم تا شفاهی. دوستان هیئت دبیران کانون امر فرمودند که امروز در این‌جا چند کلمه سخن بگویم. پرسیدم چرا دیگری را به این کار مأمور نمی‌کنند؟ گفتند: آخر تو در لیست سیاه جمهوری اسلامی قرار داری و یک گناه دیگر نامه‌ی اعمال ترا که به اندازه‌ی کافی سنگین است، سنگین‌تر نخواهد کرد. چرا ما دیگری را به لیست سیاه جمهوری اسلامی بیفزاییم؟

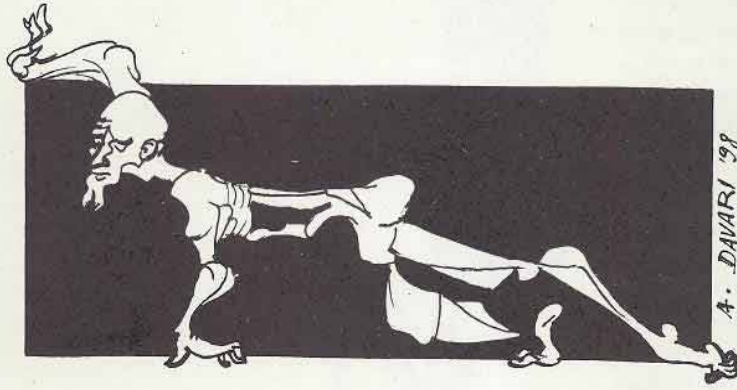
نچه می‌گوید: نه با خشم که با خنده می‌توان کشت! به خاطر همین است که مردم ما در این سال‌های دشوار از خنده در حقیقت شمشیری برای حمله و سپری برای دفاع ساخته‌اند، به ویژه در برابر اصحاب گریه که خنده و شادی را بد می‌دانند و گناه می‌شمارند.

باری، من از آن‌ها نیستم که با یک مویز گرمی‌شان می‌کند و با یک غوره سردی‌شان. آن‌ها که یا طرفدار تئوری توطئه‌اند و حوادث یک سال اخیر ایران را سناریویی از پیش تدوین شده‌ای می‌دانند که به خاطر نجات رژیم از بن‌بست و با دقت و موفقیت طراحی و اجرا شدو یا آن‌ها که یک بار از مول حلیم در دیگ افتادند و آزموده را بار دیگر آزمودند. و به امام‌زاده‌ای که کور می‌کند اما شفا نمی‌دهد، امید فراوان بستند. مانند آن مبارز پرسابقه سالخورده که به بوی کباب به تهران رفت و آن‌جا به چشم خود دید که نه تنها آن جانور بی‌عقل و تمیز را داغ می‌کنند، بلکه خود او را - شاید به گناه تغافل و به کار نگرفتن عقل و تمیز - داغ کردند و با حال زار و نزار به دیار فرنگ پس فرستادند. من منکر تحولاتی که در جامعه ما رخ داده است، نیستم، اما آن‌چه به دست آمده دستاوردهای مردم بوده است که علیرغم خواست رژیم، به آن تحمیل کرده‌اند. و همه می‌دانیم و به تجربه دریافته‌ایم که در بزنگاه‌های تاریخی مردم هشیار ما همیشه جلوتر از رهبران حرکت کرده‌اند. صحبت بر سر

این فرد و آن فرد، حسن نیت این یک و سوء نیت دیگری نیست. در یک منظر کلی در مین ما دگرگونی‌های کمی چندی رخ داده، اما آن دگرگونی اصلی کیفی هنوز رخ نداده است و با دشواری‌های گوناگون روبروست. مردم رییس قوه مجریه را، علیرغم خرواست رژیم، انتخاب کرده‌اند. اما دم و دستگاه عریض و طویل ولی فقیه هنوز برپاست و اعمال قدرت می‌کند. نیروی نظامی و حتی انتظامی در اختیار اوست. قوه مقننه در اختیار پاسگرایان است. آخرین نمونه‌اش تصویب و با گوشش برای تصویب قانون مسخره‌ی زنانه مردانه کردن بیماران و پزشکان است. نمونه‌ی دیگرش «طرح استفاده ابزاری از زن و تصاویر و محتوا و ترغیب به تجملات و تشریفات و ایجاد تضاد بین زن و مرد از طریق دفاع خارج از موازین شرعی از حقوق آن» (این آن یعنی زن، یعنی زن شیئی است و برای او باید ضمیر آن را به کار برد نه او یا وی) این موضوع به کنار اصلاً شما از این عبارت دور و براز سردرآوردید؟

عبید زاکانی لطیفه‌ای دارد: شخصی پیش طبیب رفت و گفت: موی ریشم درد می‌کند. پرسید که چه خورده‌ای؟ گفت: نان و یخ. گفت: برو بمیر که نه دردت به درد آدمی می‌ماند نه خوراکت! حالا حکایت جمهوری اسلامی است که نه حرفش به حرف آدم می‌ماند و نه فعلش به فعل آدم.

بگذاریم! قوه قضاییه در اختیار طالبان ایران است. چندین مورد سنگسار و قطع عضو در یک ساله‌ی اخیر و حکم اعدام بازرگان آلمانی و بازداشت شهردار تهران (صرفنظر از این که بی‌گناه باشد یا گناه‌کار) و همین طور حکم سنگسار مرتضی فیروزی، روزنامه نگار، که اصولاً معلوم نیست جرمش چیست و در چه دادگاهی محاکمه شده، نمونه‌هایی از عملکرد وحشیانه و عهد جاهلیت قوه قضاییه جمهوری اسلامی است. اوپاش لجام‌گسیخته که حزب‌الله و یا انصار حزب‌الله نام دارند، هنوز تاخت و تاز می‌کنند. به جماعات



پیرمرد داستان بقال خرزویلم دارد می میرد

نسیم خاکسار

حرف هایش يك جور طنز آمیز برخورد کنم. بخصوص آن جا که از دموکراسی حرف می زد. راستی خنده دار نیست با آدمی که قربانی این جهان است از دموکراسی موجود در جهان حرف زد. انگار بنظرم رسید - منظورم در داستان است - که وقتی اسپارتاکوس و یارانش به صلیب بسته شده اند یکی آمده است و از او پرسیده است که آیا آن بالا از هوای تصادفاً آفتابی آن روز کیف می کند یا نه؟ من اگر جای اسپارتاکوس بودم از همان بالا، حتا دم مرگ، برایش يك شیشکی می بستم. از چیزی که به تو تعلق ندارد چطور می توانی حرف بزنی. این طور بود که احساس کردم بین من و او فاصله ای هست. البته این فاصله فقط در داستان بود. من اصلاً دوست ندارم که در واقعیت بین خودم و مردم جهان خط و مرز بکشم. راستش قهر آن ها را با خودم و این که پیرمرد و پیروزن برای مدتی در اتاق پذیرایی شان را برویم بسته بودند و دعوتیم نمی کردند که با آنها قهوه بخورم و با این کار نمی گذاشتند که تلویزیون تماشا کنم همه را جعل کرده ام.

فکر می کنم حالا که پیرمرد داستانتان دارد می میرد این يك وظیفه وجدانی است که سراغش بروم و از بابت اعمالی که به او نسبت داده ام و همین باعث بدنامی اش در هلند شده است معذرت بخواهم. البته اگر به بخش مربوط به گفت و گوی من و پیروزن نگاهی بیندازید متوجه می شوید در همان وقت نوشتن یکجور احساس گناهی هم در من بود، زیرا در غیر این صورت نمی توانستم آن صحنه را آن طور بنویسم که خواننده دریابد دارم به گونه ای به نامعقول بودن کارهای خودم در برابر برخورد های معصومانه آن ها اشاره هایی می کنم. خودمانیم هیچ آدم عاقلی وقتی از او مودبانه می پرسند قهوه را با شیر و یا بدون شیر می خورد عصبانی می شود؟

این احساس گناه را حالا به عنوان یکی از انگیزه های دیدار با او کنار می گذارم تا بتوانم علت تکان خوردنم را از خبر بیماری او که به زودی منجر به مرگش خواهد شد حداقل برای خودم بکشایم. و یا باز کنم.

از تصمیمی که برای دیدار با پیرمرد گرفته ام

یکی از اتاق های خانه اش را به من اجاره داده است. همه این ها می شود. به هر حال در اولین برخورد و حتا در برخوردهای بعدی و حتا در آن زمان که با او شطرنج بازی می کردم هرگز حدس نمی زدم که با پیرمردی دائم الخمر روبرویم. آدمی بود بسیار مرتب و شیک که در هر ملاقات کت و شلوار تازه ای می پوشید. و همیشه هم سعی داشت که رنگ کراواتش به رنگ کت و شلوارش بخورد. در روز اول دیدارمان سعی کرد با زبان انگلیسی برای من توضیح دهد که هلند چگونه کشوری است. در برخوردهای بعدی که با او داشتم احساس کردم پیرمرد در برابر غریبه ها برای وطن اش سخت احساس مسئولیت می کند و می خواهد تا آن جایی که می تواند آن ها را با هلند آشنا کند. در اولین برخورد از باغ وحش های هلند برایم حرف زد. (فکر می کنم چرایش به این بر می گردد که من بر حسب تصادف از پلنگ های دشت های ایران و یا از ماران کویرمان با او حرف زده بودم. راستش خودم هم نمی دانم چرا.) بعد از خیابان های تمیز و نظمی که در جامعه هلند وجود دارد. (ارتباط بین باغ وحش و خیابان های تمیز را هنوز که هنوز است در نیافته ام.) بعد از احزاب سیاسی گفت و گلیسا و چند زبانی در بلژیک و دعوی مردم به همین خاطر و نیز چند زبانه بودن کانال های تلویزیونی. (البته هیچکدام از این گفت و گوها در داستانتان نیامده است.)

تقابل بین من و او هرگز در واقعیت رخ نداد. بر عکس در واقعیت من آدم بسیار شنوا و آرامی بودم که تمام حرف هایش را گوش می دادم و تا حدی عمیقانه می پذیرفتم. تقابل با او در رویم بود. چیزی که برای خودم هم در آغاز ناشناخته بود. او در حوزه ناسیونالیسم به دنیا نگاه می کرد و برخوردار از مواهب آن. اما من بیرون از ناسیونالیسم بودم. بودن در آن برایم میسر نبود. ناسیونالیسم گردش در يك قلمرو محدود جغرافیایی را که بدان وابسته ای شامل می شود که من در آن قرار نمی گرفتم. قلمرو جغرافیایی که به آن تعلق داشتم مرا از خود رانده بود. فکر می کنم برای همین بود که من سعی کردم در داستانتان با پیرمرد و

پیرمردی که با او در داستان «بقال خرزویل» شطرنج بازی می کردم، دارد می میرد. این موضوع شاید برای خیلی ها مهم نباشد. اما برای من که نویسنده داستان بقال خرزویل هستم خیلی مهم است. البته در این اظهار نظر زن و بچه ها و آشنایان نور و نزدیکش را جدا کرده ام. يك ماه پیش از طریق دوستی خبر شدم که پیرمرد در بیمارستان بستری است. باید بگویم هیچوقت رابطه ام بطور کلی با او قطع نشده بود. و در طول این ده سال که در هلند زندگی می کنم کم و بیش در جریان حالات و یا اتفاقاتی که برایش رخ می داد بوده ام.

مثلا می دانستم که مدتی با زنتش دعا داشت. و زنتش می خواست از او به خاطر عرق خوری های بی حدش جدا شود. و بعد اقدام به خود کشی او در ارتباط با همین موضوع. از همه این ها ساده می گذشتم. ولی این خبر آخری، یعنی این که پیر مرد دارد می میرد و خودش هم این را می داند سخت تکانه داد. می دانم خواننده ای که داستان بقال خرزویل را خوانده است با خواندن همین چند خط دچار آشفتگی فکری خواهد شد. او از خودش و یا از من خواهد پرسید که به راستی شخصیت داستانی من تا این حد وجود خارجی داشته است؟ تا آن جا که به من مربوط می شود باید بگویم: آری. و مطمئنم که او یعنی خواننده کتابم آن قدر هشیاری دارد که باز بداند منظورم تمام اعمال و کردارهایی نیست که من در داستانتان به او نسبت داده ام. اصلاً حالا که به این جا رسیده ایم باید اعتراف کنم که خودم هم دچار شک شده ام کدامیک از آن ها واقعیت دارند: پیرمرد داستان من یا پیرمردی که در یکی از حومه های شهر اوترخت زندگی می کند.

برای کشف حقیقت باید به زمان اول آشنایی مان برگردیم. اولین بار که او را دیدم در خانه دخترش بود. تا این جا يك تفاوت اساسی با داستان وجود دارد. در داستان او صاحبخانه من است. البته می توان گفت که داستان از مرحله نوم آشنایی ام با او شروع شده است، یعنی آن وقت که

زمن را مطلع می‌کنم. مطمئنم که خوانندگان با هوش با همین جمله از تغییرات زیادی که در زندگی من در فاصله بعد از نوشتن داستان بقال خرزویل رخ داده است با خبر خواهند شد. و یکی شان حداقل مچم را خواهد گرفت که ما فراموش نکرده‌ایم که تو آن موقع تنها بودی.

در واقعیت این امر هیچ تردیدی نیست. من آن موقع تنها بودم. اما اکنون با زن و دخترم زندگی می‌کنم. آن‌ها بعد از مدت‌ها نوری توانستند به من بپیوندند. همین اعتراف باعث می‌شود تا خواننده‌ای تیز هوش - از آن‌ها که همواره مترصدند تاثیر واقعیت را بر آثار ادبی که زاینده خیال‌اند ببینند - بر بخش دیگری از داستانم که به فیلم تلویزیون مربوط می‌شود انگشت بگذارد. اگر یادتان باشد در داستان بقال خرزویل تلویزیون فیلمی نشان می‌داد که موضوعش درباره مرد و زنی بود که با هم دعوا داشتند و کودکی این وسط قربانی دعوای آن‌ها شده بود. باز کلمه قربانی، چون ممکن است بعدها بین کودک و راوی مشابهتی احساس کنید، دلم می‌خواهد باور کنید که اصلاً برای آوردن این کلمه زمینه چینی نکرده بودم.

تردیدی نیست جدایی من از دخترم، به گونه‌ای باعث می‌شد حس تنهایی کودکی که با عروسکش تنها در بستر خوابیده است وارد خیالاتم شود. البته این حرف صد درصد زمن را عصبانی خواهد کرد. چون او معتقد است این‌ها خیالات یک پدر غیر مسئول است برای آن که فقط دل خودش را خوش کند و او (یعنی زمن) مرکز گذاشته است که دخترمان احساس تنهایی کند. و اصلاً خوابیدن با عروسک ربطی به نور بودن کودک از پدرش ندارد. این‌ها به کنار. چون با این سن و سال نیروی دعوا ندارم، به نظرم ماجرا از بیخ چیز دیگری است. به نظر خودم همه این بخش‌ها باز به تقابل بین من و پیرمرد باز می‌گشت. صورت تصویری دعوی من و پیرمرد می‌شد، اختلاف ایدئولوژیکی بین زن و مرد در فیلم و کودک هم در این میان حقیقی بود که قربانی می‌شد. مشکل من به عنوان یک نویسنده تلاش برای تصویر کردن چهره قربانی است. قربانی وقتی نوشته می‌شود فقط یک کلمه است. گیرم به زبان‌های مختلف نوشته شود. اما وقتی می‌خواهد تصور بشود باید برای آن مابه‌ازایی در واقعیت خارج پیدا کرد. مثلاً، بشود کودک، مرد تبعیدی و غیره و غیره... از آن گذشته نویسنده نگران انتقال حس عاطفی‌اش به خواننده است. من دلم می‌خواست جدا از واقعیت که موجودیت قربانی را نشان می‌داد چهره توصیفی او هم بتواند یک کشش عاطفی در خواننده به وجود بیاورد. به همین دلیل گردانندگان تلویزیون را مجبور کردم وقتی در اتاق پیرمرد نشسته‌ام آن فیلم را نشان بدهند و از آن هم بالاتر مجبورشان کردم بعضی از سکانس‌ها را درست وقتی نشان بدهند که من در هنگام بازی سر بلند کرده‌ام تا دنباله داستان را ببینم. با این حرف‌ها آیا به راستی من به انکار موجودیت خودم در واقعیت برنخاسته‌ام؟ این «او» کیست؟ یا این «من» کیست؟ کیست آن آدمی که در طبقه بالایی ساختمانی احساس خستگی کرده است و آماده است تا برود به طبقه پایین تا شطرنج بازی کند؟

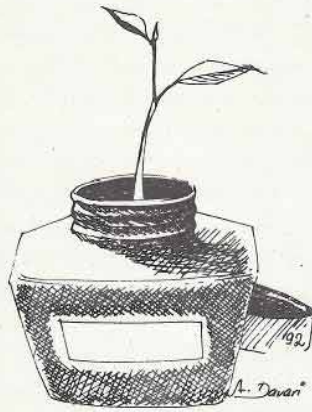
عقب می‌کشم، می‌ترسم اگر زیاد پی کنجکاوای خوانندگان تیز هوش را بگیرم دیگر مسئله اصلی یعنی پیرمرد و مرگ او پاک فراموش شود. پیرمرد نوست داشتنی من داشت می‌مرد و انصاف نبود که در این دقیقاً آخر عمرش فراموش شود. پیرمردی

که یک سال و شاید هم بیشتر با سرفه‌های او و صدای گام‌های او و گفت‌وگوی او و زنش زندگی کرده بودم، پیرمردی که با سخاوت، بخشی از وقتش را در اختیار من می‌گذاشت و با هم شطرنج بازی می‌کردیم، پیرمردی که مزه برد و باخت را در بازی شطرنج با تمام جانش می‌پشید. احساس می‌کنم سخت غمگینم. بهار روزهای آخرش را می‌گذراند. تابستان در پیش است. با نگاه کردن از پنجره به بیرون و دیدن برگ سبز درختان به یاد راوی داستانم می‌افتم که ده سال پیش از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد و کاج‌ها را چون اشباح می‌دید. از خودم می‌پرسم آیا هنوز برای او کاج‌ها چون اشباح از مه بیرون می‌آیند و سر بر پنجره‌اش می‌سایند و با زبانی مجهول با او سخن می‌گویند. آیا هنوز سر انگشتان او را حس‌هایی بی‌قرار می‌سوزاند که میل بیرون زدن از زیر پوست دارند و آیا هنوز قلب جوانش ترس لحظه‌هایی را دارد که کندی پیش گیرد؟ از ذهنم می‌گذرد دیدار با پیرمرد شاید بتواند به همه این پرسش‌هایم پاسخ گوید. به نوستی که خبر بیماری پیرمرد را به من داده است تلفن می‌کنم تانثانی بیمارستان را بگیرم. نوستم خبر عجیبی به من می‌دهد. حال روحی پیرمرد به نحو معجزه‌آسایی خوب شده است. او اکنون در خانه است، اما به تشخیص پزشک‌ها این موضوع ربطی به پیشروی بیماری نخواهد داشت. پیرمرد خواهد مرد. در این تردیدی نیست. اما او خود بیمارستان را ترک کرده است که به خانه برود. و حالا او در خانه است. البته بیشتر اوقات در بستر است. بیرون هم می‌زند. قدم زدن کوتاه در همان حوالی خانه‌اش و یا دیدار از افراد فامیلی. نوستم می‌گوید حالت یک جنگجو را پیدا کرده است. با این که می‌داند چیزی از عمرش باقی نمانده است اما نمی‌خواهد مرگ را باور کند. نوستم می‌گوید باور کردنی نیست. اما رخ داده است. گوشی را که زمین می‌گذارم بی‌مغلی از خانه بیرون می‌زنم. خانه ما در طبقه سوم یک ساختمان نه طبقه است. در هنگام پایین رفتن از پله‌ها همان حس را دارم که راوی داستانم در آن روز تعطیل یکشنبه داشت. تصادفاً آن روز هم یکشنبه بود؛ عصری دل‌تنگ و خسته کننده. دم در ساختمان نوچرخه سربی رنگ را برمی‌دارم. بعد از یازده سال زندگی در هلند حالا دیگر نوچرخه سوار ماهری شده‌ام. چنان‌گاه در خیابان‌ها ویراژ می‌روم که خودم هم تعجب می‌کنم. روزی نیست که با چشم غره هلندی‌هایی روبرو نشوم که ناظر عبور غیر مترقبه‌ام از چهارراه‌هایی هستند که هنوز چراغ ترافیک‌شان قرمز است. البته این کار را درست در وقت‌هایی می‌کنم که می‌دانم خطر تصادف تقریباً وجود ندارد. در ته دلم البته می‌دانم این یک جور بی‌نظمی است. رعایت نکردن قانونی است که به هر حال وجود آن باعث زنده ماندن هزاران مرد وزن و کودک شده است و از جمله دختر چهارده ساله‌ام که بسیار دختر سر به هوایی است. با این همه چرا این کار را می‌کنم؟ نمی‌دانم. شاید همه این کنش‌های به ظاهر بی‌منطق ناشی از همان پرتاب شدن از حوزه ناسیونالیسم به بیرون باشد. می‌بینید بعد از گذشت ده سال هنوز جنگ ما پایان نیافته است. اما الان یعنی در این موقع که ذهنم جای دیگری است اصرار روی این اختلاف بی‌فایده است. بهتر است فقط اعتراف به خطا کرد و گذشت. خیابان‌های شلوغ را با سرعت پشت سر می‌گذارم تا به نوچرخه روهای بیرون از شهر می‌روم. نوچرخه سواری در هوای آفتابی در

راه‌های بیرون از شهر برایم بسیار لذت بخش است، دیگر شتاب‌های درون شهر را ندارم. از خطوط تند و عصبی معماری‌های شهری خبری نیست، رنگ‌ها هم مواجند. آهسته آهسته پا می‌زنی و بعد سبزه و دشت باز نگاه و فکر را شستشو می‌دهد. احساس می‌کنی زیر آفتاب از طراوت و سبزی نوش می‌گیری. آفتاب که دیگر برای خودش چیز دیگری است. رکاب زنان و خیره به جلو یک دفعه به ذهنم خطور می‌کند چرا او، اوئی که در هر فرصت که پیش می‌آمد از جوانی‌اش می‌نوشت و نیرویی که سر انگشتانش را می‌سوزاند پیرمردی را برای نبرد انتخاب کرده است. آن هم پیرمردی که می‌توانست هر بار که عزم کند از او ببرد. در طول این ده سال واندی هرگز پیش نیامده بود که به این موضوع بیان‌نیشم. چند بار داستان را در ذهنم مرور می‌کنم و سعی می‌کنم در هر مرور جزئیات چهره پیرمرد و اوضاع جسمی‌اش را که تا حد امکان توصیف کرده بودم به یاد بیاورم. از خودم می‌پرسم برای یافتن دلیل باز باید به همان نور حوزه زیست آدمی در دنیای معاصر مراجعه کنم؟ واقعیت این است که بعد از سال‌ها گذشتن از ماجرای بین من و پیرمرد و حس فاصله خیلی چیزها برایم روشن شده است. و یکی از آن‌ها انتخاب همین پیرمرد برای نبرد در آغاز ورود به دنیایی است که در آن کاملاً غریبه بودم. پیرمرد هم مهربان است و هم لجباز و هم بفهمی نفهمی مشتگ و از همه بالاتر ناتوان در نبرد. آیا منی که تازه پا به غربت نهاده بودم می‌توانستم با غولانی قوی بنیه و قوی فکر نبرد کنم؟ مسلماً نه، وضعیت من در این داستان بیشتر شبیه به وضعیت نون کیشوت در داستان سروانتس است، شخصیتی که بعد از ده سال آن را از نو شناختم و به او علاقمند شدم. پیرمرد برایم حکم همان آسیابه‌های پادی را برای نون کیشوت داشت. هم غول بود و هم غول نبود. من در آن زمان نیاز به کسی داشتم که هم با او نبرد کنم و هم از او بپریم. این وضعیت از نظر روانی تعادلی در من به وجود می‌آورد و یکجور اعتماد به نفسی که به آن نیاز داشتم. با رسیدن به چنین نتیجه‌ای در ذهن احساس می‌کنم در صورت مرگ پیرمرد سوگوارترین کس خواهم بود. خود را از خیلی لحاظ به او مدیون می‌دانم. های‌های درونم را می‌شنوم. وحشت می‌گیرد. نکند پیرمرد به این زودی بمیرد. به خصوص وقتی هنوز بازی برایم پایان نیافته است. از جایی نزدیک به محلی که پیرمرد در آن زندگی می‌کند به خانه نوستم زنگ می‌زنم. راستش پاک گیج شده‌ام. به خودم می‌گویم از کجا معلوم که ماجرا از بیخ ساختگی نباشد. چیزی مثل رویاهای بازگشت به وطن و خیال‌هایی از این دست که برای آرامش بخشیدن به روح به آن‌ها نیاز داری. من بارها به اشکال مختلف خواب دیده‌ام که به وطن باز گشته‌ام. خواب‌هایی که از شما چه پنهان بارها خیال کرده‌ام واقعیت داشته‌اند. و حالا، چرا تلفن نوستم از شمار هزاران خیالی نباشد که در مورد خودم و دیگران پیش از نوشتن داشته‌ام و دارم. البته همه این‌ها را نمی‌شود به آن نوست گفت چون ممکن است خیال کند پاک خیالاتی شده‌ام. تصور این که در روزی روشن و آفتابی و سوار بر نوچرخه خود و همه این چیزهایی را که رخ داده است بخشی از یک رویا ببینی برای هیچ آدم عاقلی قابل قبول نیست. ناچار بهانه می‌کنم که می‌خواهم ببینم پیرمرد در حال حاضر آماده دیدار با کسی هست

یا نه. و می گویم راستش، جدا از این نگرانی، دلم نمی خواهد بی حوصلگی طبیعی او در این شرایط ناشی از پیری و بیماری باعث شود که همان اتفاقات گذشته تکرار شود. با تمام وجودم مواظبم تا از حالت صدایش چیزی حاصل شود. و از این حالت خواب و بیداری در بیایم. معمولاً پیش می آید. پوستم غیر مترقبه در می آید که پیرمرد منتظر من است و هر لحظه انتظار ورودم را دارد. دیگر از او نمی پرسم که چگونه و چرا، من که ساعت ورودم را به او اطلاع نداده بودم. البته می شود گفت که پوستم با آگاهی از علاقه بین جفتمان از خودش درآورده است. و می تواند با يك تلفن ساده به او بعد از آن که گوشی را زمین گذاشته است مشکل را حل کند. این ها را می گویم که تردیدهای خوانندگان بهانه جو را که منتظرند با دیدن يك ابهام به انکار واقعیت برخیزند از بین برده باشم. گوشی را سر جایش می گذارم و روی نوچرخی می پریم. فکر کردن از پیش که چگونه با او برخورد کنم برایم کمی مسخره می آید. حس می کنم من و او به گونه ای به هم وابسته شده ایم. و قدر مسلم از طریق داستانی که نوشته ام. این حس لحظه به لحظه با نزدیک شدن به خانه او در من بیشتر می شود.

به آن جا که می رسم صدای تپیدن های قلبم را می شنوم. چرخم را به همان میله های ده سال پیش می بندم و پا قدم های لرزان به سوی خانه پیرمرد راه می افتم. هوا آفتابی است. صداهایی از دور، شاید از پارک همان حوالی، به گوشم می خورد. نگاهی به دور و برم می کنم. به درختان سبز و به آجرهایی که زیر آفتاب سرخی می زنند. جلو خانه پیرمرد که می رسم از پشت شیشه بزرگ پنجره اتاق پذیرایی او را می بینم که پشت همان میز بزرگ نشسته است. و خم شده روی آن. نزدیک که می شوم صفحه باز شطرنج را روی میز می بینم. پا مهره های چیده شده روی آن. سیاه در سمت حریف خیالی و سفید در سمت خودش. پیرمرد دست گذاشته است زیر چانه و به نظر می رسد حرکت هایی را در ذهن دارد دنبال می کند تا به محض رسیدنم بازی را شروع کند. صحنه عجیبی است. پیرمرد بعد از سال ها هنوز نبردهایی را که با من داشته است از یاد نبرده است. می مانم. از پشت شیشه نگاهی به او می کنم به چین های فراوان پشت گردنش، به شانه های لاغر و استخوانی اش، و به میکل او که به نظرم می آید کوچکتر شده است. بعد نگاهی به اتاق. به صفحه شطرنج. بوی اشیایی قدیمی و آشنا در دماغ می پیچد. به خودم می گویم نه! نباید در بزتم. و بی آن که او را از آمدنم آگاه کنم بر می گردم. من نمی دانم راستی به دیدن کی آمده بودم. پیرمردی در حال مرگ و یا پیرمرد داستاتم. و اصلاً این «من» که آمده بود کیست؟ هر چه است میلی قوی در وجودم است که تصویر پیرمرد را با همین شکل که دیده ام برای همیشه برای خودم زنده نگه دارم. او همیشه در گوشه ای از شهر اوترخت با صفحه باز شطرنج منتظر من است. و هر لحظه می تواند انگیزه دیدار با او مرا از جا بکند تا از خانه بزتم بیرون و ساعتی را تنها بر نوچرخی پا بزتم. در هنگام بازگشت به پوستم رنگ می زدم. خانه نیست. چون هر چندر تلفن رنگ می زند کسی گوشی را بر نمی دارد. مهم نیست. من دیگر از این اطمینان پریم که پیرمرد هرگز نخواهد مرد. ژانویه ۱۹۹۶، اوترخت



مقدمه ی

سرودِ قزلباش*

سردار صالحی

«وقتی که خدای به فرشتگان گفت می خواهم خلیفه ای بر زمین بگذارم گفتند: آیا کسی را در آن می گذاری که در آن خون بریزد و فساد کند، در حالی که ما جز ستایش تو کاری نمی کنیم؟
گفت: من چیزهایی را می دانم که بر شما آشکار نیست.

آن گاه همه ی نام ها را به آدم آموخت، سپس حقایق آن نام ها را بر فرشتگان آشکار کرد و گفت: اگر راست می گوید از نام های ایشان خبر دهید.*

گفتند: پاکی که تویی، ما که دانشی نداریم جز آن چه تو خود به ما آموخته ای. تو دانای فرزانه ای.*
گفت: ای آدم از نام هایشان خبر ده.

و چون از نام ها خبرشان داد، گفت: به شما نگفته بودم آیا که من پیدا و پنهان آسمان و زمین را می دانم؟ نگفته بودم آن که من با خبرم از آنچه آشکار می کنید و پنهان می سازید؟*

و چون به فرشتگان گفتم بر آدم سجده برید، همه سجده کردند مگر شیطان که سر کشید.*
و گفتم ای آدم تو و جفتت در بهشت بیارید ولی به آن درخت نزدیک نشوید که از ستمکاران گردید.*

سپس شیطان آن ها را به لغزش کشاند و از

جایی که بودند آواره کرد.

گفتم پائین روید: برخی دشمن یکدیگر و تا روز مرگ در زمین مستقر شوید.*

«جز این انتظار ندارند که خدا در زیر سایه پانی از ابر به دیدنشان آید. کار اما نه این گونه سامان گرفته است. سرانجام کارها به سوی خدا وامی گردد.*

«هر آیه ای را که نسخ کنیم یا فروگذاریم، بهتر از آن یا همانندش را می آوریم. آیا نمی دانی که خدا بهر کاری تواناست؟*

«به راستی که به شما بر روی زمین تمکین داده بودیم و در آن برایتان معاش پدید آورده بودیم، چه اندک سپاس می گزارید.*

به راستی که شما را آفریدیم و صورت و سامانتان بخشیدیم. آنگاه به فرشتگان گفتم بر آدم سجده برید. همه سجده کردند، مگر شیطان که از سجده کنندگان نبود.*

گفت: چون تو را امر به سجده کردم چه چیز تو را بازداشت که سجده نکردی؟

گفت: برای این که من بهتر از وی ام.* مرا از آتش آفریده ای، او را از گل.*

گفت: از آن جا پایین رو، که تو را نرسد که در آن بزرگی بفروشی. بیرون شو که تو خورد و خواری.*

گفت: تا روزی که مردگان برانگیخته شوند مرا مهلت ده.*

گفت: از مهلت یافتگانی.*

گفت: از آن جا که مرا بفروفتی، بر سر راه راست تو در کمین آن ها می نشینم.* آنگاه از پیش و پس و چپ و راست به سر وقتشان می روم، بیشترشان را سیاست گزار نخواهی یافت.*

گفت: از آن جا نگوئید و سرشکسته بیرون شو! جهنم را از تو و پیروان تو آکنده می کنم.*

و ای آدم تو و همسرت در بهشت بیارید. هر جا که خواستید بروید و هر چه خواستید بخورید، ولی به آن درخت نزدیک نشوید وگرنه از ستمکاران خواهید بود.*

آن گاه که شیطان آن ها را وسوسه کرد و گفت:

شما را از خوردن آن درخت ها منع نکرده مگر از آن رو که با خوردن میوه ی آن درخت فرشته شوید یا از جاودانگان و برای آن ها سوگند یاد کرد که خیرخواه شمایم.* تا سرانجام صورت شان را که از دید آن ها پوشیده بود، آشکار کرد.*

از این به بعد از جاودانگی چیزی به دست اولاد آدم نیست، مگر همان اولین خاطره ای دیدار خویشتن. جاودانگی تنها و تنها از مجرای عورت می گذرد. چیزی که فلسفه را به تنش در می آورد و هوش را به جوش می اندازد.

با سلام و بسم الله داریم سوی مام میهن می رویم. از هزار توی گور، از هزار کوچی بن بست. از هزار گزله می مست که بگریم، به زمانه ای دیگر می رسم که از نوشته های محمدابن جریر شیره می کشند.

«پس چون ابلیس دانست که کار آدم به بهشت اندر نیکیوست، به حیلای کار آدم اندر ایستاد. هر چه کرد به هیچ حیلای به بهشت اندر نتوانست شدن، از بیم رضوانان - که خازنان بهشت بودند. و رضوانان دانستند که خدای او را از بهشت برانده است.

و ابلیس گرد بهشت می گردید و نگاه همی کرد. ماری بیرون آمد از بهشت. و این مار چهار پای

داشت هم چون چهارپای اشتر. و ابلیس آن مار را گفت: من آدم را نصیحتی خواهم کردن سخت نیکو و مرا پیش او راه نمی دهند. باید که تو مرا پیش آدم ببری تا من این نصیحت او را بگویم و او تو را بسیار سپاس داری کند.

پس آن مار، ابلیس را به دهان خویش اندر جای کرد و ابلیس اندر دهان مار رفت. مار او را به نهان رضوان، اندر بهشت برد و آن جا بنشانند. در آن جا چشم ابلیس بر طاووس افتاد. ابلیس از آن طاووس بپرسید که آن درخت کدام است که خدای آدم را گفت از آن مخور؟

طاووس آن درخت بنمود و گفت این است. پس ابلیس همی رفت تا پیش آدم و حوا، و بپرسید هر آدم را:

- یا آدم، کارت چگونه است؟

آدم از خدای شکر کرد بسیار.

پس ابلیس گریستن اندر گرفت.

آدم گفت: چه بوده است تو را که همی گریه کنی؟

گفت: از بهر شما همی گریه.

گفت: چرا؟

گفت: از بهر آن که خدای مر شمارا گفت از آن درخت مخورید و آن درخت را جاوید خوانند: از بهر آن گفت شما از این درخت مخورید که شما را از بهشت بیرون خواهد کرد. و من از بهر آن آمده‌ام تا شما را بگویم تا از این درخت بخوری و جاوید اندر بهشت بمانید.

آدم گفت که من فرمان خدای به قول تو دست باز ندارم.

پس ابلیس سوگند خورد و دل ایشان به سوگند نرم گشت. و ابلیس مرایشان را شتاب همی کرد به خوردن آن و می گفت که: زود باشید و از آن بخورید.

حوا گفت: من بروم و از آن بخورم و بنگرم تا خود چه خواهد بودن.

برفت و پنج دانه از آن باز کرد. دو دانه بخورد و سه دانه پیش آدم برد و گفت: ای آدم، من دو دانه خوردم و مرا از آن هیچ گزندی نرسید.

پس آدم چون اندر نگریست و حوا را گزندی نرسیده بود، آن سه دانه را از حوا بست و بخورد. چون آن دانه از حلق آدم فرو گذشت و به شکم رسید حالی آن حله‌های بهشتی از ایشان فروریخت و هر دو برهنه و عریان بماندند و عورت هایشان پیدا شد.

«يك وطن داريم مانند خلا»

ما در آن هم چون حسین در كربلا»

صادق هدایت
به یاد می آورم حسین شرنک را: سرور شهیدان از پس خود؛ سردار و مولای زندگان، که ما باشیم.

به یاد می آورم که: «خرابکاری» گل آتش خشم خلاق شد و «خرابکار» «معلوم» شاه، «شهید» «جاوید» خلق شد؛ شهید به آن معنا.

وقتی کسی شهید شده بود تمام دخترها سبز می پوشیدند، و پسرها سرخ و مادرها سیاه پوش.

- مگر که بخواستند از خانه شان بزنند بیرون یا غریبه‌ای به خانه شان می آمد. دیوارهای موریانه موش داشت و موش گوش و ماساسیر دیوار نخمه‌های کهن بودیم.

به یاد می آورم که: هیچ واژه‌ای بر سر معنای خود نیابید و هیچ سخن از پوشیدگی نرست مگر همان اشاره‌ی گوشه‌ی چشم که بسته به دل بود،

بی اراده هنوز.

به یاد می آورم: در تو هیچ گاه وقت حرف دل نرسید؛ مگر مشتکی شروه و نوییتی زار، حالا هم که می بینی چه بندبازهای ماهری شده‌ایم.

در تو ما همه نقش باختیم و هیچ پیش نیامد که نقش من، به من بخورد، من بشوم، خودم. تا سایه‌ی دیوار بگذارست شاید که دست بر چهره می کشیدی و کمی تازه می شدی.

حتا به باران تیر تف.

به یاد می آورم: حسین شرنک مجلس ختم هم نداشت.

شاید یکی دو نفر از حوالی خانه شان گذشته بودند: به احترام. اما مطه عوض شده بود؛ دخترها سبز، پسرها سرخ، مادرها سیاه پوش، در نخمه هایشان.

ما نقش خود در نخمه می نهادیم و پا به خیابان می گذاشتیم تا نقش قلدری را بپردازیم که «زور خیلی خیلی زیاد داشت و عقل خیلی خیلی کم».

به یاد می آورم:

با بوق و کرنا تمام خلائق را پای تلویزیون کشیده بودند. تا ولیمهد آریامهر چه گونه جنگنده می برد هوا؛ یک تته. در آن زمان ولیمهد شاه همایون هشت سال و نیمه بود، ماشالله.

یادش بیایور در آن لباس ژنرالی اعظم، آن کودک را، وقتی که از مقابل ژنرال‌های پیر فریه فرسوده‌ی از این سو به آن سوی پهنای سینه مدال، می گذشت تا قدم به روزاهی تمدن بزرگ بگذارد.

دو سال و نیم بعد، به سه سال نکشید که پیر از ماه پایه فرود آمد:

- امام رسید:

نه شرقی، نه غربی، اسلامی!

«اسلام آمده است آدم درست کند.»

«اسلام این آدم را جوری می کند که در صندوق خانه و پشت در همان باشد که در خیابان.»

- به سید حسینی تقیه می زنی!

نخمه‌ی گری یادت نفس گیرم می کند.

نقش ما دست بر دست زدن - ساییدن، دست برسینه زدن - بودن بود. چه فرق می کند ظل الله، روح الله، یا برای مثال این پاشا که نیامده. گر و گر کنار عکس خودش عکس یادگار می اندازد؟

حسین شرنک تف انداخته بود به تمثال مبارک شاه همایون در دادگاه نظام. همان دم در او را برگردانده بودند. حکم تازه داده بودند.

اول شش سال گرفته بود،

تف که انداخت اعدام گرفت،

هفته نکشید که دارش زدن.

این جا برای تف کسی را نمی کشند، حتا اگر به چشم شاه بیندازی، جریمه می دهی، حبس می کشی، نمی کشند. برای تف کسی را نمی کشند این جا.

حسین شرنک حرکت اول نرمش قوزک پا بود در ورزش گاه به گاهی هواخوری دژ برازجان؛ بیست و شش سال پیش؛ نه با صدای بلند، توی دل.

- مال اون روزهایی نبود که از چپ و راست کشته می آمد...

حالا دیگر دژ برازجان را کسی به یاد نمی آورد.

تازگی‌ها شنیده‌ام که اوین هم متروک شده است.

می گویند زندانی ساخته‌اند مدرن تر، در راه قلعه‌ی البرز و تکیه - قلعه‌ی جماران.

از هواخوری سمرگانه زندان تازه خبرها

می رسد که ... شده است. می گویند و چیزها می گویند که اگر بخوام صدایش را برآورم تنها کسی باورم می کند که تازه از غار کیف برآمده باشد.

- چه روزگاری!

«اعدالله جنات تجری من تحت الانهار خالدين»
الله برایشان باغ‌هایی پرداخته است که از فرودستش نهرها جاری‌اند، تا در آن جاودانه بمانند. و آن جایگاه خوش است با جفت‌های پاکیزه... و حوریانی که تن هاشان از حباب باران است و باکرگی شان رؤیا است.

جنات تجری تحت الانهار خالدين*

از مناره صدای قاری،

از کرچه صدای نوحه خوان می آید:

«در باغ شهادت را نبینید

به ما بیچارگان ز آن سو نخندید.»

بچه‌های سیزده چهارده ساله روی مین می نوند و يك نره هراس ندارند.

- حوض كوثر همین يك قدمی است، شتاب کن!

شهادت نفس کشیدن شده است؛ که نفس بکشی، نفس بکشی، نفس بکشی! سمج و پاسفت کنی بر همین خاک خراب.

به آن حساب‌ها نگذار اگر هنوز سکه‌های کهن به بازار امروزه می برم.

به یاد می آورم: شهادت چنان اپیدمیک شد و گور شهید چندان فراگیر که زنده بودن از قرب افتاد و مردن در رختخواب شهادت شد و مجلس ختم در حفا طلبید. از چپ و راست کشته می آمد: ثارالله و جزئومه‌ی فساد؛ خون خدا و تف ابلیس؛ حمله‌های چراغان فصلی بر سر گذر با گورهای گم تا به ابد؛ چه فرق می کند؟

- و ببین که از واژه‌ی «برادر» چه بوی گهی بلند می شود.

- حالا چه می کشد به راستی، مادر!

نخمه‌ی گری، یادت تلخم می کند.

- جهان تغییر کرده است سخت.

می دادم. می دادم که راه آمد و شد به خانه عوض شده است!

امروز برادرم زنگ زد. با تلفن «مبایل» اش از کنار چشمه‌ی باغ ارم.

سیزده سال پیش نشستیم بودیم؛ ما دو تا، آنجا. من و برادری که از جگرگاه مادرم نوشیده است. آن اوج ایمنی ایلاتی. برادرم کنارم بود و نبود.

جای باصفایی بود؛ دمی به خود شده بودم. رفته بودم تا حوالی سیزده سالگی‌ام.

- امروز لیلی مرا پاك عوض کرد. دلم لرزید.

حرمت کلام خدا نمی داری؟

- بر شیطان لعنت.

خواستم گنده عوض کنم. از این زانو به آن زانو بنشینم که ملای مکتب رسید. لیلی را از درس معاف کرد و به من گفت: بخوان!

«دو سال بود تا پیغامبر عایشه را به زنی کرده بود. چون پیغامبر عایشه را به زنی کرد، عایشه هفت ساله بود»

و پیغامبر مر ابوبکر را بفرمود که «عیال خویش را از مگه بیاور.»

عایشه چون به مدینه آمد نه ساله گشته بود.»

- خدای من، لیلی چرا مرا این طور نگاه می‌کند امروز؟

- اهالی مکه و به ویژه قبیله‌ی قریش خیلی رشیدند، به نخل می‌مانند، نمی‌شود از نزدیک و پایین نگاهشان کنی، باید کمی فاصله بگیری سلام بدهی. به قوم عاد می‌برند به قامت، ملای مکتب ما می‌گفت و جلوه عایشه عوض می‌شد. زنی که نه به شیرین مانده بود، نه به زلیخا می‌برد. زنی بود برای خودش.

- عایشه نه ساله بود؛ نه ساله‌ی قبیله‌ی قریش! به آن سال‌ها.

معلم مکتب می‌گفت:

«چون سال دوم بیبود از هجرت پیغامبر، این آیت‌های صبر که همی آمد منسوخ شد و آیت‌های قتال آمد. و پیغامبر آهنگ حرب کردن کنار کرد. چون پیغامبر از مکه بیامد، کافران مکه گمان کردند از بلای پیغامبر برستند، ندانستند که او اکنون بچنبد. و هم به این سال سپاه فرستادن گرفت.»

* «مقدمه‌ی سرود قزلباش»، بخشی از قلندرانه نوم (تاراج ملک دارا)، نوشته‌ی سردار صالحی است که انتشارات «دنا» آن را منتشر خواهد کرد.



من لجم گرفته

قدسی قاضی‌نور

در صندوق پست را باز می‌کردم که ژاکلین یا شاکلین یا چیزی بین این دو در آپارتمانش را باز کرد، با لبخند همیشگی‌اش پرسید «یه قهوه با من می‌خوری؟» گفتم «آره» گل از گلش شکفت.

ژاکلین همیشه تنه‌است، سگ کوچولوئی سفیدش تنها همخانه‌ی اوست. همیشه صدای موسیقی که کهگاه صدای سگ با آن هم‌نوازی می‌کند در طبقه‌ی اول پخش است. روی نرده بالکنش ردیف گلدان‌های شمعدانی چیده شده، قرمز، صورتی و سفید. وقتی آن‌ها را آب می‌دهد به نظرم می‌آید با آن‌ها حرف می‌زند.

وارد آپارتمان که شدیم پرسید «باشیر؟» گفتم «آره» گفت «چقدر شیر؟» گفتم «متوسط» پرسید «باشکر؟» گفتم «آره» پرسید «چند قاشق؟» گفتم «یکی»

او رفت قهوه درست کند، من مشغول جویدن لیم شدم، کاری که هر وقت لجم می‌گیرد می‌کنم. قهوه را جلویم گذاشت پرسید «موسیقی نوس داری؟» گفتم «آره» همین طور که به طرف ضبط صوت می‌رفت پرسید «الان چی دلت می‌خواد؟» دلم يك آهنگ دشتستانی می‌خواست تا رود و بود وجودم را بلرزاند، آتش به جانم بزند، گفتم «تو انتخاب کن» سمفونی آرامی گذاشت و نشست، فنجانش را که برداشت خندید و باد تو گلویش انداخت و اسم مرا گفت، پرسید «شیر؟» خندیدم، گفت «بازم نشد میشه یه بار دیگه بگی؟» گفتم «غلیظ تر از معمول هم گفتم. لجم می‌گیرد این‌ها اسم‌های ما را هر جور بخواهند تغییر می‌دهند.»

قهوه که تمام شد زدم به چاک، بعضی از عادت‌های هلندی‌ها آدم را دیوانه می‌کند! برای يك قهوه، چه سین جیمی شدم، اعصابم حساسی خط خطی شد. مثل کامپیوتر که نه‌ام که چندی پیش آنقدر برنامه‌های جورواجور فارسی بهش دادم که وقتی مطلب تایپ شده‌ام را چاپ کردم خطوطی شبیه چینی بیرون داد بیچاره حساسی قاطی کرده بود، نمی‌دانست با آن همه حروف ناآشنا چه کند! چند قدم نرفته، باران گرفت، انگار پشت در کین کرده بود تا پایه خیابان بگذارم، بیارد.

پیچیدم توی میان‌بر زیر بالکن خانه‌ها، همیشه نور سفید کمرنگش مرا یاد راهروهای زندان می‌اندازد که یکی نوپار نزدیکی از لای چشم بند دیده بودم.

روی پوستر دیوار دو تا زن با موهای پر از کف به هم می‌خندیدند، نمی‌دانم چرا یاد پوستر نو پسر بچه افتادم که یکی خندان سر دیگری حنا می‌گذاشت و برای شهادت آرایش می‌کرد، صورت یکی از زن‌ها شبیه نجمه بود.

به صف ایستاده بودیم تا شماره کابین ملاقات‌ها مشخص شود. سرم را بالا گرفتم و از زیر چشم بند نگاه کردم رو برویم نجمه يك پایش را به دیوار گذاشته بود و يك پایي با سر پایین مثل مرغابی ایستاده بود، بالای سرش پنجره بزرگی بود که نور زیبایی از آن می‌تابید، برای روز تولد نجمه طرح گلی میان سیم‌های خاردار کشیده بودم، وقتی کاغذ را تاشده کف دستش گذاشتم، به سرعت به اطاقشان رفت. وقتی برگشت چشمانش برق می‌زد. چند روز بعد، یکی از بچه‌ها خبر داد که شنیده ممکن است امروز «گشت بند» باشد. به نجمه گفتم اگر طرح را پیدا کنند اوایلا می‌شود. نجمه به توالت رفت، وقتی برگشت چشمانش سرخ بود، بیخ گوشم گفتم «دیگه هیچوقت برام چیزی نکش، خیلی اذیت شدم که پاره‌اش کردم»

نجمه همان‌طور يك پا با سر پایین مثل مجسمه ایستاده بود. آرام گفتم «هی» سرش را بالاگرفت آهسته گفتم «پنجره‌ی پشت سرت رو دیدی؟» یه روز برات یه نقاشی می‌کشم قد این پنجره» سرش را تکان داد، دو تا خط لبخندی تلخ گوشه‌ی لبش نشست. هنوز بعد از گذشتن این همه سال، این صحنه‌ها زانوانم را سست می‌کند. عجیب بود که قدم‌هایم با همه لرزش تندتر شد، تقریباً نودم، فرار کردم. اگر این باران لغتی نبود، مجبور نبودم از این دالان نفرت‌انگیز بگذرم.

پیچیدم توی محوطه سرپوشیده مرکز فروشگاه‌ها. بوی عطر و نورهای رنگی محوطه را پر کرده بود. طاق شیشه‌ای محوطه با بسته‌های بزرگ، سمبل هدایای ژانویه، تزئین شده بود. به مغازه‌ها زل زدم می‌خواستم مغزم آرام بگیرد، اما انگار همه چیز سر ناسازگاری داشت. اشیاء همه نوعی بودند که من نوع دیگری را می‌خواستم. پشت چهره مانکن‌های مرد که کلاه شاپو به سر داشتند شب کلاه پدرم را دیدم. مغازه اسباب بازی فروشی با اسباب بازی‌های عجیب کامپیوتری و تفنگ و هفت تیرهایی با اشمه‌های رنگی و عروسک‌هایی که راه می‌رفتند و حرف می‌زدند مرا یاد تفنگ برادرم انداخت که از مقوای کارتن ساخته بود و با مازیک سیاه رنگش کرده بود و عروسک پارچه‌ای که مادر بزرگ برایم درست کرده بود. لبخند بابائوئل با لب‌های قرمز و قلمبه و چشمان آبی شوخ که زیرش چروک‌های خنده افتاده بود مرا یاد چشمان پدرم انداخت که از شدت جوش آلومینیوم بی‌رنگ شده بود. ناگهان در آینه فروشگاه چشمم به چهره خودم افتاد.

چقدر در آن مجموعه بی‌مسما بودم. حالا که کنار پنجره اتاقم نشسته‌ام مثل آدم شوکه‌ای که ناگهان چیزهای فراموش شده را به خاطر می‌آورد، به خاطر می‌آورم: من از نو خط وسط ابروهای خودم که هیچوقت خدا باز نمی‌شود لجم گرفته.

من از پوستری که نو پسر بچه یکدیگر را برای مردن آرایش می‌کنند لجم گرفته.

من از این‌که اهمیت نمی‌دهم اسم همسایه‌ام ژاکلین است یا شاکلین لجم گرفته.

من از این‌که هیچوقت نتوانستم يك تابلو به چه پوست دارم لجم گرفته.

من از جوش آلومینیوم که چشمان پدرم را سفید کرده لجم گرفته.

من از چروک‌های زیر چشم پدرم که شبیه خطوط چهره بابائوئل نیست لجم گرفته.

من از این‌که هیچوقت نتوانستم يك تابلو به اندازه آن پنجره برای نجمه بکشم لجم گرفته.

من از تفنگ مقوایی برادرم که آن‌همه زحمت کشیده بود و با اولین باران خراب شد لجم گرفته.

من از عروسکم که اصلاً شبیه عروسک نبود لجم گرفته.

من از آن موسیقی که همیشه مرا می‌گریاند لجم گرفته.

من از چیزی که باعث می‌شود همیشه لجم بگیرد، لجم گرفته.

مسافری که نیامد

بهمن سقایی

می آمد این جا، یک راست می رفت کنار همین پنجره، پشتش را می کرد به من و بیرون را نگاه می کرد. بعد می آمد روی همین صندلی می نشست. بعد سیگاری روشن می کرد و به حالتی عصبی می گفت: «دارد فرصت از دست می رود، فکری بکن! بعد من هم نگاهش می کردم، بی آن که جوابش را بدهم. بعد لیوان چای را جلوی چشم می گذاشتم یا قند یا شیرینی اگر داشتم، میرزا! بعد منتظر می ماند تا جوابش را بدهم. تا تمام شدن سیگارش به من مهلت می داد و این را می دانستم. سیگارش که خاموش می شد، می گفتم: «دستم بسته است تویی این مملکت غریب، نه کار درست و حسابی دارم، نه پوست پولدار، نه پارتی و از این جور امکانات که دیگران دارند. چه طور می توانم دعوت نامه بفرستم؟ چند تایی را هم که می شناسم، همه از من آس و پاس تر و بدبخت ترند. سکه شان پیش هیچ کس اعتبار ندارد.»

بعد چای را که سر می کشید، می دانستم عصبانیتش گل می کند و آماده است تا بغض کند، تا بعد گریه اش بگیرد. تا بعد نیمه شب بگوید: «باید بروم خانه ام.» تکرار می شد این صحنه پی در پی. نه این که تازگی ها فهمیده باشم میرزا! نه. خیلی وقت بود که عادت کرده بودم به این برخورد کسل کننده. روزگار مردویمان سیاه شد از وقتی صحبت آمدن پرویز شد. عکس های او تمام دیوارهای اتاقش را پر کرده بودند. حرف که می زدیم، حرف او بود و خاطره های گذشته که با هم بودند در بهار خواب و درد دل می کردند. بگو پیچ پیچ. بگو حرف های نوجوان هایی که عشق به جنس مخالف را در برابر و خواهر خودشان می بینند و آزادند که با هم حرف بزنند! اما هر کدامشان، تصویر دلدار خود را جستجو می کنند، بی آن که خودشان بدانند. من هم که می دانستم این وضعیت را، دایم از برادرش می پرسیدم. از چیزهایی می پرسیدم که خود پروانه هم ندیده و پدر یا مادرش برایش تعریف کرده بودند. آن وقت بود میرزا! که پروانه جان می گرفت و خنده به لب هایش

می نشست. به سلامتی تو که امشب نشسته ای آن طرف آب حیات و گوش سپرده ای به حرف هایم. به همین آب حیات قسم! باور کن عین سببی بودند که نصف شده باشد، در عکس هایی که دیده بودم و رفتارهایی که پروانه برآیم گفته بود، این دو نفر در همه چیز شبیه هم بودند. آخر به فاصله نیم ساعت از شکم مادر بیرون آمده بودند.

خسته شده بودیم مردویمان که کاری از دستمان بر نمی آمد. پروانه بود که نگاه غضبناکی به من انداخت. داشتیم و می رفتیم و اگر زمین دهان باز می کرد، فوری می رفتیم تا تماشای خودم را قایم می کردم تا نبینم این وضعیت را. دل دیدن گریه زاری اش را نداشتیم. تو که میرزا باشی، جگر تو خون می شد اگر می دیدیش در آن حال و روزگار. کاری از دست کسی ساخته نبود.

یکباره به فکرم رسید بروم پیش یکی از آشنا هایی که سلام علیکی با او دارم و خواهش و تمنا کنم شاید رضایت بدهد به فرستادن دعوت نامه. کارگاه بزرگش با چند کارگر، شکر خدا، مثل چرخ گردون می چرخد. به همه دربی زده بودیم و باز نشده بود، امید بستم به این یکی، یعنی آخرین دربی که مشتت اش را هنوز نکویده بودم. امید بسته بودم به او، بلکه خواهش را پس نزنم و کاغذ لعنتی را امضا کند. پروانه وقتی همت مرا دید، گفت: «همراه می شوم.» گفت: «می آیم دم در، تویی خیابان می ایستم و منتظر می مانم. هر چه قدر هم طول کشید، نگران نشو!» گفت: «خسته نمی شوم. اگر با تو باشم، جسارت روانداختن را پیدا می کنی.»

نشسته بود روی همین صندلی ای که تو نشسته ای و حرف می زد. میرزا باور می کنی، شب را با چه امیدی سر کرد؟ کاش بودی و می دیدی که می خندید. طی آشنایی ام با او ندیده بودم این قدر خوشحال باشد. می گفت: «تنها برادری که دارم همین است.» نمی گفت تنها برادری که برآیم مانده است. نمی خواست حقیقت را به زبان بیاورد میرزا! اون شب بود که پس از مدت ها گفت: «امشب را باید جشن بگیریم.»

میرزا نمی دانی این دختر چه امیدی بسته بود به قولی که به او داده بودم. دلم قرص نبود کاری پیش بروم. دلم می سوخت که به او امید داده بودم. از خودم بدم می آمد میرزا! چه جور می بدم می آمد که این قدر شلخته و بی عرضه هستم. این همه سال وقتم را تلف کردم و کاری نکردم. هر کس را ببینی، رفته دنبال کار و زندگی. من مانده ام و چند تا لیوان و بشقاب لبه پریده و خرواری کتاب که جز تو کسی خریدارشان نیست و بعد از این باید قفسه های خالی شان را ببینم، تویی این اوضاع که بیش تر ما به بهانه ای می خواهیم از آن فرار کنیم.

میرزا! نختر شده بود یک پارچه آتش و گل. آن شب که قرار بود صبحش بروم و از آشنایی تقاضا کنم دعوتنامه ای بدهد برای برادرش. ناپرهیزی کردیم و سر شب رفتیم کافه ای نزدیک خانه و با هم لبی تر کردیم با ته مانده ای پولی که مانده بود برایم تا آخر برج. یک شاخه گل سرخ هم تویی کافه برآیم خریدیم. باز هم خندید. می دانستم دارد به برادرش فکر می کند که پس از سال ها می بیندش سالم و بی دغدغه از بلایای آسمانی در آن خراب شده. همان شب دل زدم به دریا و گفتم: «اگر ویزا بگیرد، آتش می زنم به کتاب ها و حراجشان می کنم تا پول بلیط آمدنش تهیه شود.» تنها دلخوشی و دارو ندارم را داده بودم به یاد که حکماً انجامش می دادم، چون قول داده بودم. میرزا! خوش

به حالت که ندیدی آن خوشی و ناخوشی را. حالا خیرشان را ببینی! نوش چانت. به ثمن بخش می فروشمشان. تو که از خودمانی و جای نور نمی روند. اگر دل و دماغ کتاب خواندن را بویاره داشته باشم، می آیم سراغت.

میرزا! تا به حال کاری برآیم نکرده ام، بلکه بشود این ده یازده هفته ای که در تیمارستان است، سیگارش تأمین شود. حالا تو را دارم که همین بساط هم برای آمدنت است. خانه ای من و تو ندارد. دلم خوش است که جگر گوشه هایم می آیند خانه ای تو. از پروانه می گفتم حرف تو حرف می شود. حالا که دل داده ای و گوش می دهی به حرف هایم، ممنونت هستم تا ابد. خیلی وقت بود با کسی حرف نزنده بودم. گله ای سحر پروانه بیدارم کرد. چشم هایم را که باز کردم، گلخنده اش را دیدم و ترسیدم. خیلی وقت است می ترسم میرزا! دامن گل جقه ای زرد رنگش را با آن بلوز آبی روشن بدن نما پوشیده بود که خوشگل ترش کرده بودند، حکماً به سلیقه ای من پوشیده بود این بار. با دیدنش ترسم بیشتر شد. به دلم برات شده بود خواهشم را زمین می گذارد صاحب کارگاه و دل پروانه شکسته می شود. می دانستم همزادش را نمی تواند دور از خود تصور کند، آن یکی هم اوضاع سخت آن جا، یا دلتنگی برای خواهر، و آزارش کرده آن خراب شده را ترک کند لابد. پروانه گفت: «حسودی نمی کنی، اگر داداش بیاید و تو را فراموش کنم؟»

گفتم: «حسودی کنم؟ خودم را می کشم، اگر فراموشم کنی. خودم می دانم تو سه ماهی شب و روز می نشیند و درد دل از جدایی ها می کنی. اما دلم خوش است که بالاخره او هم با کسی آشنا می شود و می گذارد تا تو را بویاره ببینم.»

گفت: «نه! منظورم این است که برای همیشه با او باشم و به تو بگویم: متأسفم! دیگر نمی توانیم با هم باشیم. من معشوقم را بویاره یافته ام و تو را مثل یک دوست قدیمی و خوب دوست دارم. هر وقت دلت خواست پیش ما بییا تا سه نفری گپی بزنیم! اما شب را مجبوری بروی خانه ای خود.»

شک داشتم این قدر او را دوست داشته باشم. آن وقت ها که تو برادر دیگرش را اعدام کرده بودند، گریه کرده بودم سیر و شب نخواستی ها کرده بود! اما در همان اوضاع، نگران همزادش بود و ته دلش قرص بود او زنده است و داردش. حالا پیشاپیش هشدارم می داد رقیبی سرسخت را در راه دارم. راستش از همان وقت دلم هری ریخت و زیر پایم خالی شد. تصویری از آینده را می دیدم که او و همزادش در کنار هم هستند و من تنها در این جهان بی یار و دیارم. میرزا باور کن حتا فکر کرده بودم این نوتا همزاد پایست با هم روابطی بالاتر از رابطه ای خواهر و برادری داشته باشند که این طور پروانه عاشق پرویز شده. میرزا! به همین تمکی که می خوریم قسم، دلم شور برداشته بود از آمدنش! اما برای پروانه بود که می خواستم خودم را به آب و آتش بزنم.

گفتم: «پروانه شوخی نکن! من هم به اندازه ای خودت از آمدن پرویز خوشحالم.»

گفت: «اگر پرویز آمد، قول می دهم هرگز فراموشت نکنم. یک شب را هم دل سیر با هم خواهیم بود. آخرین شبی که کنارت می خوابم.»

میرزا! نبود و ندیدی خوشی های تویی راه را، من که با کوچک ترین احساس خوشی، به دلم برات می شود اتفاقی بد می افتد. اما بشنو از بعدش! پروانه از لوازم مورد نیاز آمدن پرویز حرف

می‌زد. با سیصد مارک پس اندازش و پوست مارک من می‌شد وسایل را خرید. پول‌ها هم دست خودش بود. می‌گفت: «تو نمی‌توانی چه اندازه داداش برایم عزیز است. دلم برایش می‌سوزد که از غم دوری من چه زجری می‌کشد. روحیه‌ی شکننده‌ی او دارد داداش و می‌ترسم کار دست خودش بدهد.»

میرزا! گوش دلت به من است؟ خواهش‌ها را نگرفت. پس زد دست دوستی را و کوتاهش کرد پا نه بلندی که گفت. میرزا! فکر نمی‌کردم سگه‌ی خواهش‌ها اعتبار نداشته باشد. پروانه آمده بود پشت پنجره‌ی دفتر و چسباندن بود صورتش را به شیشه. از صورت بیخ‌زده‌ام لابد فهمیده بود که وارفت. کف دست‌هایش همان طور که به شیشه‌ها چسبیده بودند، به پایین کشیده شدند همراه با سرخ شدن چشم‌هایش. گمان کنم اشکش بر آمده بود. از چشم‌های بسته‌اش فهمیدم کار تمام است. دل نداشتم بیایم بیرون. دست بردم به جیب و پاکت سیگار را بیرون آوردم که صاحب کارگاه گفت: «سیگار کشیدن در محل کار ممنوع است. برای سلامتی دیگران خطر دارد.»

گفتم: «جان دیگران... حرفم را خوردم. سیگار را زیر پا له کردم میرزا!»

آمدم بیرون و ندیدم پروانه را. رفته بود. بهتر بود هر کدامان بر تنهایی و خلوت خودمان گریه کنیم. نمی‌دانم به کجا رفتم و چه کار کردم. اصلاً هیچ پیام نمانده آن چند ساعت را. شب که آمدم خانه، پروانه نبود. خانه‌ی خودش بود لابد. نمی‌دانستم چه کنم. آیا پایست می‌گذاشتم در خلوت خودش غصه بخورد میرزا؟ می‌شناختمش. در این مواقع پوست داشت تنها باشد. دلم نیامد پا آن وضع تنهایی بگذارم. می‌دانستم که حوصله‌ی من را هم ندارد. می‌خواستم دل‌داریش بدهم. رنگ زدم. گوشه‌ی را برداشتم. رفتم در خانه‌اش. سه شب و سه روز متوالی میرزا، نه، بیشتر از این‌ها بود که رنگ در و رنگ تلفنش را به صدا در می‌آوردم. کسی بر راپاز نمی‌کرد. گویا آب شده بود در خلوت خودش. می‌دانستم خانه‌اش مانده؛ اما چه کاری از دست ساخته بود؟ میرزا! چهار پنج شب چه نشستم و به خودم لعنت فرستادم که عجب چلنبری هستم. هر فکری به نظرم رسید؛ الا راهی برای آمدن برادرش.

بعد خودش تلفن کرد. صدایش خشک و بی‌حالت بود. غم و غصه توی صدایش کم شده بود. حرف‌های معمولی زد اول. خودم را گرفتم که از گذشته و دوستی‌ها و آمدن داداش حرفی نزده باشم.

گفت: «چه کار می‌کردی این وقت شب؟»
گفتم: «هیچ اتفاقی نیفتاده. تلفن را قطع می‌کرد که گفتم: «بیایم خانه‌ات؟» گفت: «نه می‌خواهم بیرون را تماشا کنم. قرار است داداش بیاید. منتظرش هستم از راه برسد.» گنجی شده بودم. می‌دانستم لروغ می‌گوید. می‌دانستم دارد به خودش تسلا می‌دهد برای آمدن کسی که همه‌ی امیدش را به ما بسته بود.

گفتم: «می‌خواهی غذایی بیاورم که با هم بخوریم؟»
میرزا می‌دانی چه گفت؟ گفت: «نه، داداش غذا نمی‌خورد. مدتی است غذا نمی‌خورد. به این خاطر من هم میل به غذا ندارم. راستی یادم رفت بگویم، همان روز به داداش رنگ زدم که کاری از دست ساخته نیست. سه چهار روزی خبری نداشتم که همین امروز مامان خبر داد داداش خودکشی کرد و

مرد. طاقت دوری‌ام را نداشت. حالا به حتم می‌آید این جا. ایستاده‌ام کنار پنجره و منتظرش هستم تا پیدایش بشود.»

میرزا نمی‌دانم چه طور تلفن را قطع کردم. پولم می‌رسید که تاکسی خیر کنم. رفتم خانه‌اش و با خواهش و تمنا خودم را هل دادم داخل. روحیه‌اش مثل یک آدم عادی شده بود. نه، درست آدم کوچکی شده بود بی احساس. رخت قشنگی پوشیده بود برای آمدن مسافر. دسته گل یاس روی میز را نگاه می‌کرد. بعد رو به من کرده، با خونسردی گفت:

«داداش از این گل‌ها خوشش می‌آید. همیشه خوشش آمده. آن وقت‌ها که کنار هم می‌خوابیدیم، یک دسته گل یاس را پخش می‌کرد روی بدنم و می‌بویدشان. لفت که می‌شدم کنارش، گل‌های یاس را روی سینه‌ام می‌گذاشت و می‌بویدشان. همه چیز را می‌بوید بی‌تمامی. چشم‌ها را می‌بستم و غرق می‌شدم بر بوی داداش و یاس‌ها. شب‌های طولانی کارمان همین بود. و حالا؟ حالا می‌روم کنار پنجره می‌نشستم. ردیف منظم پنجره‌های رویرویم را می‌بینم که تا آخرین امکان دیدم بر هم سوار شده‌اند و رنگ کهنه‌ی آجرهای اطرافشان را و حس می‌کنم آمده کنارم نشسته است. به او می‌گویم: داداش یادت می‌آید توی

خانه‌ی خودمان می‌نشستیم در بهار خواب و دیوارهای آجری خانه‌ی رویرو را نگاه می‌کردیم؟ می‌گوید: بله. کار همیشگی‌مان بود این نشست و تماشا کردن. می‌گویم: آن وقت بر می‌گذاشتم به اتفاق در آن بالا، پشت میز مطالعه‌ات می‌نشتم و نامه‌هایی را که برایم نوشته بودی، می‌خواندم. بایستی هر روز چیزی می‌نوشتی برای من؛ وگرنه بور می‌شدم و می‌گفتم: نکند دیگر پوست نداری؟ می‌گوید: من هم بیت می‌بردم از توی کتسو نوشته‌ی تازه‌ام را بر می‌آوردم و می‌دانم تا بخوانی. آن وقت پرویز به فکر فرو رفته، به زمان حال باز گشته، با وقار و سنگینی میان تو غریبه می‌پرسد: راستی نوشته‌ها را هنوز با خودتان دارید؟ می‌گویم: چه فکر کردید آقا؟ خانم‌ها در عشق وفادارتر از آقایان هستند. می‌گوید: حالا که آمده‌ام باز هم باید برای شما بنویسم یا کسی را یافته‌اید که در وصف زیبایی‌تان بنویسد؟ بی‌هیچ پاسخی نگاهش می‌کنم. ادامه می‌دهد: آخر سال‌هاست هم‌دیگر را ندیده‌ایم. شاید در این زمان طولانی دل باخته‌ی کسی شده باشید. می‌گویم: شما چطور آقا؟ می‌گوید: من وفاداری به عشق را از شما آموختم. می‌گویم: اما من با کسی پوست شده‌ام که آدم بدی نیست. برای آمدن شما خودم را به آب و آتش زده بود. سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: از شما متشکرم. آمدم که همین را بدانم. باید برگردم. می‌گویم: شما نباید بروید. همین جا بمانید! فراموش نکنید به خاطر شما چه بدبختی‌ها را تحمل کردیم. می‌گوید: باید برگردم. دیر شده. می‌شنوید صدایشان را؟ منتظرم هستند. بعد هم رفت. هنوز هم برنگشته. یعنی بوباره بر می‌گردد. آن دیدار تنها در خیال شکل گرفت. این بار منتظرش هستم تا واقعاً بیاید. با خودم عهد کرده‌ام او را شما خطاب کنم. او هم همین حس را خواهد داشت. می‌توانیم مثل گذشته‌ها، خودمانی باشیم. این غریبی را باید کنار گذاشت. راستی شما هم می‌خواهید با معشوقم آشنا شوید؟ شما برای آمدنش زحمت زیادی کشیدید، باید ممنوتان باشم. اگر کمی بیشتر بمانید و او را ببینید، می‌فهمید که شما را هم پوست دارد.»

نفسم در نمی‌آمد میرزا! حرف‌هایش تکرار بود مثل نوار کاست. داشتم می‌مردم. پروانه حالت عادی نداشت. شب‌های پیاپی بیدار ماند و بیدار ماندم به پایش، تا دکتر را خبر کردم. حالا در آسایشگاه بستری شده و می‌روم ملاقاتش. دکترها گفته‌اند تا ده هفته باید آن‌جا بماند. از هر که رسیدم تقاضای پول کردم. کسی نمی‌دهد یا ندارد که بدهد. آن پانصد مارکی را هم که جمع کرده بودم، جلوی خودم آتش زد. حالا هم که آتش زده‌ام به کتاب‌هایم، برای این است که بتوانم این ده هفته‌ای که آسایشگاه است، سیگارش تأمین شود. من که اگر همه‌ی پانصد مارک را از تو بگیرم، به آبشان می‌زنم. تو مردانگی بکن و هفته‌ای یک جمعه سیگاری را که وعده کرده‌ایم، به من برسان. خلاف وعده نکنی که امید پروانه من هستم و امید من تویی. ببرشان باید بیش از هزار و پانصد تایی کتاب باشد. خیرشان را ببینی میرزا!

تظاهرات زنان فرانسوی

علیه بنیادگرایی در ایران و...

انجمن «زنان علیه انواع بنیادگرایی»، به مناسبت مسابقه‌ی بین ایران و آمریکا در لیون و حضور بازیکنان و تماشاگران ایرانی در این شهر، در روز شنبه ۲۰ ژوئن (یک روز پیش از مسابقه) به راهپیمایی و تظاهرات مبارزت ورزید. هدف این انجمن که از حقوق زنان در ایران و الجزایر، افغانستان، سودان و... دفاع می‌کند این بود که هم‌زمان با مسابقات توجه افکار عمومی را به آن‌چه در ایران و دیگر کشورهای که حقوق بشر و آزادی‌های دموکراتیک در آن‌ها مورد سرکوب قرار می‌گیرند جلب نماید. در این مراسم عده‌ای از زنان الجزایری و چند تن از زنان ایرانی تبعیدی نیز به طور سمبلیک شرکت داشتند. مراسم در ساعت سه بعد از ظهر آغاز شد. هر شرکت کننده پارچه‌ی سیاه بومتری به همراه داشت. به محض این که از جلوی صف مستثنی را می‌خواندند و نام ایران شنیده می‌شد همه پارچه را به روی خود کشیده روی زمین دراز می‌کشیدند و وقتی متن با عبارت «زنان آزاد و زنده‌اند» به پایان می‌رسید آن‌ها بر می‌خاستند و این حرکت را بارها تکرار می‌کردند که بسیار مورد توجه مردم و مهمانان شهر از فرانسویان و خارجی‌ها که به ویژه برای مسابقه به این شهر آمده بودند قرار گرفت. در تراکت‌ها و متنی که قرائت شد نه تنها سرکوب زنان به دست تارک اندیشیان افغانی (طالبان) و الجزایری و ایرانی... محکوم می‌شد، بلکه حمایت آمریکا از طالبان و اقدامات حزب دست راستی لوین در فرانسه نیز مورد افشاء قرار می‌گرفت. پلاکاردهایی علیه حجاب اجباری، علیه حکم سنگسار، و به نفع جامه‌ی عرفی (لائیک) بر سر دست‌ها بود.

عصر همان روز جلسه‌ی نیز در شهرداری ۸ شهر لیون در افشای احکام اعدام در آمریکا و ایران با مشارکت جمعیت حقوق بشر برگزار شد. خبر تظاهرات زنان در لیون را، کانال ۳ تلویزیون فرانسه و برخی رادیوها نقل کردند.



سرقت شبانه

فریون کریمی بوشهری

آشنایی چندانی با او نداشتم. اولین برخورد من از روی آگهی دست نوشته و کوچکی بود که داخل یک فروشگاه جنب ده‌ها تبلیغ خرید و فروش می‌زد و صدای سگ و گریه‌های کم شده و شغل‌های نیمه وقت روی دیوار نصب شده بود. ظاهراً یک آگهی معمولی بود در باره رستیتال پیانوئی که قرار بود شنبه آینده در سالن مدرسه شهر برگزار شود. ورود برای همه آزاد بود و نوازنده قرار بود چند اثر از گرشوین، شوپرت و راخمانینوف را اجرا کند. اما آن چه که یکباره نظرم را جلب کرد اسم نوازنده بود: نادر راستا کلامی. بدون شک ایرانی است. اما در شهری به این کوچکی و پرت از همه جا، چسبیده به قطب شمال. جایی که هیچ بنی بشری پایه آن نمی‌گذارد مگر آن که مجبور باشد و یا درآمدش آنقدر زیاد باشد که نتواند از آن چشم‌پوشد. هر چند که قرار بود آخر هفته برای خرید به شهر بزرگتری بروم اما همان‌جا تصمیم گرفتم که سفرم را عقب بیندازم و به کنسرت بروم.

به اتاقم که برگشتم اگر چه بیشتر وقت را با تلویزیون سر کردم و یا در آشپزخانه با پختن، تمامی ذهنم دنبال او بود: نادر راستا کلامی. تردیدی نداشتم که از شهر دیگری به این‌جا می‌آید. تقریباً همه آدم‌های شهر را از کوچک و بزرگ می‌شناختم. حتی با احتمال زیاد از شهرک‌های دور و بر هم نبود. اگر یک ایرانی آن دور و برها زندگی می‌کرد به مراحل من به نحوی از آن با خبر می‌شدم. چطور شد که یک باره سرو کله‌اش این‌جا پیدا شده و بی هیچ چشم‌داشت مالی توی سالن مدرسه که مهم‌ترین و بزرگ‌ترین

سالن شهر بود، داشت کنسرت می‌داد. با همه‌ی کنجکاری اما ته دلم او را تحسین می‌کردم. خوب یا بد کارش مهم نبود. همین که احساس می‌کردم کسی چند ده هزار کیلومتر آن طرف‌تر در شهری که هیچ محصل ایرانی هم اسم آن‌را توی کتاب‌های درسی چهارصد پانصد صفحه‌ای تاریخ و جغرافیایش پیدا نمی‌کند پشت یک پیانو پییر که فقط سالی دو سه بار چند دقیقه‌ای روز ملی کانادا یا کریسمس درش باز می‌شود می‌نشیند احساس غرور می‌کردم.

اولین کاری که برای ارضاء کنجکاویم کردم باز کردن دفترچه راهنمای تلفن بود که همه‌ی دهات و شهرک‌ها و خانه‌های روستایی منطقه وسیعی را یک به یک می‌پوشاند. زیر حرف «ر» برای «راستا» و «کاف» برای «کلامی» نگاه کردم. برای احتیاط حتی «ن» را هم به دنبال «نادر» اسمش گشتم اما هیچ کس با آن اسم در آن دور ویر ثبت نشده بود. بعد رفتم سراغ کامپیوتر کهنه‌ای که حالا تنها مونس من شده بود و به هر وسیله‌ای که برای پیدا کردن اسم و آدرس آن‌ها از طریق کامپیوتر وجود داشت متوصل شدم که آن هم بی نتیجه ماند. من ماندم و همان آگهی چند خطی رستیتال پیانو.

شنبه از اوایل صبح اولین برف سال شروع به آمدن کرده بود؛ می‌آمد، قطع می‌شد دوباره شروع می‌شد و این وضع تا حوالی غروب که من ساعتی زودتر از اجرای برنامه به سالن مدرسه رفتم ادامه داشت.

به جز زن مسن و خوش لباسی که داشت چند گلدان گل را روی صحنه جابجا می‌کرد هیچ کس دیگری آن‌جا نبود. از همان بالای صحنه با لیخند گرمی عصر بخیر گفت و به کارش ادامه داد. پیانو قهوه‌ای رنگی را در وسط صحنه گذاشته بودند. آرام در حالی که داشتم پالتوم را در می‌آوردم به طرف صحنه رفتم. پیرزن که کارش تمام شده بود و داشت به پشت صحنه می‌رفت متوجه نزدیکی من شد و کنار پرده ایستاد. کنار صحنه که تقریباً تا سینهام می‌رسید ایستادم. دو باره لیخند زد و با چشمانش پرسید که اگر سنوالی دارم. شاید هم انتظار داشت که باید می‌رفتم و روی یکی از صندلی‌هایی که ردیف ردیف، بیشتر از نصف سالن را پر کرده بود می‌نشستم. زود نبود؟ بود. دست‌هایم را روی صحنه درم قفل کردم و قبل از این که سنوالی کند یا بیرون رود پرسیدم که اگر نوازنده امشب را می‌شناسد؟ صمیمیت بیشتری توی چین و چروک‌های صورتش نشست و با تکان سرو صورت و خنده گفت: نه، اصلاً.

اما نه‌ای که گفت بیشتر سنوالات بود تا جواب به سنوالات. زیاد طول نکشید که متوجه بی‌تجربگیم شدم. از من می‌خواست که اعلام برنامه‌ای را که روی صندلی‌ها گذاشته بودند بردارم. با تکان سر و تشکر برگشتم و از روی اولین صندلی نسخه‌ای برداشتم. صفحه کاغذی بود که از وسط تاخورده بود و چهار صفحه درست می‌کرد. در صفحه اول عکس پیانوئی بود که با حروف درشت شبیه یک نیمکره اسم «نادر راستا کلامی» روی پیانوئی مجلسی چاپ شده بود. دو صفحه وسط هم توضیحی بود در باره قطعاتی که می‌نواخت. تقریباً همان بود که در فروشگاه دیده بودم با مختصری توضیح بیشتر. در صفحه آخر هم آن چیزی بود که من دنبالش می‌گشتم. عکس سفید و سیاه کوچکی از نوازنده و مختصری هم از شرح حال زندگی‌اش. از عکس چیزی دستگیر نمی‌شود. شاید چون

فتوکپی بود. تنها خطوط اصلی صورتش پیدا بود و از جزئیات اصلاً خبری نبود. به نظر چهل و چند ساله می‌آمد با ابروی پرپشت و صورتی ظاهراً لاغر و مشکل بود چیزی بیشتر از آن بیرون آورد.

زیر عکس هم در چند خط نوشته شده بود که: «نادر راستا کلامی» در ایران بدنیا آمده و حدوداً هفده سال است که ساکن کاناداست. پیانو را از پدرش که معلم موسیقی در جنوب ایران بوده یاد گرفته و تا حال کنسرت‌های زیادی در شهرهای مختلف کانادا داشته است. همین.

به ساعت نگاه کردم. نیم ساعتی تا شروع برنامه مانده بود و هنوز جز من هیچکس آن‌جا نبود. پیرزن روی صحنه هم بیرون رفته بود. خودم را با عکس‌های در و دیوار مشغول کردم تا کم‌کم سروکله مردم پیدا شد و همه‌ای خفیف در سالن خاموش شروع به رشدکرد. بیشتر آدم‌ها را می‌شناختم یا حداقل آن‌ها را دیده بودم؛ کارمند بانک بود و زنش؛ رئیس مدرسه بود و چند تایی از معلم‌ها؛ چند تا صندوق‌دار و فروشنده فروشگاه‌های شهر بود به همراه عده زیادی پیرزن و پیرمرد بازنشسته و چند تایی هم از شاگرد‌های دبیرستان. روپهمرفته صد نفری آن‌جا جمع شده بود که برای شهری به آن کوچکی عالی بود.

دو دقیقه‌ای به شروع برنامه مانده بود که معلم موسیقی مدرسه و همسرش وارد شدند با مردی میان آن‌ها که بی هیچ شکی پیانیست ایرانی بود. اولین تصویری که از او در ذهنم شکل گرفت مردی بود نسبتاً کوچک اندام پوشیده در لباسی سیاه؛ از پالتو گرفته تا پیراهن و کت و شلوار. همان دم در معلم موسیقی شروع کرد به معرفی او به کسانی که آن دور و بر بودند. خودم را سریعاً از لابلای جمعیت به طرف آن‌ها رساندم و پشت سر دکترو شهر و زنش که مشغول خوش و بش با او بودند ایستادم. نوبت بعدی من بودم. قبل از این که او ما را به هم معرفی کند نگاهمان با هم قاطعی شد. احساسی غریب کردم. چیزی شبیه وارد شدن به یک استخر آب گرم و سوزشی که از تماس انگشت‌های پا با آب گرم ایجاد می‌شود. سوزشی که از پایین شروع می‌شود و راهش را می‌گیرد و تو را پر می‌سازد. نگاهمان که به هم خورد آن سوزش این باره از بالا شروع شد؛ از چشم‌هایم فوریت و لغزید و سرخورد در تمام تنم و رفت تا پایین. مطمئن نبودم که او هم احساسی مشابه داشته باشد. خواندن صورتش برام سخت بود. نمی‌دانم چرا. لیخندی کوتاه زد. بسیار کوتاه و قبل از این که معلم موزیک که تمام صورتش از لیخند پر شده بود و ظاهراً می‌خواست به من مژده دهد که او هموطن من است پیشدستی کردم و سلام کردم. کوتاه و به فارسی جوابم را داد. می‌توانستم خطوط تعجب را در صورتش بخوانم. اما وقت کمی به شروع برنامه مانده بود. سریعاً قبل از این که به سمت صحنه بروم از او خواستم که بعد از برنامه چند دقیقه‌ای را با هم بگذرانیم و قهوه‌ای بخوریم. کمی تردید توی صورتش نشست. کمی هم این پاو آن پا کربو وقتی می‌زانش داشت او را تقریباً سمت صحنه هل می‌داد سری تکان داد و گفت حتماً. و بعد از دست دادن با دو سه نفری که بعد از من به نوبت ایستاده بودند با عجله به سمت صحنه رفت.

رفتم روی یکی از صندلی‌ها نشستم. صدای مهمه و پیچ‌های مربوط و بی‌ربط آرام گرفت و تقریباً خاموش شد. همه به صحنه چشم داشتیم. چند دقیقه‌ای دیر شده بود که وارد صحنه شد. در همان لباس سیاه، بدون کراوات یا پایپون و پیراهن

بی یقه سیاهی که تا لکمه آخر بسته شده بود. لکمه های کتشی را باز کرد و روی چها پایه جلو پیانو نشست. اول کمی تامل نمود و بعد درسکوتی کامل شروع به نواختن کرد.

و من با تمام بی تجربگی ام به موسیقی کلاسیک از همان ابتدا که او شروع کرد به نواختن توی صدنایم فرورفتم و آن گرمایی که آدم در برخورد اول با یک آشنا در او پیدا می شود در تنم نشست. صدایی که از آن پیانوی کهنه بلند می شد شروع کرد به پرکردن خلایی در تنم. نمی دانم چه بود اما هر چه بود کنج هایی بود خالی. جاهایی بود که هیچ وقت کسی آن را نوازش نکرده بود. او با موسیقی اش آن ها را برایم پر می کرد و می برد به جایی که در آن جا نوست داشتم تاخم شوم و تعظیم کنم به تمامی آن عظمت و به سجده بیافتم. موسیقی آن شب مرا به سرحدی رساند که در آن محقق گریه های شبانه ام شروع می شد و تا آن حد که مرا از خود بی خود می کرد. پنجه های نادر راستا مرا تا آن محقق های شبانه برد و به تعظیم وادارم ساخت.

و این عظمت عاشقانه در من نضج گرفت و رشد کرد و ادامه یافت تا وقتی که ساعتی بعد زیر صدای دست زدن ها از آن خواب عاشقانه بیدار شدم. چیزی سنگین، یک وزنه به قلبم غلاف شده بود که جدایی از آن غیر ممکن می نمود و احساس می کردم که هر لحظه قلبم ممکن است زیر این سنگینی سقوط کند.

حالا همه ایستاده بودند و با احساس برایش دست می زدند. با چند تعظیم کوتاه تشکر کرد و به پشت صحنه رفت. دست ادامه یافت و تا آن جا که حافظه ام یاری می دهد نو یا سه بار دیگر هم حداقل روی صحنه آمد و از مردم تشکر کرد. آخرین بار هم چند دختر بچه با دسته های گل روی صحنه رفتند و گل ها را به او هدیه دادند.

دست زدن ها که فروکش کرد سالان یکبار در عرض یکی دو دقیقه خالی شد. من ماندم و معلم موسیقی و زنش که منتظر بیرون آمدن او از پشت صحنه بودیم. از همین فاصله استفاده کردم و به آن ها نزدیک شدم. با مسرت بسیار گفتند که سال ها است که چنین رسیستال زنده ای را نشنیده اند. چه شبی! و انگار که مرا نماینده او می دانستند شروع کردند به تبریک گفتن به من و قدردانی. من از فرصتی کوتاه که پیش آمد گفتم که قرار است من و او برای نوشیدن قهوه به بیرون برویم. برنامه آن ها را نمی دانستم. فکر می کردم که نکند که مثلاً شب را می خواهد با هم بیرون بروند. اما خوشبختانه هر دو بی هیچ تاملی از حرفم استقبال کردند. و وقتی که او با دفترچه های نت و گل های اهدایی از پشت صحنه خارج شد و به طرف ما آمد هر دو بعد از تبریک و کمی خوش و بش با او خداحافظی کردند و رفتند.

من ماندم و او. با هم دست دادیم و این جا همان احساس غریبی که در اولین نگاه و موقع ورودش در من بوجود آمده بود دوباره شکل گرفت: دستم فرورفت در مومی سرد، در انگشتانی لاغر و دراز و استخوانی، پوشیده از کرکی نرم. آن را که لمس کردم نه گرم بود نه سرد و در من هیچ احساسی از این که خونی در آن جاریست ایجاد نشد. به او تبریک گفتم و خودم را معرفی کردم و بعد به سمت در رفتیم. در طول راه گفت که باید زودتر برگردد و وقت زیادی ندارد، تارک شده و انتظار ریزش برفی سنگین می رود. گفتم که قهوه فروشی کوچکی در نیش خیابان

روبروی مدرسه است. به آن جا برویم. که رفتیم. میز کوچک نونفره ای پشت پنجره ای تمام قد روبرو به خیابان را برای نشستن پیشنهاد کردم. قبول نکرد. به میزی دیگر اشاره کرد کنار دیوار و نور از پنجره و در روئی. قبول کردم. برای من فرقی نمی کرد. روبروی هم نشستیم. قهوه ای سفارش دادیم که آن احساس غریب نو باره برگشت؛ در جلوم صورتی زرد رنگ، خسته با چشمانی بی روح و فرو رفته در دخمه ای مغشوش از رنگ سرخ خون و سفیدی قی چشم نشسته بود. همان زردی تمام پوست دست و گردنش را هم پوشانده بود. غباری از خاک نمه جای او بود حتی روی لباسش. یک وجب می شد این غبار. نمی دانم شاید که از تخیل من بود. نگاهی بی رمق و بی حوصله به من داشت. چه کویری در آن چشم های گرد قی کرده خفته بود. کویر حوالی غروب وقتی که آفتاب با همه ی عظمت سرخش با حاشیه های کویر لخت هم خوابگی می کند. انگار تمامی آن تن گرم دارد به این تخت شنی، به این بکارت عظیم وارد می شود. چیزی داشت به من داخل می شد. آن نگاه مرده ی عقیم در چشم او خاصیت باروری پیدا کرده بود و چیزی گرم به کویر لخت تنم داشت وارد می شد.

کسی داشت با من حرف می زد. فکر می کنم داشت می پرسید که اسم چیست و چه کاره ام. به او گفتم خیلی کوتاه. و بعد نو باره اشاره کردم که اگر نوست دارد می تواند شب را در این جا بگذراند. آپارتمانی کوچک دارم با تختی اضافه. در جوابم گفت که باید برگردد و متأسف است که نمی تواند برخلاف میلش شب را میهمان من باشد. اصراری نکردم اما نو باره همان سوالی را پرسیدم که اولین بار موقع دیدن آنکهی برنامه اش به ذهنم آمده بود: پرسیدم که کجا زندگی می کند. گفت در چند ساعتی شمال همین شهر. روبروی کردم که کجا؟ من همه این نور و برها را مثل کف دست می شناسم. اما کجا؟ لیوان قهوه اش را از سرمی زیداشت. گفت جاهای کوچک اسم ندارند. اگر هم داشته باشند فقط برای آدم های محل است. من هم زیاد جابجا می شوم. هر دوسه شب یکبار جایی هستم. و یادم نمی رود تنها شوخی اش زمانی بود که گفت به قول ایرونی ها گوریه کور می شود.

نمی دانم چطور اما کم کم بین ما یخ ها آب شد و کششی برای کپ زدن و صمیمیتی برای ارتباط ایجاد شد. به او گفتم که ماه ها طول می کشد تا شاید تلفنی با کسی فارسی حرف بزنم و حداقل یک سال است که به جز او هیچ هموطنی را ندیده ام. گفت که احساس مرا کاملاً ترک می کند چون او هم حداقل هیجده نوزده سال است که هیچ ایرانی را ندیده و حرف نزده. واقعاً تعجب آور بود. نوزده سال؟ چرا؟ هر چند فکر می کردم که پافشاریم روی این سوالات او را دلگیر می کند اما به او فشار آوردم که چرا؟ چرا هیجده سال کسی را ندیده؟ کجا زندگی می کند و از این قبیل.

از صورتش می شد خواند که زیاد هم بی میل به حرف زدن نیست و نهایتاً شروع به صحبت کرد. اوایل خروجش از کشور در شهری بزرگ زندگی می کرده و سال اول هم در دانشگاه پذیرفته شده و خرج زندگی اش را هم از طریق تدریس پیانو در می آورده تا آن اتفاق عجیب پیش آمده.

دستش را برد تا لیوان قهوه را بردارد. خالی بود. لیوان من هم همین طور. قهوه ای دیگر سفارش دادیم. دخترک فروشنده با نگاه آمیخته به تعجب و شاید هم مهربانی به چهره بیمار او قهوه

را سر میز گذاشت و برگشت همان جا که موقع آمدن ایستاده بود. قبل از این که سکوت طولانی تر شود سوال کردم کدام اتفاق عجیب؟

و زمانی که شروع به توضیح آن واقعه کرد لرزه ای بر تنم نشست که هنوز هم فکر نمی کنم از زیر آوارش قد راست کرده باشم.

گفت: «توی کافه ای کمی بزرگتر از این جا روی میز کوچکی با رومیزی سفید حاشیه داری با امیر حسین و مرجان نشسته بودم. حوالی غروب بود. عیناً همین ساعات. طرف چپ صورتم به سمت پنجره ای تمام قدی بود که به جز در روئی یک سمت کامل کافه را می پوشاند. کپ می زدیم. ساعت شلوغی بود. تقریباً همه میزها پر بود. چند نفری هم جلو پیشخوان ایستاده بودند که یکبار صدای جیفی بلند شد که فکر می کنم از زن پشت لخل بود و پشت سر آن نمره ای جوان بلند قدی که ظاهراً مشتری بود اما حالا هفت تیری در دست داشت، بسیار عصبی بود و آشکارا می لرزید. داد می زد که کسی از جایش تکان نخورد. لبم روی حلقه فنجان قهوه بود که یکبار صدای مهیبی بلند شد. بلند، بسیار بلند مثل انفجاری که به گوشم چسبیده باشد و برای لحظه ای کوتاه - چقدر کوتاه نمی دانم - دیدم برقی سرخ از سرم بیرون جهید و پخش شد روی سر و صورت امیرحسین و مرجان، و روی میز، و روی زمین و روی پنجره ای تمام قد کافه. و بعد مایمی سرخ شروع کرد به سرازیر شدن از شیشه. انگار که داشتند شیشه را رنگ می زدند یا که می شستند!»

فنجان قهوه اش را از روی میز برداشت. چند جرعه ای نوشید و ادامه داد:

«یادم می آید که دستم بی اراده رفت به سمت کیچگام. مثل این که بخواهد زالویی را که آن جا خانه کرده و دارد خونت را می مکد بگیرد و از تنت جدا کند. آن را می گیری و می کشی اما آن پاهای مکنده آنقدر توی تنت فرو رفته که هر چه می کشی بیهوده است و دستت خیس و لزج با خون پر شده و تو بی اراده شاهد مکیدن خونت هستی بی آن که بتوانی کاری کنی. کیچگام را که لمس کردم زالویی نبود. حفره ای بود عمیق که می شد به راحتی تمام دستم را آن تو بکنم. حفره ای بود که از آن مثل خورشیدی که به فصل انفجار هایش رسیده باشد و شراره های بلند آتش از آن خارج شود تکه تکه های مغزم خون آلود و داغ از نیش زالو سوزان تر بیرون می جهید.

مثل یک تکه سنگ افتادم روی میز، روی زیر سیگاری و چانه ام به فنجان قهوه گرفت و آن را سرازیر کرد. یک دستم روی میز و دست دیگرم آویزان شده بود. چشمهایم هنوز نیمه باز بود از آن زاویه تنگ می توانستم عبور وحشی آدم های مختلفی را ببینم که مثل سگ و گربه به هم می پریدند و مثل گرگ منتظر پاره کردن رگ گردن همدیگر بودند. از زیر چشم های محتضرم می شد هجوم پلیس را دید و فرارمشتیران و کارکنان کافه را، و تیراندازی بیشتر و نعره، فریاد و ضجه را. و در این هیاهو و آشوب به قطعات متلاشی شده مغزم نگاه می کردم که روی میز، در غبار هوا، بر زمین، روی در و دیوار، شیشه و پنجره پخش شده بود. در هر گوشه ای این قطعات، تکه های پراکنده خاطره ای نهفته بود. انگار به تماشای فیلمی رفته ام. تمام سال های زندگیم در خون و مهمه و آشوب موج می خورد: مادرم را می دیدم که داشت زیر غباری غلیظ از خاک جارو می کرد. و تمام محفوظاتم را و تمام درکم از تاریخ و جغرافی، سیاست و هنر را

می دیدم که داشت مثل کریستال های یخ و پودر برف آرام آرام بر زمین می نشست. آن جا تمام تاریخ وطن، تمام انقلاب ها، لذت ها و درد ها در هوا غوطه می خورد و آرام آرام بر کف به سرخ آغشته زمین فرود می آمد.

هنوز صدای مهمه می آمد. اشباحی داشتند به هم مشت و لگ می زدند و صدای افتادن صندلی و لیوان و جیب های پشت سر هم و فحش. چشم هایم داشت به هم می آمد.

امیر حسین کو؟ صندلیش خالیست. حتماً در رفته. مرجان؟ مرجان؟ داشتم او را صدا می زدم. چشم هایم به هم می آمد. داشتم از دلالتی تاریک و تنگ عبور می کردم مثل گلوله ای که از توپ در رفته باشد و تمام اضلاع و ابعاد دیوار به من فشار می آورد.

چینی بودم که داشتم سقط می شدم و انبوهی بسیار از ماهیچه های سرخ رنگ و انباشته از خون به سرم و به تمام اندام منصف برهنه ام فشار می آوردند و مرا به جلو می راندند. به تولدی دیگر دعوت شده بودم. به تولدی ناخواسته و چشم هایم به هم آمد و بسته شد.

ساکت شد و به من نگاه کرد که خشک و منجمد نشسته بودم. انگار به فیلمی ترسناک نگاه می کنم. فکر می کنم زیانم خشک شده بود از ابهت داستان بود یا از ترس نمی دانم. شاید هم اثر قهوه بود. به هم خیره شدم. از من بی آن که حرف بزنند پرسید: باور نمی کنی؟

نمی دانستم چه بگویم. کمی از آن حیرت بیرون آمده بودم. هر چند که احساس رویرو بودن با بیماری روانی داشت در من قدرت می گرفت اما به نظر نمی آمد که کم عقل باشد. حداقل لحن کلامش، آشنایی باور نکردنیش به موسیقی و آرامش غیر زمینی اش خلاف این را می گفت. اما چیزی در او کم شده بود. نمی دانستم، نمی دانستم چه بگویم.

نو باره پرسید: باور نمی کنی؟ تنها جوابی که به ذهنم رسید این بود که پرسیم: بعد چه شد؟

تردید ندارم که منتظر همین سؤال بود. چون وقتی جوابم را داد مثل یک حیاب که ترکیده باشد خالی شد و به همان آرامش غریبش باز گشت:

« همه کودکی من، همه حوادث ساده آن ایام تاریخ داشت: خرید کفش و لباس عید، رفتن به کلاس اول، دیدن و بازدیدها، جشن ها و سوگوازی ها. همه چیز تاریخ داشت. حالا اما در مرزی بی تاریخ زندگی می کنم. مرزیست که شمال و جنوب، شرق و غربش را که جمع بزنی برآوردش صفر می شود. من در نوعی بی آگاهی کم شده ام. وقتی می پرسى بعد چه شد بهترین جوابم این است که نمی دانم. چشم هایم را که باز کردم در اطاقی بودم که هنوز هم بعد از هیجده نوزده سال آن جا هستم. یادم می آید که که یک روز یک وانت آمد و چند تایی صندلی و یک میز و کارتتی پر از لباس را خالی کرد و رفت. تاریخ من حالا شده این چیزها. مشتکی اسباب و اثاثیه غریبه که به زود به من چسبیده اند. تنها حافظه ای که برای من مانده همین است که امشب دیدی، چند آهنگ.»

حرفش که تمام شد احساسی ناراحت داشتم. روی جابم نازارم بودم. قهوه ام تمام شده بود. توی فنجان چیزی نبود که به دست بگیرم و به بهانه آن خودم را مشغول کنم. احساس می کردم لخم، بی هیچ تن پوشی، ایستاده رو در روی مردی که دیروز متولد شده است. فاصله ای تاریخی بین ما بود. فراتر از فاصله پدر با پسر یا که نسلی با نسلی.

حرف دیگری بین ما نمانده بود. از پشت شیشه می شد ریزش اولین برف سال را دید. برفی که از صبح بریده بریده شروع شده بود حالا سنگین و لاینقطع می بارید. با هم بیرون آمدیم غریبه تر از وقتی که وارد شده بودیم. نو باره گفتم که می تواند شب را در آپارتمان من بماند. گفت باید برگردد. رو در رو ایستادیم. راه مدرسه و پارکینگ را پرسید که به او نشان دادم و بعد شب بخیری کوتاه گفت، برگشت و رفت. شب مثل کفنی به دور او پیچید و او را ایستاده دفن کرد. بلعید. لختی در شب ایستادم. چیزی برای نگاه کردن نبود. برگشتم و به سمت اتاقم که چند متری دورتر به انتظارم نشسته بود به راه افتادم.

دسامبر ۹۷



تواب

سرور کسمایی

از سیما که جدا می شدم، گفتم: بابک رو بده من ببرم.

گفت: نه، با خودم می برم.

بچه را که تبار بود و سرفه می کرد، بفل زد، کیف سنگینش را به دوش انداخت و جلوی تاکسی دست نگ داشت. یک پایش توی ماشین بود که گفت: ساعت ۶، کوچه مهران.

در ماشین را بستم. بابک نولا شده بود و از پشت شیشه نگاه می کرد. چشمان درشتش را از پس تصویر خوم و برگ های درخت پشت سرم که توی شیشه افتاده بود، می دیدم. برایش دست تکان دادم و تاکسی در حالی که دامن روپوش اسلامی سیما را از لای در به دنبال می کشید، دور شد. مانده بودیم سه تایی. مرتضی، سیما و من. دیگران یا دستگیر شده بودند یا کشته. یا که دیگر نمی خواستند نه کسی را ببینند، نه چیزی بشنوند. مرتضی و سیما خانه نداشتند. تا روزی که دوست و

آشنا و دختر دایی دسته دیزی می پذیرفتند که جا بدهند و جانیشان به ایشان نرسیده بود، هر شب جایی می خوابیدند. گاهی هم که جا نمی یافتند، مرتضی می رفت حمامی که دلاکش تریاکی بود و در ازای یک صد تومنی در را به رویش باز می کرد. سیما هم بابک را بر می داشت می برد خانه ای پیرزن شازده ای که تنها زندگی می کرد. پیرزن حالش وخیم بود ولی حاضر نبود بستری شود. می ترسید پا را از خانه بیرون بگذارد، بریزند خانه ای آباء و اجدادی اش را ضبط کنند. از این رو گهگاه سیما را چا می داد. بابک را خیلی دوست داشت. گفته بود سالهاست این دیوارها صدای خنده ی بچه ای را نشنیده اند.

روزها در خانه ی من جمع می شدیم، به چای خوردن و گپ زدن. دم غروب، آن ها می رفتند جایی برای خواب پیدا کنند. یکبار گفته بودم: چرا شب نمی مانید؟

سیما مرتضی را نگاه کرده بود و مرتضی که بابک بفلس بود، گفته بود: یک روز می رسد که هیچ جایی جز این جا نخواهیم داشت. این جا را بگذار برای آن روز.

اوایل زمستان بود که یک شب ماندگار شدند. دیگر کسی در به روی کسی نمی کشود.

آن زمستان را دور کرسی ناسیونالی که از مادر بزرگم به من رسیده بود، گذراندم. کسی نور ویرمان نمانده بود. نه قراری، نه ارتباطی. خبری نبود که نبود. چای می خوردیم و گپ می زدیم و مرتضی از خاطراتش می گفت. او بیست سالی بود که در دربه دری بسر می برد و به قول خودش نو شب را زیر یک سقف نخواهید بود. تعریف می کرد که قدیم ها، یک شب از بی جایی رفته بود شهرنو و شب را در آغوش فاحشه ای به صبح رسانده بود. بعد با حالتی پر افسوس اضافه می کرد: شهرنو را هم ازمان گرفتند.

مرتضی تعریف می کرد و من و سیما، اتاق و کرسی و زمستان را از یاد می بردیم.

مرتضی را که کشتند. بابک تازه پا گرفته بود. چند قدم که می رفت می خورد زمین. مدام سیما و من دنبالش بودیم. هر روز کار جدیدی یاد می گرفت. دلفوشی مان بابک بود و شیرینکاری هایش. بدین ترتیب ساعت های طولانی روز را با بابک و به خاطر بابک می گذراندم.

شب هایمان بلندتر شده بود. هر کدام گوشه ای می خزیدیم و در نور دست رویا یمان پرسه می زدیم. هر نو سرمان را روی یک بالش می گذاشتیم و هر کدام از یک طرف نواز می شدیم. او بالای کرسی و من کنار در. سیما با نو نفر تماس گرفته بود. گهگاه به دیدارشان می رفت. امیدوار شده بود. می گفت: بچه های خوبی اند. شاید جای خوابی برابم تهیه کنند.

آن قدر حرفشان را می زد تا آهسته خوابش می برد.

آن وقت من می ماندم و هراس تنهایی.

یک شب بابک با گریه از خواب بیدار شد. سیما در آغوشش گرفت و نمه ای لالایی سر داد. لالایی سیما شعر نداشت. تنها تکرار بی پایان کلمه ی لالای و نوازشی یکنواخت بود.

خواب از چشمم رفته بود و همانطور که نعشم آن جا زیر کرسی افتاده بود، سایه های عجیب روی دیوار را نگاه می کردم. درخت های باغچه که در پرتوی چراغ کوچه اشکال درهمی روی دیوار می ساختند، صندلی ارج توی حیاط سایه ای می ساخت که نیمی از اتاق را می پوشاند. سپیدی

نور آسمان حیاط را آنچنان روشن می‌کرد که آدم یاد شب‌های مهتاب می‌افتاد. هیچ چیز اما تکان نمی‌خورد.

این‌طور وقت‌ها با چشم باز رویا می‌دیدم. یک شب سپیده زنده بود که در ماشین به هم خورد. دلم پایین ریخت. گوش خواباندم. نه صدای پا، نه صدای حرف. پس از چند دقیقه در دیگری به هم خورد. این‌بار نیم خیز شدم. دستم رفت زیر بالش. همه چیز زیر بالش بود. شناسنامه‌های جعلی، پول، قرص سیانور. یادم افتاد که یک شماره‌ی تلفن ته جیب کتم مانده است.

بلند شدم کتم را پیدا کنم. از پنجره نگاهی به حیاط انداختم. حیاط برف گرفته را دوست داشتم. برف تا روی سه چرخه‌ی پلاستیکی که وسط باغچه رها شده بود را پوشانده بود. گلدان‌های شمعدانی کنار دیوار کچل شده بودند. جا گل‌های فلزی تلتنیار و میز و صندلی ارج زنگ زده بود. صدای موتور ماشین که استارت می‌زد، آمد. گوش‌هایم چون گوش‌های سگ تیر می‌کشید. ماشین باز استارت زد. موتور خفه می‌کرد. آن قدر استارت زد تا روشن شد. بعد زوزه‌ای کشید و راه افتاد. صدا از پشت دیوار حیاط دور شد. نگاه دیگری به باغچه انداختم و هوایی را که در سینه حبس شده بود، بیرون دادم. شماره‌ی تلفن را از جیب کتم برداشتم و زیر بالش چپاندم. سیما بیدار بود. نفس‌هایم را می‌شناختم. اما صدا ازش بر نمی‌خاست.

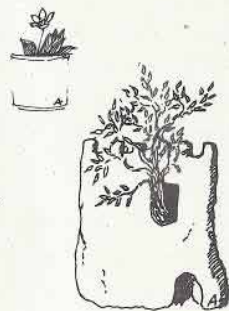
از آن پس اضطراب مفهوم بودنمان شد. سیما قرار نداشت. توی خانه بند نمی‌شد. صورتش تکیده شده بود. چشمانش گود رفته بود. بابک بیمار بود. سرما می‌خورد. سرخک می‌گرفت. زمین می‌خورد لیش پاره می‌شد. غذا نمی‌خورد گریه می‌کرد. دوست نداشت به کچه برود و هر بار سیما کشتان کشتان می‌پردش. به من نمی‌سپردش. سر به هوا شده بود. بابک را روی دوش می‌انداخت. سیانور را زیر زبان می‌گذاشت و می‌زد به خیابان‌ها.

ساعت شش، کوچه مهران، مردم مثل مور و ملخ توی هم وول می‌خورند.

بابک و سیما را که دستگیر کردند، پیکانی آبی آژیرکشان دور می‌شد. من با شانه‌هایم راه باز می‌کردم. خودم را از میان دست و پا بیرون می‌کشیدم و تلاش می‌کردم به جلو بروم، اما از چپ و راست هولم می‌دادند. جمعیت مرا با خود می‌برد، تا کنار دیوار. و از کنار دیوار، موج دیگری به انتهای دیگری می‌راند. تا این‌که همراه خیل آدم‌ها تلو تلو خوران به خیابان فردوسی کشانده شدم. سر چهارراه پریدم توی تاکسی و به پشت سر نگاه نکردم.

از آن پس این کار هر روزم بود. هر روز ساعت شش به همان جا باز می‌گشتم و در گرداب جمعیت کوچه‌ی مهران آن قدر غوطه می‌خوردم تا مردم مرا به خیابان پرتاب کنند. یکره‌ی که از مهران باز می‌گشتم، پیکانی آبی‌دم در خانه ایستاده بود. در پیکان باز شد و بابک به سویم نوید. دستانش را باز کرد و خودش را در آغوشم انداخت. بغلش زدم و بوییدمش. تبادر بود و سرفه می‌کرد. هنوز زبان باز نکرده بود و کلماتی راکه می‌گفت، معنی‌شان را نمی‌دانستم. برخاستم، نو تا پاسدار کنارم ایستاده بودند. بابک را برداشتم. به سوی ماشین راه افتادم. پیش از آن‌که سوار شوم، سر برگرداندم. پیکان دیگری کمی نورتر نکه داشته بود. سیما کنار پنجره نشسته بود. چادر سیاهی به سر داشت.

دهان اژدها. تابلوهای گودزی کلاً فضای ملایم و شاعرانه‌ای را در بیننده ایجاد می‌کنند: بید مجنون گریان، لاله‌ای بزرگ شکفته بر روی پرده‌ای شفاف، سرو بلندی سرکشیده به فلک، گل‌ها و شاخه‌هایی رویداده بر زمینه‌ای کمرنگ... که گاه ماری عظیم یا اژدهایی محو در دل اثر، هم‌چون «نشانی در میان دیگران»، خفته است.



شب یادمان دهمین سال قتل عام

زندانیان سیاسی ایران

شنبه ۵ سپتامبر ۱۹۹۸ شب یادمان دهمین سال قتل عام زندانیان سیاسی ایران، و ششمین سال ترویر در میکونوس برلین، و هزاران زندانی سیاسی اعدامی در ایران، برنامه‌ای با حضور ف. آزاد، نسیم خاکسار، همایون ایوانی، حمید نوذری و همراه با موسیقی ایرانی توسط ناصر مهرآور و کوروش سمدانی، در شهر آخن - توسط کانون حمایت از زندانیان سیاسی ایران، برگزار می‌شود.

سخنرانی در آخن

به دعوت مرکز فرهنگی ره‌آورد شهر آخن در آلمان، حسن حسام در تاریخ ۲۷ ماه مه در باره‌ی «رابطه آزادی بی‌قید و شرط با جامعه مدنی» سخنرانی خواهد کرد.

سخنرانی و داستان خوانی

روز شنبه ۱۶ مه، در استکلهم به دعوت نشریاران در رستوران LITTLE PERSIS جلسه‌ای ترتیب داده شده بود. در بخش اول این برنامه مهستی شاهرخی بخشی از رمان خود، «شالی به درازای جاده‌ای ابریشم»، را که به زودی توسط نشریاران منتشر خواهد شد قرائت کرد. در بخش دوم، مهدی استعدادی شاد که نشریاران تاکنون از او دو کتاب به چاپ رسانیده است، در باره‌ی «منیت و فردیت در شعر معاصر فارسی» به سخنرانی پرداخت و سپس حاضران در جلسه به بحث و گفت‌وگو با آن‌ها پرداختند.

تصحیح و پوزش

در شماره ۶۶، دو مطلب مجزا از مهستی شاهرخی، [گزارش کوتاهی با عنوان «دکترای سورین برای یک ایرانی» و مقاله‌ی «خیام و هدایت»] در صفحه‌بندی مجله درهم انعام شده بود. لازم به تذکر است که طرح و یادداشت صفحه‌ی ۴۸ به مطلب مقاله‌ی «خیام و هدایت» که در صفحه بعدی شروع می‌شود تعلق دارد. همچنین، در مقاله‌ی «خیام و هدایت» چند اشتباه چاپی وجود داشت:

۱- در صفحه ۵۰، ستون اول نقل قولی از نجم‌الدین رازی است، بدین شکل: «یکی از فضلا که به نزد نابینایان به فضل و حکمت و کیاست مشهور است و...» که به جای کلمه حکمت به غلط «حکومت» تایپ شده بود.

۲- صفحه‌ی ۵۱، ستون اول، به جای نام «م. فرزاد» نام «م. فرزانه» چاپ شده است.

۳- صفحه‌ی ۵۱، ستون دوم، خط ۵۲ به جای معتقد، معتد درست است.

نمایشگاه دو

نقاش ایرانی در پاریس

گالری دو مینیک ویون dominique vivene در ماه مه آثار دو هنرمند ایرانی را به نمایش گذاشت.

۱- «سی و سه سال خاطره» ۱۷ - ۱۱ ماه مه

در نمایشگاه آثار «کتایون روحی» که عموماً آثاری اتوبیوگرافیک هستند، هر اثر برای خورد حکایت و داستانی دارد. در این نمایشگاه هم‌چنان که از نامش پیداست آثار او از انبوه خاطره‌های نور و نزدیک انباشته و متأثر شده بود. نمایشگاه از پیراهن قرمز خالدار کوبکی شروع می‌شد تا تابلوهای رنگ روغن بزرگی که انباشته از خاطرات دور آبتنی، بازی با اسب و یا خاطرات کوبکی و تجربه‌های سخت‌خوردسال را در بر می‌گرفت. گاهی آثار کتایون روحی با دستنویشته‌هایی شاعرانه به زبان فارسی و یا به زبان فرانسه در حاشیه‌ی طرح‌ها همراه بودند. نمایشگاه با مجموعه‌ای از چهره‌هایی که در زندگی بر ذهن نقاش تأثیر گذاشته‌اند ادامه می‌یافت. تابلوهای رنگ روغن غالباً از رنگ آبی پخته و زنده‌ای غنی شده بود. حضور و تداوم این رنگ آبی از ویژگی‌های آثار این نقاش است، رنگی که در تمام سی‌وسه سال خاطره‌اش پخش شده است.

۲- «نشانی در میان دیگران»، ۲۰ تا ۳۰ ماه

مه از حسین - سیاوش گودزی گودزی در ایران در زمینه‌ی مینیاتور ایرانی آموزش دیده است. در پاریس مدرسه‌ی هنرهای زیبا را به اتمام رسانده و از سال ۱۹۸۶ تا به حال نمایشگاه‌های متعددی داشته است. گودزی هم‌زمان نمایشگاه دیگری در espace gainville داشت و کارهایش را با عنوان «نشانی در میان دیگران» در گالری ارائه داده بود. کارهای گودزی در این نمایشگاه‌ها عموماً به دو دسته تقسیم می‌شوند: تابلوهای بزرگ رنگ روغن و یا نقاشی با رنگ روغن بر روی پرده‌ی شفاف.

استفاده از رنگ‌های درخشان برای شکلی مرکزی که در زمینه‌ای ابستره قرار گرفته ویژگی آثار گودزی را نشان می‌دهد. در آثار رنگ روغن گودزی عموماً رنگ‌های ملایم و لطیفی پخش شده است که از شدت شفافیت به تور یا حریر می‌مانند، نقش لطیفی که درونش نا آرام است: مثل لغزش نرم ماری بر سطح یا شعله‌ی رقصان آتش در

امید ، یآوری علمی است

به قلم دکتر مسعود کریم‌نیا توسط نشر اندیشه‌های نوین در هامبورگ آلمان به چاپ رسید .

دل و اندوه بی پایان خویان

شعرهای آریا آریاپور با نام «دلو اندوه بی‌پایان خویان»، توسط چاپ پارش در استکهلم سوئد منتشر شده است .

پشکن پشکنه... پشکن!

طنزهای سیاسی ، نوشته علی حکیمی توسط نویسنده در گوتنبرگ سوئد منتشر شد .

نگاهی به تاریخ جنبش کارگری آلمان

۱۹۱۴-۱۹۱۸

ترجمه و تدوین بیژن بهزادی توسط انتشارات «کمیته همبستگی کارگری» در هامبورگ به چاپ رسید .

مهرگان

شماره چهارم نشریه فرهنگی-سیاسی مهرگان زیر نظر شورای نویسندگان در واشنگتن آمریکا منتشر شد .

پورسی کتاب

شماره ۲۷ بررسی کتاب زیر نظر مجید روشنگر در کالیفرنیا آمریکا منتشر شد .

پر

شماره ۱۴۹ نشریه پر از انتشارات بنیاد فرهنگی پر، زیر نظر هیات تحریریه: علی سجادی، بیژن نامور و حسین مشاری، در ویرجینیای آمریکا منتشر شد .

آفتاب

شماره ۲۹ نشریه آفتاب با مدیریت عباس شکری در شهر اسلو نروژ منتشر شد .

مکت

شماره هفتم گاهنامه مکت ویژه‌ی هوشنگ گلشیری توسط انتشارات باران در سوئد منتشر شد .

پوشه

شماره یک نشریه سیاسی ، اجتماعی ، فرهنگی پوشه به سردبیری سیاوش مدرسی ، و مشاور سردبیری نادر بکتاش، در آلمان به چاپ رسید .

سیمرخ

شماره ۷۲ نشریه سیمرخ به سردبیری مرتضا میرآفتابی در کالیفرنیا آمریکا منتشر شد .

سینمای آزاد

شماره دوازدهم نشریه سینمای آزاد به سردبیری بصیر نصیبی در آلمان به چاپ رسید .



خاطرات يك زندانی از زندان های

جمهوری اسلامی

نوشته دکتر رضا غفاری و برگردان الف سامان به کوشش انتشارات آرش در استکهلم منتشر شد .

خاطرات پرویز اکتشافی

خاطرات سرگرد هوایی پرویز اکتشافی، از مسئولین شاخه هوایی سازمان افسری حزب توده ایران به کوشش حمید احمدی ، کتاب نوم از مجموعه تاریخ شفاهی چپ ایران در آلمان به چاپ رسید .

چاده، مه و... سیزده داستان کوتاه دیگر

مجموعه داستانی از شهلا شفیق توسط انتشارات نشر کتاب در لس آنجلس - آمریکا به چاپ رسید .

کشتارگاه صنعتی

نوشته فرزانه کرم‌پور، از انتشارات ایران جام در ایران به چاپ رسید .

قَرَنگَا قَرَنگَا

مجموعه شعری از مامک در سوئد به چاپ رسید .

پیکر پاله سرخ گل

مجموعه اشعار کامبیز گیلانی در هلند منتشر شد .

کتاب پژوهش کارگری

شماره اول این مجموعه در هانوفر آلمان منتشر شد .

نگرشی بر روزنامه های فکاهی ایران

دفتر یکم این مجموعه به کوشش غلامحسین مراقبی در تهران توسط انتشارات آبیگینه منتشر شد .

عفو بین الملل

جزوه‌ی عفو بین الملل به نام افغانستان تخلفات شدید به نام مذهب در انگلستان به چاپ رسید .

نعمت میرزازاده

آهوانه

می‌چشمت به کام تشنه‌ام ریخت
ازین تشنه چه خواهش‌ها برانگیخت
من این‌سان نازِ شرم‌آگین ندیدم
که ات این شرم‌را با ناز آمیخت؟

تو با این آهوانه چشم و ابرو
تو با این گونه و لب‌ها و کیسو
کنازم هستی و من باورم نیست
نمی‌دانم خیالی یا که جانر

لبان: کلبک‌های ناز خواهش
نگه: ابریشم نور و نوازش
رخ و کیسو: تھی در پرده‌ی ابر
سراپا: شعر، شعر، ناپ نوازش

تو می‌خندی و گل می‌ریزی از لب
تو می‌آیی چراغان می‌شود شب
نگاهت می‌کنم، گل می‌کنی، گل
نگاهم می‌کنی، تب می‌کنم، تب

تو از خورشید می‌آیی که نوری
تو از مهتاب می‌آیی که بوری
من از اندوه می‌آیم که تلخم
تو از پردیس می‌آیی، که حوری

استکهلم سپتامبر ۱۹۹۷

ویژه ۸ مارس

نشریه «جمعیت انقلابی زنان افغانستان»، ویژه هشتم مارس، در پاکستان به چاپ رسید .

آذربایجان سسی

شماره ۱۲-۱۴ «آذربایجان سسی»، به زبان ترکی در آلمان به چاپ رسید .

میراث ایرانیان

نهمین شماره‌ی «میراث ایران» به سردبیری شاهرخ احکامی، در آمریکا منتشر شده است .

Arash

Number 67
May - 1998

A Persian Monthly Review of Cultural and Social Affairs

INTERNATIONAL CONGRESS ON MARX

And Still "A spectre Is Haurting Europe "

- N . Mohajer
Globalization and Internationalism
M . Lowy trans : T . Haghshenas
The Communist Manifesto and its Destiny
G . Labica trans : F . Sarmadi
The Communist Manifesto , A program of Yesterday
Baba Ali
From Communist Manifesto to The Communist Manifesto
C . Mazorik trans : M . Pasha
Something More than Hope or Necessity
A . Crivin trans : M . Pasha
The Communist Manifesto in Practice
F . Cohen trans : H . Payedare

Director :
Parviz GHILICHKHANI

ARTICLE

- Soccer and the Frengh World Cup
Arash
Soccer and Women
N . Keshavarz
A Society Which Has Lost its own Identity
B . Khoshdel
On " Self Organization "
E . Mandel trans : R . Javan
The Burrial of Octavio Paz
trans : N . Mousavi
The Mission of Art & the Social Commitment of Artists
J . Kalibi
Finally Faraj Sarkouhi Arrived in Germany
Arash
The Mothers of Maio Square
trans : M . Raha
Before It is too late
K . Sadeghi
Art and Literoture from a Psychological Perspective
A . Farmandeh
Che and Todays Latin America
G . R . Goudarzi
International Conferrance of Women's Solidarity
E . Amani



CRITIC

- History's Nightmare and the Novel's Deream
R . Aghnami
Book Burning in the Guise of Book Criticism
M . Mahmoudi
And The Theocracy Still Exist
F . Tonekabo-
ni

POETRY

N . Mirzazadeh, R . Marzban, H . R . Rahimi, A . Khakpoor

SHORT STORIES

- The Old man of My Story is Dying
N . Khaksar
An Epilude to Ghezlbash
S . Salehi
I am Going to be Stabborn
G . Ghazinoor

Address :

ARASH B . P 153 - LOGNES , 77315
Marne La Vallée, Cedex 2 - FRANCE
Tel & Fax : (01) 44 - 52 - 99 - 27